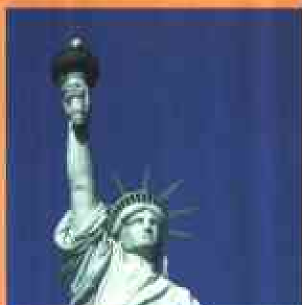
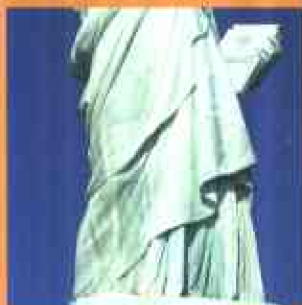
بررسی‌های اجتماعی




پایان امپریالیسم؟ توهم یا واقعیت

زیر نظر

خلیل رستم‌خانی

پایان امپریالیسم

واقعیت یا توهم؟

ویلیام کی. تَب / جان بلامی فاستر / لئو پانیچ / سَم گیندین

امانوئل والرستاین / سمیر امین / رعد القدیری / فرید محمدی

توبیاس بادر / مکس فراد ولف / حمید حسینی

خلیل رستم‌خانی / بهرام معلمی / حسن مرتضوی

شهریار خواجیان / اکبر معصوم‌بیگی / ع. بهار / فیروزه مهاجر

زیر نظر

خلیل رستم‌خانی



عضو ناشران ۸۰

سرشناسه: رستم‌خانی، خلیل، ۱۳۳۲ - گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور: پایان امپریالیسم واقعیت یا توهم ؟/ زیر نظر وگردآوری خلیل رستم‌خانی؛[نویسندگان] ویلیام کی.تب...[ودیگران]؛ [مترجمان] خلیل رستم‌خانی...[ودیگران]
مشخصات نشر: تهران: بازتاب‌نگار، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.
شابک: ۷-۷۷-۸۲۲۳-۹۶۴
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: نویسندگان ویلیام کی. تَب، جان بلامی فاستر، لئو پانیچ، سَم گیندین، امانوئل والرستاین، سمیر امین، رعد القدیری، فرید محمدی، توبیاس بادر، مَکس فراد ولف، حمید حسینی.
یادداشت: مترجمان خلیل رستم‌خانی، بهرام معلمی، حسن مرتضوی، شهریار خواجیان، اکبر معصوم‌بیگی، ع. بهار، فیروزه مهاجر
یادداشت: واژه‌نامه
موضوع: امپریالیسم -- مقاله‌ها و خطابه‌ها -- ایالات متحده -- توسعه‌طلبی
رده بندی کنگره: ۳۵۹JC / ر۵پ۲ ۱۳۸۷
رده بندی دیویی: ۳۲۵/۳۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:۱ ۲۱۱۲۲۳

◇ پایان امپریالیسم
واقعیت یا توهم؟

زیر نظر خلیل رستم‌خانی
چاپ اول: ۱۳۸۸
شمارگان: ۷۵۰
صفحه‌آرایی: آتلیه بازتاب‌نگار
طرح جلد: آزاده سرپوشانی
قیمت: ۴۰۰۰ تومان

نشر بازتاب‌نگار ◇
تهران ـ صندوق پستی ۱۴۳۳۵/۱۱۷۴
تلفن ـ دورنگار: ۸۸۹۵۹۴۱۳
شابک: ۹۸۷ـ۹۶۴ـ۸۲۲۳ـ۴۷ـ۷
baztabnegar@hotmail.com

فهرست

پیش‌گفتار

خلیل رستم‌خانی

پایان امپریالیسم؟ آیا این پرسش واقعی است؟ امروزه به نظر می‌رسد که حتا نگری و هارت، نویسندگان کتاب *امپراتوری*، که این موضوع را در سال ۲۰۰۰ مطرح کردند، اگر منطقی و جست‌وجوگرانه به رویدادهای چندین سال اخیر در جهان نگریسته باشند، باید پاسخ خود را یافته باشند. این مجموعه مسلماً بر آن نیست که به جزییات این رویدادها بپردازد. شمار تریبون‌هایی که به این مهم می‌پردازند کم نیست.

هدف از این مجموعه جدل با دیدگاه‌های کسانی نیست که اندیشه را تعطیل کرده‌اند و برای تصمیم‌گیری درباره‌ی نظر و جایگاه خود چشم ذهن را بسته و چشم دل را گشوده‌اند و در این حال نیز چشم‌اندازشان تنها منظره‌های دل‌خواه یا خیالی است. بعضی از ایشان با ساده‌اندیشی حتا به کارگیری واژه‌ی امپریالیسم را توهین‌آمیز تلقی می‌کنند! بعضی دیگر، از نگاهی به‌ظاهر مترقی، با خشک‌فکری نقشی مثبت برای هجوم امپریالیسم به کشورهای در حال توسعه قائل هستند.[1] در این مجموعه‌مقاله‌ها می‌کوشیم با ارائه‌ی برخی از نگرش‌های نو به نظریه‌ها و بحث‌های مربوط به امپریالیسم، سهمی کوچک در عمق‌بخشیدن به تفکر انتقادی در این زمینه ادا کنیم.

در بخش اول، مقاله‌ها به تحلیل وضع امپریالیسم در شرایط امروز و نیز برخی

۱ـ به این عده توصیه می‌کنیم بحث مطرح شده در صفحات ۱۸۶ ـ ۱۸۰ را مطالعه کنند.

بحث‌های جدل‌انگیز از جمله نظریه‌ی نگری ـ هارت در این زمینه می‌پردازند. درعین‌حال، در همین بخش مسأله نفت و عراق در پیِ حمله‌ی آمریکا در مقاله‌ی جالبی، صرف نظر از برخی پیش‌بینی‌های آن در زمان نگارش، مورد بررسی قرار می‌گیرد. مقاله‌های بخش دوم به معرفی و تشریح شماری از مؤسسه‌ها و افراد شاخص نومحافظه‌کاری اختصاص دارد که در پیش‌برد سیاست‌ها نقش‌های مهمی ایفا می‌کنند و صرف‌نظر از رویدادهای گذرایی هم‌چون انتخابات ریاست‌جمهوری همواره به ایفای نقش ادامه خواهند داد. در بخش پایانی نیز نگرش مارکسیست‌ها به مسأله‌ی امپریالیسم از زمان انتشار مانیفست در مقاله‌یی مشروح مورد بحث قرار می‌گیرد. شاید به روال معمول باید توضیح داد که مفید تشخیص‌دادن مقاله‌ها، به معنای موافقت با تمام مواضع موجود در آن‌ها نیست.

به نظر نمی‌رسد برای خواننده‌ی علاقه‌مند توضیح بیش‌تری ضروری باشد. اما شاید سخنی کوتاه درباره‌ی انتخابات ریاست جمهوری در آمریکا در این‌جا بی‌مناسبت نباشد، از این رو که برآمدن چهره‌های تازه، به پیدایش این تصور منجر شده که گویا در پی انتخابات اخیر تغییری ماهوی در پیش است. بدین خاطر نگاهی به این موضوع در چارچوب کلی نگرش این مجموعه، و به دور از بحث‌های رایج انتخاباتی، ضروری می‌نماید.

در این‌که جان مک‌کین نماینده‌ی تغییری نسبت به جرج بوش به شمار نمی‌رفت (و نمی‌رود) کم‌تر تردیدی وجود دارد. نگاهی به پیوندهای او با شرکت‌های نفتی موضوع را کاملاً روشن می‌کند. زندگی سیاسی او سال‌هاست که با شرکت‌های نفتی گره خورده است.[۱] انتخاب سارا پیلینِ ناشناس به عنوان نامزد معاونت ریاست جمهوری نیز در همین چارچوب می‌گنجید. در آن‌زمان، برخی تعجب کردند که

۱ـ طرح مالیاتی او در کنگره‌ی سالانه در حدود ۳/۸ میلیارد دلار معافیت مالیاتی بـه ۵ شـرکت بـزرگ نفتی اعطا می‌کند. به علاوه باید به حمایت او از پروژه‌های شرکت‌های نفتی در سواحل آمریکا و نیز در عراق و کلمبیا اشاره کرد.

مک‌کین او را صرفاً پس از یک ملاقات کوتاه در هفته‌ی پیش از همایش حزب جمهوری‌خواه برگزید و برخلاف رویه‌ی معمول او که روابط نزدیکی با روزنامه‌ها داشت، روزنامه‌نگاران در جریان امر قرار نگرفتند. تعجبی ندارد: پیلین، فرماندار ایالت نفت‌خیز آلاسکا، پیوندهای گسترده‌یی با شرکت‌های نفتی داشت و دارد. حمایت او از حفاری برای استخراج نفت در سواحل آلاسکا به بهای لطمه‌ی گسترده به محیط زیست نشان‌گر این پیوند و پشتیبانی شرکت‌های نفتی از اوست.

آیا اُباما یا حزب دمکرات نماینده‌ی تغییر به شمار می‌روند؟ در سطوح مختلف پاسخ‌های متفاوتی برای این پرسش متصور است. اما یک بررسی کوتاه زمینه‌ی پاسخ لازم را فراهم می‌آورد. نگاهی به کمک‌های مالی بعضی بخش‌های اقتصادی به مبارزه‌ی انتخاباتی دو نامزد اصلی انتخاباتی یعنی اُباما و مک‌کین، به عنوان یکی از شاخص‌ها، تا حدود قابل‌توجهی نشان‌دهنده‌ی گرایش‌ها در سرمایه‌داری آمریکا است.[1] برای این‌که کلاً وضع حزب دمکرات هم از این نگاه روشن باشد، دریافتی‌های هیلاری کلینتون که رقیب اُباما در حزب دمکرات بود و وزیر خارجه او شد، در پرانتز آمده است:

کمک‌های مالی از صنایع دفاعی: اُباما ۴۵۶ هزار دلار، (کلینتون در حدود ۴۰۰ هزار دلار)، یعنی این دو مجموعاً دو برابر مک‌کین (۴۴۸ هزار دلار) دریافت کرده‌اند.

کمک‌های مالی از بخشِ نفت و گاز: اُباما ۴۵۷ هزار دلار (کلینتون ۳۹۸ هزار

۱ـ در این‌جا فقط به چند نمونه اشاره کرده‌ام. جزییات مفصل اطلاعات مربوط به ارقام «کمک‌های مالی» از تمام بخش‌های اقتصاد به تفکیک در منبع زیر در دسترس است:

http://www.opensecrets.org/pres08/sectors.php?cycle=2008

تارنمای یادشده منظماً به‌روز می‌شود و ارقام ذکر شده در این‌جا مربوط به ۱۵ سپتامبر ۲۰۰۸ (۲۵ شهریور ۱۳۸۷) است. البته این ارقام شامل کمک‌های مالی کارکنان، مدیران و حتا صاحبان شرکت‌ها در این بخش‌ها است. اما بخش عمده‌ی این وجوه را مبالغ بزرگ تشکیل می‌دهند نه کمک‌های کوچک. برخی شرکت‌ها مبالغ متفاوتی به هر دو نامزد کمک کرده‌اند تا هر دو جبهه را حفظ کنند. درعین‌حال، این خود می‌تواند موضوع تحقیق و بررسی مستقل و گسترده‌یی باشد.

دلار). این دو درمجموع نصف سهم مک‌کین (بیش از ۱/۶ میلیون دلار) دریافت کرده‌اند.

کمک‌های مالی از بخش‌های مختلف سرمایه‌ی مالی (بانک‌ها، بیمه‌ها و غیره): اُباما در حدود ۲۵ میلیون دلار (کلینتون ۲۱ میلیون دلار). این دو درمجموع دو برابر مک‌کین (در حدود ۲۲ میلیون دلار) دریافت کرده‌اند.

صنایع مخابراتی و الکترونیک ۱۴ میلیون دلار (کلینتون در حدود ۸/۵ میلیون دلار) یعنی مجموع دریافتی دو نفرً بیش از ۶ برابر مک‌کین (۳/۵ میلیون دلار) است.

صنایع ساختمانی، اُباما نزدیک به ۳ میلیون دلار (کلینتون ۲/۸ میلیون دلار) یعنی در مجموع در حدود ۱/۵ برابر مک‌کین (۳/۸ میلیون دلار).

یعنی اُباما و کلینتون در حدود ۷۵ میلیون دلار از بخش‌های مالی و صنایع (شامل صنایع نظامی) کمک مالی دریافت کردند. در حالی که سهم مک‌کین از این بخش‌ها به کمتر از ۳۰ میلیون دلار بالغ شد. تنها بخش مهمی که اُباما (و کلینتون) در آن از مک‌کین عقب افتاد، بخش نفت و گاز بود که مک‌کین به تنهایی دوبرابر مجموع دریافتی اُباما و کلینتون را به خود اختصاص داد.[1]

اُباما پس از انتخاب به عنوان نامزدِ حزب دمکرات به‌سرعت به تعدیل مواضع خود پرداخت. محدودیت شعار پُرسروصدای اُباما، «تغییر»، با انتخاب سناتور کهنه‌کار جوزف بایدن به نامزدی معاونت ریاست‌جمهوری روشن شد، فردی که پیوند او با سرمایه‌ی مالی عیان‌تر از آن است که قابل چشم‌پوشی باشد. یکی از لقب‌های غیررسمی بایدن «آقای مَستر کارت» یعنی همان کارت اعتباری مشهور است.

توجه به دو نکته نیز روشن‌گر است. اول این‌که، معاونت ریاست‌جمهوری به‌هیچ‌وجه کم‌اهمیت نیست و به‌ویژه در دوره‌های بحرانی، مثل جانشینی جانسُن به جای کندی یا فورد به جای نیکسُن، اهمیت زیادی پیدا می‌کند. در غیر آن هم،

۱ـ به علاوه دو نامزد اصلی دیگر حزب جمهوری‌خواه که از دور رقابت کنار رفتند درمجموع بیش از ۱ میلیون دلار از این بخش دریافت کرده بودند.

معاون ریاست‌جمهوری بعضاً نقش کنترل‌کننده و حتا هدایت‌کننده‌ی رئیس‌جمهور را به عهده دارد، مثل نقشی که دیک چِینی در دولت بوش دارد. در گذشته، به‌طورمعمول و در غالب موارد، پست معاون ریاست‌جمهوری را اشخاصی به عهده داشته‌اند که در وحله‌ی اول از امکان انتخاب‌شدن به ریاست‌جمهوری برخوردار نبوده‌اند، اما در پیوستگی مستقیم آن‌ها با جناح‌های مهم سرمایه‌داری تردیدی وجود نداشته است. کافی است چند تن از آن‌ها را نام ببریم: نیکسُن (به عنوان معاون آیزنهاور)، جانسُن، اَگنیو، فورد، راکفلر، جرج بوشِ پدر (به عنوان معاون ریگان)، کویل، چِینی.

دوم این‌که جنگ‌های آمریکا را، حداقل در دوران پس از جنگ جهانی دوم، همواره دمکرات‌ها شروع کرده‌اند. حتا بحران‌هایی مثل واقعه‌ی خلیج خوک‌ها یا بمباران مواضع غیرنظامی در لیبی در دوران دمکرات‌ها رخ داده است. حمله به عراق اولین استثنا در این زمینه به شمار می‌رود. به‌علاوه، دمکرات‌ها به‌طورمعمول مواضع سخت‌تری در طرف‌داری از اسرائیل، و به تَبَع آن بی‌عدالتی در زمینه‌ی صلحِ خاورمیانه و به ضرر فلسطینی‌ها داشته‌اند. در این زمینه نیز سیاست دولت بوش، و هم‌زمان پدیده‌ی جریان‌های طرف‌دار بوش موسوم به «مسیحیان صهیونیست»، نیز تا حدی یک استثنای دیگر به شمار می‌رفت. باوجوداین، مطابقِ معمولِ تمام دوره‌های گذشته‌ی حاکمیت جمهوری‌خواهان، دولت کنونی آمریکا به رهبری بوش ـ چِینی نیز روابط بسیار نزدیکی با کشورهای نفت‌خیز و به‌طورویژه با کشورهای عربی دارد. به نظر می‌رسد که برخی مواضعِ سیاسی ظاهراً ناسازگار با این روند درباره‌ی دیگر کشورهای منطقه باید از زاویه‌های دیگر، از جمله در چارچوبِ اختلاف‌های درونی جناحِ نفتی، مورد ارزیابی قرار گیرد.

نگاهی به عوامل بالا، جهتِ تغییر در سیاست‌ها را نشان می‌دهد. بنابراین، می‌توان چنین ارزیابی کرد که سیاست جناح‌های حاکمِ نفتی و نظامی، که در حاکمیت بوش ـ چِینی متبلور شده بود، بار دیگر به نفع سیاست حامیان سرمایه‌ی مالی و صنعتی

(که قطعاً شاملِ صنایع تولید سلاح‌های متعارف است) کنار گذاشته می‌شود. این که به نظر می‌رسد مخالفت عمومی مردم در سراسر جهان باعث تخفیف در مسابقه تسلیحاتی در سطح هسته‌یی می‌شود و در اظهارات اُباما درباره‌ی جهانِ عاری از سلاح هسته‌یی بروز می‌کند به‌خودی‌خود امر مثبتی است. اما آیا حتا یک نفر باور دارد که تولید و صدور سلاح‌های متعارف نیز کاهش خواهد یافت!؟

در صورت تداوم و گسترشِ جنبش‌های مردمی در سراسر جهان به شکل‌های مختلف می‌توان شروع دوران صلح و آرامش در جهان را انتظار داشت. از همین نگاه تأثیر افکار عمومی را در آمریکا بر تغییر سیاستِ دولت‌ها نباید دستِ کم گرفت. این تغییرها را مردم بر دولت‌ها تحمیل می‌کنند. انتخابِ اُباما به عنوان نامزد دمکرات‌ها و سپس ریاست‌جمهوری ناشی از تأثیر همان افکار عمومی و نیز واکنشی محدود به آن است. اما هر تصوری مبنی بر این‌که تغییری اساسی ــ و نه تنها در شکل و روش ــ در محتوای سیاست‌های امپریالیسمِ آمریکا، از جمله عدم دخالت در نقاط مختلف جهان، رخ خواهد داد، صرفاً ناشی از خوش‌خیالی یا خوش‌بینی مفرط است.

پس از نولیبرالیسم؟[1]

ویلیام کی. تَب[2]
بهرام معلمی

پس از نولیبرالیسم، نوبت چیست؟ برای پاسخ‌دادن به این پرسش باید نخست چند پرسش بنیادی‌تر را به میان بکشیم: نولیبرالیسم و نومحافظه‌کاری از یک‌سو و نهضت‌های ضدجنگ و ضدجهانی‌سازی از سوی دیگر، چه وجه مشترکی دارند؟ پاسخ این است که به‌ظاهر، هر دو در این نکته مشترکند که تمام توجه خود را به ارائه‌ی تعریفی دوباره از دموکراسی در نظام کنونی جهان معطوف کرده‌اند. «گسترش دموکراسی»، شعار محوری است که گروه «وفاق واشنگتن»[3] و طرف‌داران نظریه‌ی بوش یک‌صدا سر داده‌اند. گروه «وفاق واشنگتن» مبتنی بر این ادعا است که نولیبرالیسم جهانی و کنترل اقتصادی سرمایه‌ی مالی مرکزی بر کشورهای پیرامونی و تمامی جهان از طریق «صندوق بین‌المللی پول» و «سازمان تجارت جهانی»، تنها

1. After Neoliberalism? Monthly Review, Volume 55, June 2003

۲ـ **William K. Tabb** در کالج «کوینز» اقتصاد درس می‌دهد. او نویسنده‌ی کتاب «*فیل بی‌اخلاق: جهانی‌سازی و مبارزه برای عدالت‌اجتماعی در قرن بیست‌ویکم*» (انتشارات مانتلی‌ریویو، ۲۰۰۱ ــــ در ایران نشر دیگر، با برگردان حسن مرتضوی) و هم‌چنین کتاب «*شرکای نابرابر: پیش‌درآمدی بر جهانی‌سازی*» (انتشارات نیوپرس، ۲۰۰۲) است.

3. Washington Consensus، نگاه کنید به بخش توضیحات.

بدیلِ واقعی برای چیره‌شدن بر فقر و مصیبت است. «نظریه‌ی بوش» نیز بیان عریان جریان نومحافظه‌کار در توجیه تلاش آمریکا برای تسلط نظامی بر جهان و جنگ پیش‌گیرانه با توجیه امن‌کردن جهان برای استقرار دموکراسی است. از نظر نهضت‌های ضدجنگ و ضدجهانی‌سازی، ادعای این نظریه‌های حکومتی برای «گسترش دموکراسی»، هیچ‌چیز نیست جز پوششی بر دیکتاتوریِ جهانیِ آمریکا و سردمداران شرکت‌های بزرگ اصلی. این نهضت‌ها درعین‌حال که حمله به نهادهای مجری این دیکتاتوری را کانون توجه خود قرار داده‌اند، سخت می‌کوشند تا بدیلی نیز ایجاد کنند: یک دموکراسی مشارکتی راستین.

نخستین چیزی که باید دریافت این است که نولیبرالیسم، از نظر طیف گسترده‌یی از اقتصاددانان و سیاست‌گذاران جریان حاکم، در رسیدن به اهداف اعلام‌شده‌اش شکست خورده است. نولیبرالیسم نه رشد اقتصادی را سرعت بخشیده، نه از فقر کاسته و نه اقتصاد را باثبات‌تر کرده است. درواقع، در سال‌های سیادت نولیبرالیسم، رشد اقتصادی آهسته‌تر شده، فقر افزایش یافته و بحران‌های اقتصادی و مالی همه‌گیر شده است. آمار و ارقامِ مؤید این موضوع بسیار چشم‌گیر است. بااین‌همه، نولیبرالیسم به عنوان برنامه‌ی طبقاتیِ سرمایه موفق بوده است. در راه این هدف اعلام‌نشده این جریان توانسته بر میزان سلطه‌ی شرکت‌های فراملّی، مؤسسات مالی بین‌المللی و نخبگانِ محلی بیافزاید.

پذیرش این‌که نولیبرالیسم در رسیدن به اهداف اعلام‌شده‌اش شکست خورده، طرف‌داران این جریان را واداشته تا به یک عقب‌نشینی تاکتیکی دست بزنند؛ و از تهاجم اساسی سیاست‌های نولیبرالی تحت عنوان «اصلاحات» دفاع کنند. به‌این‌ترتیب، شاهد پیدایش یک «وفاق واشنگتنِ» بزرگ‌تر هستیم که در شکست‌های نولیبرالیسم حکومت‌های وابسته را مقصر می‌داند نه سرمایه‌ی فراملّی و نهادهای بین‌المللی را. بنابراین، توقع آن‌ها این است که تهی‌دستان خود را باز هم بیش‌تر با رهنمودهای نولیبرالیسم تطبیق دهند. از این دیدگاه، آن‌چه پس از

نولیبرالیسم می‌آید، باید نولیبرالیسم افزون‌تر باشد.

حادثه‌ی یازدهم سپتامبر سال ۲۰۰۱ میلادی این فرصت را برای دولت بوش فراهم آورد تا برنامه‌یی به‌مراتب بلندپروازانه‌تر برای به‌دست‌گرفتن مهار جهان در پیش گیرد؛ برنامه‌یی که می‌توان آن را «بناپارتیسم جهانی» نامید. نظریه‌ی بوش مبنی بر جنگ پیش‌گیرانه و تغییر رژیم‌ها، درواقع جلوه‌یی از سطح تازه‌ی بلندپروازی‌های امپراتوری‌طلبانه‌یی است که ایدئولوژی‌مدارترین بخش سردمداران حاکمیت از آن دفاع می‌کنند. نهادگرایان لیبرال دولت کلینتون و واقع‌گرایان دولتِ بوشِ اول، با همه‌ی روحیه‌ی تهاجمی که داشتند، به‌خوبی از تأثیر نامطلوب سیاست‌هایی که بقیه‌ی دنیا را فراری می‌دهد، آگاه بودند. اما برخلاف آنان، دستورکار بوشِ دوم دستورِ کاری نومحافظه‌کارانه است که در آن حق منحصربه‌فرد اخلاقی آمریکا برای دوباره‌سازی جهان تقدیس می‌شود. این دستورِ کار، به گفته‌ی رئیس‌جمهور آمریکا، جنگی صلیبی بر ضد شرّ است؛ جنگی برای گسترش حقیقت، عدالت و شیوه‌ی زندگی آمریکایی؛ حال، چه بقیه‌ی دنیا خوششان بیاید و چه خوششان نیاید. با وجود ضعف اقتصادی در داخل کشور، دستورِ کار بوش موضوع هراس از تروریست‌ها را جایگزین موضوع برآورده‌کردن نیازهای انسانی کرده است. این درواقع منحرف‌کردن اذهان است؛ هم از عواقب سیاست‌های نولیبرالی در داخل کشور و هم منحرف‌کردن توجه همگانی از سیل رسوایی‌های مالی شرکت‌ها و اثرات سیاست طبقاتی کاهش مالیات و افت شدید بودجه‌ی اجتماعی. دولت ما را در حالت جنگ مداوم قرار داده و دامنه‌ی آن را با سرکوب داخلی و بستن دهان‌ها گسترش می‌دهد. این طرحی برای به هراس‌افکندن رأی‌دهندگان است تا هیچ پرسشی نکنند و به جنگ و سیاست‌های داخلی که به نفع‌شان نیست تن بدهند.

نولیبرالیسم

بگذارید کمی بیش‌تر به شکست سیاست‌های «صندوق بین‌المللی پول» و «سازمان تجارت جهانی» بپردازیم. بر اساس گزارش توسعه‌ی انسانی سال ۲۰۰۰ از انتشارات

برنامه‌ی توسعه‌ی سازمان ملل متحد، درآمد سرانه‌ی ۸۰ کشور جهان در پایان دهه‌ی ۱۹۹۰، کم‌تر از درآمد سرانه‌ی آنان در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ بوده است. البته وضع از این هم وخیم‌تر است؛ کافی است توجه داشته باشیم که میانگین درآمد سرانه، شاخصی است که از نابرابری و فقر فزاینده و عجیبی که در اکثر این کشورها مشهود است چیزی نمی‌گوید. فقر در اکثر کشورها رو به افزایش است زیرا: بازپرداخت بدهی به مؤسسات مالی خارجی هم‌چنان بخش عمده‌یی از درآمدهای صادراتی سالانه‌ی این کشورها را می‌بلعد؛ سرمایه‌گذاری‌های خارجی مشاغل مورد نیاز را ایجاد نمی‌کند؛ و بخشش‌های مالیاتی و پاداش‌های تشویقی به شرکت‌های فراملّی از بودجه‌ی امور اجتماعی در سطح ملی می‌کاهد، درست همان‌گونه که در کشورهای ثروتمندتر نیز به‌طرزفزاینده‌یی چنین می‌شود.

افزون بر این، آهنگ رشد اقتصادی جهان آهسته‌تر شده است حتا با وجود آن‌که سیاست‌های نولیبرالی سطح زندگی را کاهش داده‌اند. آزادسازی مالی به جای آن‌که بر ثبات اقتصادی بیافزاید باعث بحران‌های مالی در اکثر نظام‌های اقتصادی جهان شده است. بر اساس یکی از پژوهش‌های «صندوق بین‌المللی پول»، ۱۳۳ کشور از ۱۸۱ کشور عضو این صندوق، دست کم دچار یکی از بحران‌های ناشی از مشکلات چشم‌گیر بخش بانک‌داری در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۵ بوده‌اند. طبق یافته‌های «بانک جهانی»، در فاصله‌ی سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۷۰ تا سال ۱۹۹۴ بیش از صد مورد عمده‌ی عجز از پرداخت دیون در بخش بانک‌داری ۹۰ کشورِ در حال توسعه و کشورهای سابقاً کمونیست وجود داشته است. این‌که دوسوم اعضای صندوق بین‌المللی پول دچار چنین بحران‌هایی بوده‌اند، نمی‌تواند کاملاً تصادفی باشد بلکه باید آن را به این واقعیت مربوط دانست که این سال‌های بحرانی، درست همان سال‌هایی است که صندوق بین‌المللی پول سیاست آزادسازی مالی را به اجرا گذاشت.

به‌واقع، هیچ‌کدام از این‌ها تعجب‌آور نیست. دستور کار نولیبرالیسم (یا «وفاق واشنگتن») خواهان آزادسازی مالی و تجاری، خصوصی‌سازی، مقررات‌زدایی، گشودن

درها به روی سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، نرخ‌های رقابتی تبدیل ارز، انضباط پولی، مالیات‌های اندک‌تر، و دستگاه دولتی کوچک‌تر است؛ که هیچ‌کدام آن‌ها نتوانست به اندازه‌ی درخور اعتنا، به رفاه جمعی بیانجامد. اکنون به‌روشنی پیداست که شکست نولیبرالیسم در افزودن بر رشد، کاستن از فقر، یا ایجاد ثبات اقتصادی بیش‌تر، منجر به یک وفاق واشنگتن «کامل‌تر» شده؛ که البته دست‌پخت همان دارودسته‌یی است که نسخه‌ی اول آن را تهیه کرده بود. آن‌ها مقصر شکست دستورِ کار نولیبرالیسم را کشورهایی می‌دانند که از آن‌ها خواسته شده بود از دستورات ایشان پیروی کنند. در این سناریوی «قربانیِ تقصیرکار» آن‌چه اکنون خواسته می‌شود، به‌اجراگذاشتن مؤثرتر همان راهبردها و دنبال‌کردن همان اهداف اولیه است. بر دولت‌های محلی است که در به‌اجرادرآوردن این برنامه بهتر عمل کنند. برخی امتیازهای کوچک هم داده می‌شود اما همه توخالی از آب درمی‌آید: سیاست‌گزاران با اذعان به این که آزادسازی بازار مالی در گذشته شکست‌هایی چنین بزرگ را موجب شده، اکنون گشایش «محتاطانه»ی حساب سرمایه را توصیه می‌کنند. به بانک‌های مرکزی گفته می‌شود که باید یک چارچوب نظارتی «مناسب»، استانداردهای مالی، و قابلیت‌های اجرایی را فراهم آورند ــ اما بانک‌ها هم‌چنان بر پایه‌ی پارتی‌بازی وام می‌دهند، در کار سفته‌بازی ارزی هستند و به فرار سرمایه کمک می‌کنند. این تشخیص وجود دارد که اداره‌ی شرکت‌ها مهم است، نیاز به مقررات ضدفساد و احتمالاً حتا نیاز به یک نظام تأمین اجتماعی وجود دارد. به این نیز اذعان می‌شود که شاید مقتضی باشد برخی راهبردهای هدفمندِ کاهشِ فقر، دست کم به عنوان بخشی از شرط‌وشروط ناظران، در پیش گرفته شود. در دهه‌های گذشته هیچ خبری از این چیزها نبود؛ در همان دورانی که کشورهای کم‌درآمدتر مجبور به برچیدن حائل‌های نصف‌ونیمه‌یی هم شدند که در مقابل کنترل خارجی و بی‌ثباتی ناشی از نوسانات اقتصاد جهانی ساخته بودند. البته، همان‌طورکه رسوایی‌های انرون و وورلد کام[1] نشان داد، نمی‌توان فساد را تنها به کشورهای فقیرتر نسبت داد.

1. Enron, WorldCom

نقد

دور جدید نولیبرالیسم با پذیرش شکست وفاق واشنگتن شروع می‌شود؛ اما با یک تردستی مشعشع اصلاحاتی به عنوان راه‌حل ارائه می‌دهد که کماکان به نفع سرمایه‌ی خارجی است. نباید اقداماتی را که امروزه بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول تحت عنوان «حسن اداره» مورد حمایت قرار می‌دهند، با توانمندسازی واقعاً دموکراتیک اشتباه بگیریم. اجرای دقیق این اقدامات تنها به جابه‌جاییِ قدرت از دستِ حکامِ مصدرِ امور به دستِ سرمایه‌ی خارجی خواهد انجامید؛ چیزی که رسوخ اقتصادی سرمایه‌ی چندملیتی را به کشورهای فقیر آسان‌تر می‌کند. راهبرد سیاسی تغییر کرده است؛ از هم‌پیمانی با حاکمان محلی رانت‌خواه، که روزگاری برای شکست‌دادن چپ در دوران جنگ سرد لازم بود، به تأکید ویژه بر کاهش سهمی که این مایه‌های دردسر محلی پُرخرج می‌برند. اکنون غرب می‌پذیرد که این نخبگان مردم خود را سرکوب می‌کنند و حتا آن را محکوم می‌کند؛ چرا که ناگهان متوجه نقض حقوق بشر شده است. وقتی حاکمان محلی که جزء جدایی‌ناپذیر یک نظام جهانی و در خدمت منافع کشورهای مرکز هستند، مسبب شکست اعلام می‌شوند، قدرت آن‌ها نسبت به سرمایه‌ی خارجی تضعیف می‌شود. پاسخ بازار آزاد به این مشکل این است که سرمایه‌ی خارجی نقش مسلط را در این نظام‌های اقتصادی به دست آوَرَد؛ نه این‌که دموکراسی واقعی را رواج دهد. نولیبرالیسم در دور جدید، بر اهمیت شفافیت، حاکمیت قانون، و وجود یک میدان فعالیت بدون تبعیض در بازار تأکید می‌کند ــ اما نه برای کل جامعه. امکان دسترسی به دولت برای اکثریت عظیم شهروندان هم‌چنان نابرابر باقی می‌ماند.

این ادعا که دور جدید نولیبرالیسم یا نسخه‌ی جدید وفاق واشنگتن باعث کاهش فقر و پاسخ‌گوترشدن حکومت محلی به شهروندان خواهد شد، دو دسته انتقاد برمی‌انگیزد. نخستین انتقاد که از درون جامعه‌ی سیاست‌گزاران و اقتصاددانان حرفه‌یی مطرح می‌شود، این است که دستورِ کار نولیبرالیسم برای اصلاحاتِ نهادیِ

بسیار گسترده و کلی و ناممکن است. این دستورِ کار نسبت به بافت و نیازهای محلی به‌شدت بی‌اعتناست و به این واقعیت تجربی که توسعه واقعاً چه‌گونه صورت می‌گیرد، هیچ کاری ندارد. از این دیدگاه، مشکل این است که نهادهای اداره‌کننده‌ی اقتصاد جهانی هنوز می‌کوشند تمام کشورها را در یک مدل توسعه‌ی واحد بگنجانند. این کار بی‌ربط است، زیرا راه‌های بسیاری برای موفقیت وجود داشته است و اکثر آن‌ها راه‌هایی کاملاً غیرمنتظره و تلفیقی از عناصر غیرقابل‌پیش‌بینیِ تخصصی‌کردن بخش‌ها و انواع حمایت‌های دولتی بوده‌اند.

مدل نوکلاسیکی بر این فرض استوار است که دانش در سراسر جهان در دسترس است، قابلیت به‌کار بردن فناوری‌های کنونی موجود است و دسترسی شفاف به همه‌ی اطلاعات بازار امکان‌پذیر است. این مفروضات بی‌شک غیرواقعی‌اند. برای اکثر مشارکت‌کنندگان در کشورهای کم‌درآمد، انتخاب و انطباق مسأله‌یی مشکل‌ساز است. در این کشورها، عدم قطعیت حاکم است، دسترسی به بازار منابع محدود و غالباً شرایط دسترسی به آن نامطلوب است. موفقیت به عوامل تصادفی بستگی دارد و در مورد آن از این حکم کلی نمی‌توان فراتر رفت که وجود توازن میان مقررات حکومتی و نقش بازار، اهمیت حیاتی دارد. منتقدان رویکرد نوکلاسیکی خواهان اصلاح رویه‌های بین‌المللی هستند تا با حمایت از تولیدکنندگان داخلی و خودمختاری دولت‌های محلی، این رویه‌ها برای کشورهای کم‌ترتوسعه‌یافته عادلانه‌تر شود، به‌گونه‌یی که تبادل‌های بین‌المللی به‌راستی بر پایه‌ی رضایت دو طرف و منصفانه باشد. مسأله این است که این کار چه‌گونه باید صورت پذیرد؟ آیا اصلاح ساختارها و نهادهای موجود امکان‌پذیر است؟ یا تغییری بنیادی‌تر و بر پایه‌ی دگرگونی روابط طبقاتی ضروری است؟

با این پرسش‌ها به دومین سطح نقد از نولیبرالیسم می‌رسیم که نه از درون وفاق واشنگتن بلکه از سوی سازمان‌های غیردولتی و گروه‌های جامعه‌ی مدنی مطرح می‌شود که انتقادی اساسی‌تر نسبت به جهانی‌سازی شرکت‌ها و سرمایه‌داری مطرح

می‌کنند. نهضت‌های عدالت اجتماعی قدرت طبقاتی و امپریالیسم را هسته‌ی مرکزی مشکل می‌بینند. این نهضت‌ها با حاکم‌شدن معیارهای بازار بر نیازهای اجتماعی و هم‌چنین با اعمال قدرت سرمایه‌ی فراملی و دولت‌های قدرتمند (و در رأس آن‌ها آمریکا) برای برقراری قانون به نفع خودشان و به زیان ملت‌ها و طبقات ضعیف‌تر تحت سلطه، مخالفند. از این دیدگاه انتقادی، به‌روشنی پیداست که اصلاحات پیشنهادی همان نظام حاکمیت طبقاتی و سلطه‌ی امپراتوری را تقویت می‌کنند که باید تغییر کنند. نیرومندشدن فزاینده‌ی نهضت معروف به جنبش ضدجهانی‌سازی، و یا بهتر است بگوییم نهضتِ جایگزینِ جهانی‌سازی، گواه صحت همین نقد است که در اقتصاد سیاسی بین‌المللی، به نیرویی مادی تبدیل می‌شود.

رابطه‌ی میان این دو نوع نقد برای همه آشناست. این رابطه، همان شکاف میان «عمل‌گرایان و آرمان‌گرایان» است که در حزب سبزهای آلمان و دیگر جاها شاهد آن بودیم: همان دودستگی میان فعالان گروه‌های دهقانی بی‌زمین که چندان مایل به مصالحه نبودند و دیگر گروه‌های برزیلی از یک طرف و جناح طرف‌دار رئیس حکومت در پیرامون «لولا» به عنوان رئیس‌جمهور از طرف دیگر؛ همان انشعاب سوسیال‌دمکرات‌ها / سوسیالیست‌های چپ که در کنفرانس پژوهش‌گران سوسیالیست شاهد آن بودیم؛ و همان دودستگی که در «مجمع اجتماعی جهان»[1] بر سر این‌که این مجمع چه جهتی اتخاذ کند و چه کسی سخن‌گوی آن باشد، روزبه‌روز بیش‌تر نمایان می‌شود. این انشعابی است که از دیرباز تاکنون به شکل‌های گوناگون در میان چپ‌ها برقرار بوده است. نزد برخی، این اختلاف‌ها جلوه‌یی است از دشواری برقراری توازن میان اهداف درازمدت و مقتضیات تحول، با لزوم واکنش به پیشنهادهای اصلاحی که گاهی ممکن است مترقی هم باشد؛ موضوع دشواری که افراد پای‌بند به اصول ممکن است صادقانه درباره‌ی آن اختلاف نظر داشته باشند. برای برخی دیگر، این اختلاف‌ها فرصتی برای بدگویی‌های شخصی و دلیل تفرقه در

1. World Social Forum

جنبش پُردامنه‌تر بر اساس اختلافاتی است که آشتی‌ناپذیر شمرده می‌شود. تا کنون، جنبش عدالت‌خواهی جهانی توانسته وحدت چشم‌گیری را حفظ کند و موضع جمعی خود را بر روی لزوم تغییر بنیادین متمرکز نگه دارد.

جرج بوشِ پسا ۱۱ سپتامبر وارد میدان می‌شود

۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، لحظه‌یی تعیین‌کننده برای رئیس‌جمهوری بود که چندان دانشی نسبت به جهان ندارد، اما به بنیادگرایی مسیحاباورانه معتقد است؛ اعتقادی که با سیاست خارجی نومحافظه‌کاران که نزدیک به یک دهه برای کسب هژمونی[۱] عقیدتی تقلا کرده بودند، خوب جفت‌وجور است. جرج دبلیو بوش در آن زمان که مشغول مبارزه‌ی انتخاباتی ریاست‌جمهوری بود، در مخالفت با مداخلات انسان‌دوستانه و کشورسازی در جاهایی که آمریکا هیچ منافع استراتژیکی ندارد، هشدار داد. بوش آماده بود تا برای تضمین امنیت آمریکا دست به مداخله بزند اما او نیز هم‌چون دیگر طرف‌داران دیدگاه محافظه‌کاری، بر آن بود که ما نباید در همه‌جا مداخله کنیم. او در دومین دور مناظره‌ی خود با «اَل گور»، به‌طرزعمل‌گرایانه‌یی گفت: «اگر ما کشور متکبری باشیم، آن‌ها از ما متنفر می‌شوند». اما بعد از ۱۱ سپتامبر، او موضع بلندپروازانه‌ی نومحافظه‌کاران را پذیرفت؛ یعنی تغییر حکومت‌ها و جنگ‌های پیشگیرانه برای ترویج حقیقت، عدالت و شیوه‌ی زندگی آمریکایی در سراسر جهان. دولت کنونی به فلسفه‌ی نومحافظه‌کارانه‌یی چسبیده که هم مغایر واقع‌گرایی سنتی بوشِ اول است و هم مغایر نهادگرایی لیبرالی کلینتون. دستور کار ملی‌گرایان محافظه‌کار مبنی بر امن نگه‌داشتن آمریکا در داخل مرزهای خود و حفظ احترام برای منافع آمریکا در خارج، جای خود را به تمایل تک‌روانه‌ی اعمال حاکمیت فعال بر جهان داده است؛ آن هم به منظور گسترش آن‌چه ارزش‌های آمریکایی نامیده می‌شود، در سراسر جهان.

۱ــ نگاه کنید به بخش توضیحات.

دانستن این نکته حائز اهمیت است که مضمون‌هایی که بعد از ۱۱ سپتامبر به مضمون‌های محوری رویکرد بوش تبدیل شدند، یک دهه پیش‌تر از آن تدوین شده بودند؛ از جمله به‌کارگیری پیشگیرانه‌ی نیروی نظامی. این مضمون‌ها را کسانی تدوین کرده بودند که هم‌اکنون اجرای آن‌ها را بر عهده گرفته‌اند. به نوشته‌ی «دیوید آرمسترانگ»، این «طرح» (نامی که به بیش از یک دهه تلاش برای تغییر سیاست‌خارجی آمریکا داده شده) «همان نسخه‌ی یک‌بارمطرح‌شده‌ی راهبردِ دیک چِینی و دیگر هم‌کاران اوست که در سال ۱۹۹۲ در پاسخ به پایان جنگ سرد مطرح کردند. در آن زمان، هدف طرح، تسلط بر جهان بود و واکنش‌های بدی را برانگیخت. اکنون همان طرح، با هدف پاسخ به تروریسم و تأکید ویژه بر پیش‌دستی‌کردن در شروع جنگ، دوباره مطرح و این بار با واکنش‌های عموماً مشتاقانه‌یی روبه‌رو شده است». در این «طرح»، که به‌تازگی تحت نام «نظریه‌ی بوش» ارائه شده، ایده‌ی اصلی از این قرار است که تمام جهان میدان نبرد است و آمریکا به هرجایی که بخواهد، و در صورت لزوم به‌تنهایی، وارد خواهد شد و برای تغییر حکومت‌ها در جنگ پیش‌دستی خواهد کرد و به گفته‌ی رئیس‌جمهور: «هیچ کشوری» از داشتنِ آن‌چه که وی آزادی، قانون و عدالت و «خواست‌های غیرقابل‌مذاکره» می‌خواند، «معاف نیست» (مجله‌ی هارپر، اکتبر ۲۰۰۲).

در گذشته و اکنون نیز از دیدگاه بسیاری از سردمداران آمریکا، رویکرد چندجانبه‌گرایانه ــ فشارآوردن و درعین‌حال مشورت با هم‌پیمانان، زورگفتن و درعین‌حال پیشنهاد مصالحه‌دادن برای رسیدن به یک رضایت ظاهری ــ رویکردی بسیار عالی و مؤثر در اعمال سلطه بوده و هست. این رویکرد از زمان «وودرو ویلسون» در آغاز قرن بیستم تا زمان «بوشِ اول» و «کلینتون» در پایان قرن بیستم، شیوه‌ی مقبول همه بود. اما حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر وضع را به نفع دیدگاه جدید تغییر داد. همان‌طور که «گَری اشمیت» و «تام دانلی»، نومحافظه‌کاران نویسنده‌ی پروژه‌یی

برای قرن جدید آمریکایی[1]، در ژانویه‌ی ۲۰۰۲ نوشتند، نظریه‌ی بوش بیش‌تر از جهت این‌که چه‌چیزی نیست، قابل‌توجه است: «این نظریه، چندجانبه‌گرایی کلینتونی نیست؛ رئیس‌جمهور از سازمان ملل درخواستی نمی‌کند، نمی‌گوید به کنترل تسلیحاتی اعتقاد دارد، یا برای موفقیت "فرایند صلح" در جایی امیدواری ایجاد نمی‌کند. این نظریه، نظریه‌ی توازن قوای واقع‌گرایانه نیز نیست که بوشِ اول طرف‌دار آن بود. این نظریه، بیش‌تر نوعی بیان دوباره‌ی این مطلب است که امنیت و صلح تنها با اعمال قدرت نظامی آمریکا و بیانِ اصول سیاسی آمریکایی پایدار می‌ماند.» هنگامی که این دیدگاه‌های نومحافظه‌کارانه در اسناد برنامه‌ریزی نظامی سال ۱۹۹۲ به عنوان شالوده‌ی سیاست‌خارجی آمریکا از سوی «ریچارد پِرل» و « پُل وُلفوویتز» (که از افراد وزیر دفاع [وقت] دیک‌چِینی بودند) مطرح شد، از دید اکثر محافظه‌کاران، دیدگاه‌هایی پُرمناقشه و درواقع جسورانه و خطرناک به حساب آمد. اگر روزگاری شعارِ سیاست خارجی آمریکا مبارزه با قصدِ فرضی اتحاد شوروی برای حاکمیت بر جهان بود، اکنون خواست تسلط بر جهان، هدف اعلام‌شده‌ی راهبردِ نومحافظه‌کاری است. این طرح در پی آن است که از پیداشدن رقیب یا حریفی احتمالی برای هژمونی آمریکا جلوگیری کند. در این راهبرد، یک آمریکای تک‌رو باید برتری چشم‌گیر نظامی خود را حفظ کند و بر دوست و دشمن به‌طورهم‌سان اعمال سلطه کند. شاید گفته شود که این همیشه هدف آمریکایی‌ها بوده و حال که با فروپاشی تنها ابرقدرتِ دیگر در سال ۱۹۸۹، عرصه خالی مانده، آشکارا به عنوان یک نظریه‌ی عمومی قابل‌طرح است. اما در سال ۱۹۹۲، این دیدگاه جسورانه، بیش‌ازاندازه افراطی تلقی می‌شد. و البته هنوز هم اکثر جهانیان آن را افراطی می‌دانند و می‌گویند باید طرد شود. آن‌چه نومحافظه‌کاران برای جاانداختن نظریه‌ی خود نیاز داشتند،

1. **Project for the New American Century, Gary Schmitt, Tom Donnelly**

همان‌گونه که خود قبل از ۱۱ سپتامبر نوشتند، یک «پرل هاربر[1]» دیگر بود. این همان‌چیزی بود که آن‌ها از ۱۱ سپتامبر ساختند. و تاحدودی هم موفق شده‌اند که، دست کم در داخل آمریکا، مرزهای مجاز را تغییر دهند.

دموکراسی: موضوع مورد مناقشه

بیایید با یادآوری دوباره‌ی ارتباطِ نولیبرالیسم و نومحافظه‌کاری از یک‌سو و نهضت‌های ضدجنگ و ضدجهانی‌سازی از سوی دیگر، به این پرسش بازگردیم که بعد از نولیبرالیسم نوبت چیست - معنای مورد مناقشه‌ی دموکراسی در نظام کنونیِ جهان. در دوران پس از جنگ سرد، هر کسی که از خصیصه‌ی همگانی سخن می‌گوید طرف‌دار دموکراسی به نظر می‌رسد. از نظر نهادهای جهانی، اما واژه‌ی مناسب نه دموکراسی بلکه «حُسنِ حکومت» است و از نظر دولتِ بوش، واژه‌ی درست، «آزادی» است. مناقشه بر سر این عبارت‌ها و آن‌چه طرف‌داران نهضت‌های ضدجنگ و ضدجهانی‌سازی از واژه‌ی دمکراسی در ذهن دارند، ما را به قلب کشمکش بر سر این که چه نوع جهانی می‌توان ساخت، می‌رساند.

از نظر صندوق بین‌المللی پول و رهبری سازمان تجارت جهانی، پیروی از قوانین و مقررات، رفتار منصفانه با همه‌ی اعضا، و حفظ یک عرصه‌ی متوازن در اقتصاد باز جهانی، کلیدهای رفاه و بهروزی و رسیدن همه‌ی مردم به آروزهایشان در همه‌جاست. پاسخ‌گوبودن و شفافیت، استعاره‌هایی برای عبارت «حُسنِ حکومت» هستند. فرض این است که دفاع حقوقی از برابری افراد در معاملات رسمی و محترم‌شمردن آزادی حق انتخاب، باعث رفاه همگانی می‌شود. رئیس‌جمهور بوش، نیز در جست‌وجوی دلایل متقاعدکننده‌یی برای حمله به عراق، و در برابر مخالفتِ چشم‌گیر بین‌المللی با طرح آمریکا، هدف اصلی جنگ را دموکراتیک‌کردن کشور

[1] ـ اشاره به حمله‌ی هوایی ژاپن به بندر «پرل هاربر» در سال ۱۹۴۱ که به ورود آمریکا در جنگ جهانی دوم انجامید.

عراق اعلام کرد. ازهمین‌رو بود که سابقه‌ی حقوق بشر صدام حسین و لزوم تغییر رژیم برای ساختن یک دموکراسی‌کارآمد و متناسب با آرمان‌های آمریکایی در آن کشور، کانون توجه قرار گرفت.

اما این دو فرمول طرف‌داری از دموکراسی، مشکل‌ساز از آب درآمد. فرمول نهادهای اداره‌ی اقتصاد جهانی، با این معضل روبه‌رو شد که اعضای این نهادها از قدرت متوازنی برخوردار نیستند. آهنگ حرکت صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی را آمریکا تعیین می‌کند و تنها مانع واقعی بر سر راه طرح‌های آمریکا، معدودی دیگر اعضای مهم این نهادها هستند. اکثر کشورهای جهان در تصمیم‌گیری‌هایی که مرگ و زندگی مردم‌شان را رقم می‌زند، نقش چندانی ندارند. در بسیاری موارد، خود دولت‌ها آن‌قدر غیردموکراتیک‌اند که مردم آن‌ها چندان (یا اصلاً) امکانی ندارند که درباره‌ی آن‌چه دولت‌هایشان می‌گویند و می‌کنند، ابراز عقیده کنند. اکثر سردمداران حکومت‌های محلی را آمریکا و قدرت‌های اروپایی بر سر کار آورده‌اند و در حاکمیت نگه داشته‌اند.

هر نوع بحث واقعی در مورد دمکراسی مستلزم آن است که حیطه‌ی بحث را از نهادهای ناظر بر اقتصاد جهانی که ماهیتی غیردموکراتیک دارند فراتر ببریم و به بحثی گسترده درباره‌ی دمکراسی بکشانیم؛ بحثی فراتر از این‌که آیا رأی‌ها عادلانه شمارش می‌شوند، نامزدهای مخالف دولت اجازه دارند به‌طورمساوی در انتخابات شرکت کنند، و آیا مردم عادی می‌توانند خواسته‌های خود را به گوش رهبران منتخب خود برسانند. و سرانجام این‌که دموکراسی باید در نسبت با حاکمیت طبقاتی در جوامع سرمایه‌داری مورد بحث قرار گیرد.

در نظریه‌ی جرج بوش، تظاهر به دموکراسی، با تعریفِ کاخ سفید بسیار ظریف است. هنگامی که مجلس ترکیه به درخواست آمریکا رأی منفی می‌دهد، یا می‌گویند باید دوباره رأی‌گیری کرد یا رأی مجلس را به‌سادگی نادیده می‌گیرند. وقتی شورای امنیت سازمان ملل متحد، درخواست آمریکا را رد می‌کند، گفته می‌شود که این شورا

باید با عمل به پیشنهاد آمریکا اعتبار خود را بازیابد وگرنه شورایی بی‌مسما خواهد شد. با انواع رشوه و تهدید، رأی‌های بیش‌تری به نفع پیشنهادهای واشنگتن جمع می‌شود، اما محدودیت‌های چنین تک‌روی‌هایی روزبه‌روز بیش‌تر نمایان می‌شود. با وجودِ هزینه‌هایی که مقابله با استبدادِ آمریکا دارد، روزبه‌روز مردم و دولت‌های بیش‌تری به مقابله با آن تمایل نشان می‌دهند. درست است که این تمایل روزافزون تااندازه‌یی به خاطر روش ششلول‌بندی و خشکه‌مذهبی جرج بوش است اما دلیل اصلی آن، بیش‌تر پی‌آمدهای چرخش آمریکا به سمت تک‌روی برای جهان و بی‌ثباتی و دیکتاتوری آشکار ناشی از آن است.

روزبه‌روز آشکارتر می شود که بیش‌تر حرف‌هایی که درباره‌ی دمکراسی زده می‌شود درواقع به قصد تحمیل اراده‌ی خطرناک‌ترین دارودسته‌ی سیاست‌گزارانی است که قدرت را در آمریکا قبضه کرده‌اند. سایر محافظه‌کاران و نولیبرال‌های نهادگرا نیز از مواضع آنان یکه خورده‌اند. البته آن‌ها درعین‌حال باعث قوت‌گرفتن، عمیق‌شدن و گسترش‌یافتن صفی از نیروهای ضدنظام در درون نهضت‌های جامعه‌ی مدنی جهانی نیز شده‌اند.

ما باید دریابیم که دموکراسی، بیش‌تر از آن‌که به انتخابات ربط داشته باشد به روابط اجتماعی وسیع‌تری ربط دارد که ساختار سیاسی ممکن را شکل می‌دهد. دموکراسی را بر اساس دیگری می‌توان سنجید: از جنبه‌ی میزان مشارکت فعال مردم در تصمیم‌گیری ؛ از این جنبه که تا چه اندازه از جریان امور مطلع می‌شوند؛ این‌که چه کسی مهار رسانه‌ها را در دست دارد؛ هزینه‌ی مبارزات انتخاباتی از کجا می‌آید؛ و این‌که برای احراز پست ریاست‌جمهوری چه کسی واقعاً قادر است وارد رقابت شود. چنین سنجشی مستلزم آن است که ساختارهای طبقاتی سرمایه‌داری معاصر و از جمله محدودیت‌های تحمیلی این ساختارها بر دموکراسی، مورد تحلیل قرار گیرد.

نهضت عدالت‌خواهی جهانی، به‌حق، توجه خود را بر رنجی متمرکز کرده که صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی بر سراسر دنیا تحمیل کرده‌اند؛ دو نهادی که

کارشان وصول بدهی‌هایی است که حکام مستبد و فاسد بالا آورده‌اند و با خون‌بهای مردم عادی بازپرداخت می‌شود. رنج ناشی از خشونت نظامی، تحت نام ترویج آزادی و دموکراسی و مصیبت و درد ناشی از صرف منابع کم‌یاب برای جنگ به جای تخصیص به نیازهای انسان‌ها، انتخاب مردم عادی نیست. شهروندان آمریکا نیز به خروج از پیمان محدودیت تسلیحاتی، مخالفت با دیوان‌عالی جنایی بین‌المللی، یا مخالفت با پیمان «کیوتو» برای کاستن از گرمایشِ زمین، رأی ندادند. مصالحه‌ی سوسیال‌دموکراتیک سال‌های پس از جنگ، جای خودِ را به نوعی حاکمیت کینه‌جو و حریص داده که قصد دارد امکان هرگونه اعتراض و بیان دموکراتیک را غیرقانونی کند. عواقب نولیبرالیسم، هشیاری و بیمناکی را نسبت به آن‌چه در خطر نابودی است، قوت بخشیده و در بسیاری جاها نوعی آگاهی عمومی بر ضد هژمونی را برانگیخته و باعث بسیج تازه‌یی در میان مردم شده است. نهضت‌های ضدجنگ و ضدجهانی‌سازی به خاطر این‌که اهمیت محوری ارائه‌ی تعریفی وسیع‌تر از دموکراسی را درک می‌کنند، چالشی چشم‌گیر در مقابل حاکمیت طبقاتی و بناپارتیسم بوش به حساب می‌آیند.

عصرِ جدیدِ امپریالیسم

جان بلامی فاستر[1]
حسن مرتضوی

امپریالیسم بیش‌تر در خدمتِ نیازهای طبقه‌ی حاکم است تا ملّت. امپریالیسم هیچ ارتباطی با دمکراسی ندارد. شاید به همین دلیل اغلب به عنوان پدیده‌یی انگلی تلقی می‌شود ــ حتا از سوی منتقدانِ هوشمندی مانند جان هابسن در اثر کلاسیکش در سال ۱۹۰۲ با عنوان *امپریالیسم: یک مطالعه*[2]. و متأسفانه از این‌جا به‌سادگی می‌توان به این دیدگاهِ نسنجیده لغزید که گسترشِ امپریالیستی صرفاً محصولِ گروه‌های قدرتمندی از افراد است که کنترلِ سیاستِ خارجی یک کشور را به دست گرفته‌اند تا آن را در خدمتِ اهدافِ محدودِ خود قرار دهند.

منتقدانِ فراوانِ گسترشِ کنونی امپراتوری آمریکا ــ چه در میانِ چپِ آمریکا و چه در اروپا ــ اکنون استدلال می‌کنند که ایالاتِ متحده در حکومت جُرج دبلیو. بوش تحتِ کنترلِ داردسته‌ی توطئه‌گرِ نومحافظه‌کاران است که رهبری آن را چهره‌هایی مانند پل وُلفوویتز (معاونِ وزیرِ دفاع)، لویس لیبی (رئیسِ کارکنانِ معاونِ رئیس جمهور) و ریچارد پرل (از اعضای هیأتِ سیاست‌گذاری دفاعی) بر عهده دارند. می‌گویند این داردسته از حمایتِ قوی وزیرِ دفاع، رامزفلد، و معاون رئیس جمهور، چِینی، و از طریق آن‌ها

1. John Bellamy Foster, Monthly Review, August 2003
2. *Imperialism: A Study*; John Hobson

رئیس‌جمهور بوش، برخوردار است. گمان می‌رود که رشد این سلطه‌طلبانِ نومحافظه‌کارِ درونِ حکومت، با انتخاباتِ غیردمکراتیکِ ۲۰۰۰ آغاز شد که در آن دیوانِ عالی بوش را به مقامِ رئیس جمهوری منصوب کرد و سپس حملاتِ تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ موجب شد تا ناگهان دولتِ امنیت ملّی[1] گسترش یابد. به ما می‌گویند که همه‌ی این‌ها بر سیاست خارجی یک‌جانبه و جنگ‌طلبانه‌ی متضاد با نقشِ تاریخی آمریکا در جهان تأثیر به‌سزایی داشته است. و مجله‌ی *اکونومیست* همین پرسش را در شماره‌ی ۲۶ آوریل ۲۰۰۳ خود مطرح کرده است: «پس یک داروددسته سیاستِ خارجی قدرتمندترین کشورِ جهان را به دست گرفته است؟ آیا گروهی کوچک از ایدئولوگ‌ها با استفاده از قدرتی نابه‌جا در امورِ داخلی کشورهای دیگر دخالت می‌کنند، امپراتوری می‌آفرینند، قوانینِ بین‌المللی را زیر پا می‌گذارند و توجهی به پی‌آمدهای آن نمی‌کنند؟»

پاسخِ *اکونومیست* این بود: «واقعاً نه». *اکونومیست* ضمن آن‌که به‌درستی نظریه‌ی داروددسته‌ی توطئه‌گر را رد می‌کند، درعوض استدلال می‌کند که «نومحافظه‌کاران بخشی از یک جنبش وسیع‌تر هستند» و «اجماعی نسبی [میانِ نخبگانِ سیاستِ ایالاتِ متحده] درباره‌ی این موضوع وجود دارد که آمریکا باید برای شکل‌دادنِ مجددِ جهان نیروی خود را قدرتمندانه مورد استفاده قرار دهد.» اما آن‌چه در بحث‌های *اکونومیست* و جریانِ غالب نادیده گرفته می‌شود، این است که امپریالیسم در این مورد نیز چون موارد دیگر صرفاً یک مشی سیاسی نیست بلکه واقعیتی است نظام‌مند از ماهیتِ توسعه‌ی سرمایه‌داری. تغییراتِ تاریخی امپریالیسم همراه با ظهور آن‌چه «جهانِ تک‌قطبی» نامیده می‌شود، تقلیل‌دادنِ تحولاتِ کنونی را به سوداهای ناموجهِ چند قدرتمند رد می‌کند. بنابراین ضروری است تا شالوده‌های تاریخی عصرِ جدیدِ امپریالیسمِ آمریکا را، از جمله علت‌های ژرف‌تر و بازیگرانِ ویژه‌یی که در شکل‌گیری مسیرِ کنونی آن نقش دارند، مورد توجه قرار دهیم.

1. National security state

عصر امپریالیسم

این‌که ایالاتِ متحده با گسترشِ امپریالیستی خود این امکان را فراهم کرده تا طعمه‌ی هوس‌های خاص افرادی در رهبری سیاسی جامعه شود، موضوع تازه‌یی نیست. هری مگ‌داف در همان صفحه‌ی نخستِ کتابش در سال ۱۹۶۸ یعنی *عصر امپریالیسم: جنبه‌ی اقتصادی سیاست خارجی ایالاتِ متحده*[1]، به این نظریه پرداخته بود. می‌توان گفت اثر مگ‌داف باعث شد تا مطالعه‌ی نظام‌مندانه از امپریالیسم در ایالاتِ متحده از نو رواج یابد. او این پرسش را مطرح کرد: «آیا جنگ [ویتنام] بخشی از طرحِ عمومی‌تر و پابرجاترِ سیاستِ خارجی آمریکاست یا انحرافِ گروهِ خاصی از دولت‌مردان؟» البته پاسخ این بود که گرچه افرادِ خاصی قدرت را در دست دارند که این فرایند را رهبری می‌کنند، اما این امر بازتابِ گرایش‌های عمیقاً جاافتاده‌ی سیاستِ خارجی ایالاتِ متحده است که ریشه در خودِ سرمایه‌داری دارد. مگ‌داف در این کتاب که به عنوانِ مهم‌ترین بررسی درباره‌ی امپریالیسمِ آمریکا در دهه‌ی ۱۹۶۰ شناخته شد، از نیروهای بنیادی اقتصادی، سیاسی و نظامی حاکم بر سیاستِ خارجی ایالاتِ متحده پرده برداشت.

در زمانِ جنگِ ویتنام، توضیحِ اصلی این بود که ایالاتِ متحده برای «مهارِ» کمونیسم درگیرِ آن شده است و به‌این‌ترتیب خودِ جنگ ربطی به امپریالیسم ندارد. اما به نظر می‌رسید که دامنه و سبعیتِ جنگ بر هر نوع تلاش در توضیح آن بر حسب مهارِ صرف خطِ بطلان می‌کشد؛ زیرا نه اتحادِ شوروی و نه چین هیچ‌کدام گرایشاتِ توسعه‌طلبی جهانی از خود نشان نداده بودند و انقلاب‌های جهانِ سوم به نحو کاملاً آشکاری امورِ داخلی بودند.[2] مگ‌داف هم گرایشِ غالب در ایالاتِ متحده را که دخالت‌های آمریکا در جهانِ سوم را محصولِ جنگِ سرد تلقی می‌کرد، رد کرد و

1. ***Age of Imperialism: The Economics of US Foreign Policy***

۲ـ این بحث به‌اجمال در کتابِ *سرمایه‌ی انحصاری* (***Monopoly Capitalism***)، پل باران و پـل سـویزی، نیویورک:انتشاراتِ مانتلی ریویو، ۱۹۶۶، صص ۲۰۲-۱۸۳ مطرح شده است.

هم تمایلِ لیبرالی به این‌که جنگ را خطای یک رئیس جمهورِ تگزاسی و مشاورانِ او بداند. درعوض وی معتقد به تحلیلِ تاریخی آن بود.

امپریالیسمِ اواخرِ قرنِ نوزدهم و اوایلِ قرنِ بیستم با دو ویژگی عمده مشخص می‌شود: ۱ـ فروپاشی سلطه‌ی انگلستان و ۲ـ رشدِ سرمایه‌داری انحصاری یا سرمایه‌داری‌یی که تحتِ سلطه‌ی شرکت‌های بزرگ است که خودِ این پدیده نتیجه‌ی تراکم و تمرکزِ تولید است. جدا از این ویژگی‌ها که لنین به آن‌ها به عنوانِ ویژگی‌های عصرِ امپریالیسم اشاره می‌کرد (و گفته بود که می‌توان آن را در «خلاصه‌ترین تعریفِ ممکن» به عنوان «مرحله‌ی انحصاری سرمایه» توصیف کرد) عناصرِ دیگری را نیز باید در نظر گرفت. البته سرمایه‌داری نظامِ منحصربه‌فردی است که با گرایش به انباشت مشخص می‌شود و هیچ مرزی را برای گسترشِ خود به رسمیت نمی‌شناسد. سرمایه‌داری از یک‌سو یک اقتصادِ جهانی در حالِ گسترش است که با فرایندی که اکنون جهانی‌سازی می‌نامیم مشخص می‌شود، و این در حالی است که از سوی دیگر از لحاظِ سیاسی از دولت ـ ملّت‌های متعدد و رقیب تشکیل می‌شود. علاوه بر این، این نظام در هر سطح به دو قطبِ مرکز و پیرامون تقسیم می‌شود. نیروی محرک سرمایه در درونِ هر یک از دولت ـ ملّت‌های مرکزِ نظام، از همان ابتدای رشد سرمایه‌داری در سده‌های شانزدهم و هفدهم و در مرحله‌ی انحصاری حتا بیش‌تر از پیش، کنترلِ روندِ دست‌یابی به موادِ خام و کار در پیرامون بوده است. علاوه‌براین، در مرحله‌ی انحصاری، دولت ـ ملّت‌ها و شرکت‌های آنان می‌کوشند تا حد امکان دروازه‌های اقتصادِ جهانی را به روی سرمایه‌گذاری‌های خود باز نگه دارند، هرچند لزومی ندارد که رقبای‌شان از این امکان برخوردار باشند. این رقابت بر سرِ قلمروهای انباشت، هجومی برای کنترل بخش‌های مختلفِ پیرامون به وجود می‌آورد؛ معروف‌ترین نمونه، هجوم به سوی آفریقا در اواخرِ قرنِ نوزدهم بود که در آن تمامی قدرت‌های اروپای غربی آن زمان شرکت داشتند.

بااین‌همه، تکاملِ امپریالیسم هم‌چنان فراتر از این مرحله‌ی کلاسیک رفت که به

جنگِ جهانی دوم و جنبشِ استعمارزدایی پیروِ آن انجامید، و در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، در مرحله‌ی بعدی خود، مشخصاتِ تاریخی ویژه‌ی خود را نشان داد. جایگزینی سلطه‌ی آمریکا به جای سلطه‌ی انگلستان بر اقتصادِ سرمایه‌داری جهانی مهم‌ترین مشخصه‌ی این دوران بود. مشخصه‌ی دیگر وجودِ اتحادِ شوروی بود که برای جنبش‌های آزادی‌بخشِ جهانِ سوم فضای مانور ایجاد می‌کرد؛ این امر سبب شد تا قدرت‌های عمده‌ی سرمایه‌داری به اتحادِ نظامی دورانِ جنگِ سرد کشانده شوند که سلطه‌ی آمریکا را تقویت می‌کرد. ایالاتِ متحده با بهره‌برداری از موضعِ برتر خود، نهادهای برتون وودز[1] ــ موافقت‌نامه‌ی عمومی تعرفه‌ها و تجارت، صندوقِ بین‌المللی پول و بانکِ جهانی ــ را با هدفِ تحکیمِ کنترلِ اقتصادی دولت‌های مرکز، به‌ویژه ایالاتِ متحده، بر کشورهای پیرامونی و به‌این‌ترتیب بر سراسرِ بازارِ جهانی، بر پا کرد.

از نظرِ مگ‌داف، سلطه‌ی آمریکا سببِ پایان‌یافتنِ رقابت میانِ دولت‌های سرمایه‌داری نشد. تحلیل‌گرانِ واقع‌گرا اغلب این سلطه را با وجود ارجاع‌های مداوم به «قرنِ آمریکایی»، مرحله‌یی گذرا از لحاظِ تاریخی تلقی می‌کردند. توسعه‌ی ناموزون سرمایه‌داری به معنای رقابتِ پیوسته میانِ امپریالیست‌هاست، حتا اگر گاهی پنهان باشد. مگ‌داف چنین نوشت: «تضاد میان مراکزِ صنعتی که به‌نحوناموزونی در حال توسعه هستند، چرخِ حرکتِ امپریالیسم است» (ص ۱۶).

نظامی‌گری آمریکا که در این تحلیل دوشادوشِ نقشِ امپریالیستی آن عمل می‌کند، صرفاً یا عمدتاً محصولِ رقابت در جنگِ سرد با اتحادِ شوروی ــ که محدودش می‌کرد ــ نبود. نظامی‌گری ریشه‌های ژرف‌تری در نیازِ آمریکا به عنوان قدرتِ مسلطِ اقتصادِ سرمایه‌داری جهانی داشت تا دروازه‌ها را برای سرمایه‌گذاری خارجی، در صورتِ لزوم به‌زور، بگشاید. در همان حال، ایالاتِ متحده در هرجا که ممکن بود از

۱ـ نگاه کنید به بخش توضیحات.

قدرتِ خویش برای برآورده‌ساختنِ نیازهای شرکت‌های خود استفاده می‌کرد ــ به عنوان نمونه در آمریکای لاتین که سلطه‌ی آن از سوی سایر قدرت‌های بزرگ موردِ سوال قرار نگرفته بود. ایالاتِ متحده پس از جنگِ جهانی دوم، نه تنها این نقشِ نظامی را در مناسبت‌های پُرشماری در سراسرِ کشورهای پیرامونی اجرا کرد بلکه در آن دوره نیز توانست آن را به عنوان مبارزه با کمونیسم توجیه کند. نظامی‌گری همراه با نقشی که آمریکا به عنوان قدرتِ مسلطِ جهانی و رهبرِ اتحاد داشت، در تمامی جنبه‌های انباشت در ایالاتِ متحده رسوخ کرد، تا آن‌جا که اصطلاحِ «مجتمع صنعتی»[1] که آیزنهاور در نطقِ خداحافظی خود به عنوان رئیس جمهور باب کرد، کم‌ترین چیزی است که می‌شود درباره‌ی آن گفت. در همان زمانِ آیزنهاور، هیچ مرکز عمده‌ی انباشت در آمریکا نبود که مرکزِ عمده‌ی تولیداتِ نظامی نباشد. تولیدِ نظامی امکان داد تا کُلِ بنای اقتصادی ایالاتِ متحده پایدار باقی بماند و عاملی بود که مانعِ رکودِ اقتصادی شد.

تحلیلِ مگ‌داف با ترسیمِ نقشه‌ی جغرافیایی امپریالیسمِ معاصر، شواهدی را در اختیار گذاشت که نشان می‌داد چه‌گونه امپریالیسم به‌طورمستقیم به نفعِ سرمایه در مرکزِ نظام است (به عنوان مثال نشان می‌داد که عوایدِ حاصل از سرمایه‌گذاری‌های خارجی آمریکا به عنوان درصدی از کُلِ سودهای به دست آمده از فعالیتِ شرکت‌های غیرمالی داخلی پس از کسرِ مالیات، از ۱۰ درصد در سال ۱۹۵۰ به ۲۲ درصد در سال ۱۹۶۴ افزایش یافته بود.) انتقالِ مازاد از کشورهای پیرامونی (و سوءاستفاده از مازادِ باقی‌مانده در آن کشورها به دلیلِ مناسباتِ طبقاتی کژدیسه در پیرامون که مشخصه‌ی وابستگی‌های امپریالیستی است) عاملِ مهمی در تداومِ توسعه‌نیافتگی بود. بااین‌همه، دو جنبه‌ی دیگرِ ارزیابی مگ‌داف هم منحصربه‌فرد است و هم کم مورد توجه قرار گرفته است: هشدار در مورد گسترشِ تله‌ی بدهی‌های

۱ـ آیزنهاور در سخن‌رانی خود از مجتمعِ صنعتی ـ نظامی یاد کرد. بلامی فاستر واژه‌ی «نظامی» را از قلم انداخته است. ـ ویراستار

جهانِ سوم و بررسی عمیقِ گسترشِ نقشِ جهانی بانک‌ها و سرمایه‌ی مالی در کُل. تا اوایلِ دهه‌ی ۱۹۸۰ هنوز به‌واقع درکی از تله‌ی بدهی‌های جهانِ سوم وجود نداشت. در این زمان ناگهان معلوم شد که برزیل، مکزیک و به‌اصطلاح دیگرِ «اقتصادهای صنعتی‌شونده‌ی جدید» بدهی‌هایشان را نپرداخته‌اند. و اهمیتِ کاملِ مالی‌شدنِ اقتصادِ جهانی حقیقتاً تا اواخرِ دهه‌ی ۱۹۸۰ توجه بسیاری از ناظرانِ امپریالیسم را به خود جلب نکرده بود.

در این ره‌یافتِ تاریخی نظام‌مند به موضوعِ امپریالیسم، که بیش از همه مگ‌داف توصیف کرد، دخالت‌های نظامی آمریکا در کشورهایی مانند ایران، گواتمالا، لبنان، ویتنام و جمهوری دومینیکن، «حمایت از شهروندانِ آمریکایی» یا مبارزه با گسترشِ اردوگاهِ کمونیستی تلقی نمی‌شد. درعوض، این دخالت‌ها به پدیده‌ی وسیع‌ترِ امپریالیسم در پیچیدگی تاریخی آن و نیز به نقشِ آمریکا به عنوان قدرتِ مسلطِ سرمایه‌داری جهانی تعلق داشت. بااین‌همه، این تفسیر به‌طورمستقیم مورد مخالفتِ منتقدانِ لیبرالِ جنگِ ویتنام قرار گرفت که در آن زمان مطلب می‌نوشتند. آنان گاهی تصدیق می‌کردند که آمریکا در حال گسترشِ امپراتوری خود است اما این روند را در راستای کُلِ تاریخِ ایالاتِ متحده، به عنوان نمونه‌یی تصادفی ارزیابی می‌کردند تا برنامه‌ریزی‌شده (همانند مدافعانِ امپراتوری انگلستان که پیش‌تر به چنین استدلال‌هایی متوسل شده بودند). آنان تأکید می‌کردند که محرکِ سیاستِ خارجی آمریکا بیش از آن‌که منافعِ مادی باشد، اساساً ایده‌آلیستی است. بسیاری از این نوع منتقدانِ لیبرال، جنگِ ویتنام را نتیجه‌ی «ذکاوتِ ناچیزِ سیاسیِ» سیاست‌گذارانِ قدرتمندی تلقی می‌کردند که کشور را از مسیرِ خود خارج ساخته‌اند. در ۱۹۷۱، رابرت دبلیو. تاکِر، استادِ سیاستِ خارجی آمریکا در دانشکده‌ی مطالعاتِ بین‌المللی تکمیلی در دانشگاهِ جانز هاپکینز، مقاله‌ی «چپِ رادیکال و سیاستِ خارجی آمریکا»[1] را نوشت. وی در آن مقاله استدلال کرده بود که «نقطه‌ی قوت» ایالاتِ متحده در

1. The Radical Left and American Foreign Policy

ویتنام «خصلتِ اساساً بی‌طرفانه»‌یی است که نسبت به جنگ در پیش گرفت (ص ۲۸). دیدگاهِ تاکر دیدگاهِ یک لیبرالِ مخالفِ جنگ بود که بااین‌همه تفسیرهای رادیکال از نظامی‌گری و امپریالیسمِ آمریکا را رد می‌کرد.

آماجِ عمده‌ی حمله‌ی تاکِر، ویلیام اَپلمن ویلیامز، گابریل کولکو و هری مگ‌داف بودند. مگ‌داف به‌ویژه به این دلیل مورد حمله قرار گرفت که گفته بود کنترلِ موادِ خام در مقیاسِ جهانی برای شرکت‌های آمریکایی و دولتِ آمریکا که در خدمت آن‌هاست، تعیین‌کننده است. تاکر تا آن حد پیش رفت که ادعا کرد خطای دیدگاهِ مگ‌داف وقتی آشکار می‌شود که موضوع نفت مطرح شود. وی این بحث را مطرح کرد که اگر ایالاتِ متحده واقعاً نسبت به منابعِ جهانِ سوم جهت‌گیری امپریالیستی داشت، تلاش می‌کرد تا نفتِ خلیجِ فارس را کنترل کند. تاکر با نادیده‌گرفتن منطق و تاریخ، اعلام کرد که چنین نبوده است. به گفته‌ی او:

> بر اساسِ دیدگاهِ رادیکال، انتظار می‌رود که در این‌جا [در خاورمیانه]، و به‌خصوص در این‌جا، سیاست آمریکا عیناً بازتابِ منافعِ اقتصادی‌اش باشد. اما چنان‌که به‌خوبی می‌دانیم، واقعیت چیز دیگری است. جدا از فشارِ فزاینده و موفقیت‌آمیزی که کشورهای نفتی برای افزایشِ حقِ امتیاز و درآمدِ مالیاتی خود اعمال می‌کنند (فشارهایی که هیچ واکنشِ چشم‌گیری را برنیانگیخته‌اند)، دولتِ آمریکا در تضعیفِ مداومِ جایگاهِ مطلوبِ شرکت‌های نفتیِ آمریکایی ــ که روزگاری در خاورمیانه از آن بهره‌مند بودند ــ نقش داشته است. جان ام. لی، خبرنگارِ نیویورک تایمز، می‌نویسد: «از دیدِ بسیاری از ناظران، چشم‌گیرترین موضوع این است که شرکت‌های نفتی و منافعِ نفتی تأثیر بسیار اندکی بر سیاستِ خارجی آمریکا نسبت به اسرائیل گذاشته‌اند.» (ص ۱۳۱).

پس، بنا به نظرِ تاکر، موردِ نفتِ خلیج فارس، تأکیدِ مگ‌داف بر اهمیتِ کنترلِ موادِ

خام برای اقداماتِ امپریالیسم آمریکا را رد می‌کند. [یعنی] تعهدِ سیاسی آمریکا به اسراییل مخالف با منافعِ اقتصادی‌اش است اما بر همه‌ی دغدغه‌های سرمایه‌داری آمریکا در ارتباط با نفتِ خاورمیانه پیشی گرفته است. امروزه، ضرورتی ندارد تا بر پوچ‌بودن این عقیده تأکید کنیم. نه تنها ایالاتِ متحده بارهاوبارها در خاورمیانه دخالت نظامی کرده که از ایران در سال ۱۹۵۳ آغاز می‌شود، بلکه پیوسته کوشیده تا کنترلِ خود را بر نفت و منافعِ شرکت‌های نفتی‌اش در منطقه افزایش دهد. اسراییل که آمریکا آن را تا بُنِ دندان مسلح کرده و به آن اجازه داده تا صدها سلاحِ اتمی تولید کند، مدت‌های درازی است که بخشی از این استراتژی کنترل بر منطقه به شمار می‌رود. از همان ابتدا، نقشِ آمریکا در خاورمیانه آشکارا امپریالیستی و هدفِ آن حفظِ کنترلِ منابعِ نفتی این منطقه بوده است. تنها تحلیلی که اقتصاد را به قیمت کالاها و حق امتیاز تقلیل می‌دهد و در همان حال شکل‌گیری سیاسی و نظامی مناسبات اقتصادی را نادیده می‌گیرد ــ بگذریم از جریانِ نفت و سودها ــ می‌تواند به چنین خطاهای آشکاری بیانجامد.

عصرِ جدیدِ امپریالیسم

درحقیقت هیچ‌چیز آشکارتر از گسترشِ امپراتوری آمریکا در مناطقِ حساسِ نفتی خاورمیانه و حوضه‌ی دریای خزر نمی‌تواند عصرِ جدیدِ امپریالیسم را نشان دهد. قدرتِ آمریکا در خلیج فارس در سراسرِ سال‌های جنگِ سرد در نتیجه‌ی حضورِ شوروی محدود بود. انقلابِ ایران در ۱۹۷۹ که به نظر می‌رسید ایالاتِ متحده در مقابلِ آن قادر به واکنش نیست، بزرگ‌ترین شکستِ امپریالیسمِ آمریکا (که به شاهِ ایران به عنوان پایگاهی مطمئن در منطقه تکیه داشت) پس از جنگِ ویتنام به شمار می‌رود. درحقیقت، قبل از ۱۹۸۹ و فروپاشی اردوگاهِ شوروی، کاملاً باورناپذیر به نظر می‌رسید که آمریکا بتواند در این منطقه جنگِ عمده‌یی به راه اندازد. این امر موجب شده بود که سلطه‌ی آمریکا در منطقه به‌طرزچشم‌گیری در قید و بند بماند. جنگِ

۱۹۹۱ خلیج که توسط ایالاتِ متحده با رضایتِ شوروی بر پا شد، آغازِ عصرِ جدیدِ امپریالیسمِ آمریکا و گسترشِ قدرتِ جهانی آن بود. به‌هیچ‌وجه تصادفی نبود که تضعیفِ اتحادِ شوروی تقریباً بلافاصله به دخالتِ نظامی فراگیرِ ایالاتِ متحده در این منطقه انجامید، منطقه‌یی که کلیدِ کنترلِ نفتِ جهان، حساس‌ترین منبعِ جهانی، و درنتیجه مهم‌ترین عامل در هر نوع استراتژی سلطه‌ی جهانی است.

لازم است به این نکته اشاره کنیم که اتحادِ شوروی در زمانِ جنگِ خلیج در سالِ ۱۹۹۱ به‌شدت ضعیف و تابعِ سیاستِ آمریکا بود. اما هنوز نمرده بود (این موضوع بعداً در همان سال رخ داد) و هنوز امکانِ ــ هر چند ضعیفِ ــ انجامِ کودتا یا تغییرِ و چرخش در اوضاعِ شوروی که برای منافعِ آمریکا نامطلوب باشد، وجود داشت. در همان حال ایالاتِ متحده هنوز در موضعی بود که قلمروِ اقتصادی را به برخی از رقبای عمده‌اش واگذار کرده بود و بدین‌سان این احساس گسترده وجود داشت که سلطه‌ی اقتصادی آن به‌نحوجدی ضعیف شده و دامنه‌ی عملش را محدود کرده است. اگرچه دولت جُرج اچ. دبلیو. بوش «نظمِ نوینِ جهانی» را اعلام کرده بود اما کسی معنای آن را نمی‌دانست. فروپاشی اردوگاهِ شوروی چنان ناگهانی بود که طبقه‌ی حاکمِ آمریکا و نخبگانِ سیاستِ خارجی‌اش مطمئن نبودند که چه‌گونه دست به کار شوند.

در جریانِ نخستین جنگِ خلیج [فارس]، در میانِ نخبگانِ آمریکا شکافی رخ داد. برخی اعتقاد داشتند که آمریکا باید به جنگ ادامه دهد و عراق را اشغال کند، از جمله *وال استریت ژورنال* که در آن زمان این نظر را ابراز کرد. برخی دیگر گمان داشتند که اشغال و تصرفِ عراق در آن زمان عملی نبود. در دهه‌ی بعد، موضوعِ اصلی بحث‌ها در سیاستِ خارجی آمریکا، چنان‌که به عنوان نمونه نشریه‌ی شورای روابطِ خارجی، یعنی *فارین افرز*، نشان می‌دهد این بود که چه‌گونه از این‌که ایالاتِ متحده اکنون تنها ابرقدرت است، بهره‌برداری شود. بحث‌های مربوط به

تک‌قطبی‌گری (اصطلاحی که مرشدِ نومحافظه‌کاران، چارلز کراوت‌هامر[1] در ۱۹۹۱ رواج داد) و یک‌جانبه‌گرایی به‌سرعت با بحث‌های باز درباره‌ی تفوق، سلطه، امپراتوری و حتا امپریالیسمِ ایالاتِ متحده همراه شد. علاوه بر این، با گذشتِ دهه، استدلال‌های مدافعانِ اِعمالِ نقشِ امپراتوری از جانبِ ایالاتِ متحده بیش‌ازپیش فراگیر و مشخص شد. چنین موضوع‌هایی از همان آغازِ عصرِ جدبد نه بر حسبِ اهداف بلکه بر حسبِ کارآیی آن‌ها مورد بحث قرار گرفته بود. به‌ویژه نمونه‌ی قابل‌توجه در گرایش به امپریالیسم جدید را می‌توان در کتابِ پُرنفوذی به نام *وسوسه‌ی امپراتوری*[2]، بار دیگر به قلمِ رابرت دبلیو. تاکر همراه با دیوید سی. هندریکسون، دید که شورای روابطِ خارجی در ۱۹۹۲ منتشر کرد. چنان‌که تاکر و هندریکسون به‌صراحت توضیح می‌دهند:

«امروزه ایالاتِ متحده قدرتِ نظامی مسلط در جهان است. آمریکا از لحاظِ گستره‌ی حیطه و کارآیی نیروهای نظامی‌اش در مقایسه با امپراتوری‌های بزرگ و معروفِ تاریخ در وضعیتِ مطلوب‌تری است. روم به‌زحمت به فراسوی محدوده‌ی مدیترانه رسید، درحالی‌که ناپلئون واردِ محدوده‌ی آتلانتیک هم نشد و در فضای پهناورِ روسیه شکست خورد. در اوج به‌اصطلاح پاکس بریتانیکا[3]، هنگامی که ناوگانِ سلطنتی بر دریاها حکومت می‌کرد، بیسمارک اظهار کرد که اگر نظامیانِ بریتانیا در سواحلِ پروس پیاده شوند، پلیس محلی آن‌ها را دستگیر خواهد کرد. ایالاتِ متحده مجموعه‌یی از هر جهت سهمناک‌تر از نیروها را نسبت به پیشینیانش در میان قدرت‌های بزرگِ جهانی در اختیار دارد. آمریکا به

1. **Charles Krauthammer**
2. **The Imperial Tempetation**
۳ـ **Pax Britannica** پاکس بریتانیکا به دوره‌ی صلح‌آمیزِ رشد و گسترشِ امپریالیسمِ بریتانیا، پس از جنگِ واترلو و جنگِ ۱۸۱۲، در کشورهای دیگر گفته می‌شود. ـ ویراستار

سراسرِ جهان دسترسی دارد. دارای پیشرفته‌ترین سلاح‌های تکنولوژیک است که زیرِ نظرِ متخصصان کارآزموده در هنرِ جنگ اداره می‌شوند. می‌تواند ارتش‌های قاره‌یی خود را به آن سوی اقیانوس‌ها بفرستد. مخالفانِ تاریخی‌اش در حالِ عقب‌نشینی هستند و در اثر اختلافاتِ درونی تجزیه شده‌اند.

درچنین شرایطی شاید وسوسه‌یی دیرینه، وسوسه‌ی امپراتوری، برای ایالاتِ متحده الزام‌آور باشد... احتمالاً ملّت مجذوبِ تصوراتی از امپراتوری نخواهد شد که مشوقِ قدرت‌های استعماری گذشته بود؛ اما ممکن است تصوراتی را که ملّت را قادر سازد نقشِ امپراتوری را بدون پذیرشِ مسئولیت‌های کلاسیکِ حاکمیتِ امپراتوری به عهده بگیرد، جذاب بیابد.» (صص ۱۴ ـ ۱۵)

این نویسندگان روشن کرده‌اند که مقاومت در برابر «وسوسه‌ی امپراتوری» کم‌تر ناشی از ترس از احیای امپریالیسم کلاسیک و بیش‌تر از آن جهت است که ایالاتِ متحده فقط مایل بود تا نیمه‌ی راه پیش برود: بازگذاشتنِ دستِ نیروی نظامی هم‌زمان با نادیده‌گرفتنِ مسئولیت‌های سخت و سنگینِ حاکمیتِ امپراتوری که با برنامه‌ی ملّت‌سازی همراه است.

تاکر و هندریکسون با اتخاذِ دورنمای ملّت‌سازی که ضمنِ یادآوری لیبرالیسمِ جنگِ سرد به سبکِ کِنِدی برای برخی از نومحافظه‌کاران نیز جذاب بود، این مورد را مطرح کردند که ایالاتِ متحده، ضمن مبادرت به جنگِ خلیج می‌بایست بلافاصله دست به کارِ تجاوز، اشغال و برقراری آرامش در عراق می‌شد و با کنارگذاشتنِ حزبِ بعث از قدرت مسئولیتِ امپراتوری خود را عملی می‌کرد. آنان چنین نوشتند: «نمایشِ چشم‌گیرِ قدرتِ نظامی این فرصت را به ایالاتِ متحده می‌داد تا دولتِ موقتِ عراق را متشکل از افرادِ متعهد به پلاتفرمِ لیبرالی کُلی تشکیل دهد و به رسمیت

بشناسد... چنین دولتی بی‌چون‌وچرا متهم به آن می‌شد که دست‌نشانده‌ی آمریکاست، اما دلایلِ زیادی وجود دارد که گمان کنیم می‌توانست از مشروعیتِ چشم‌گیری برخوردار شود. تحتِ نظارتِ سازمانِ ملل می‌توانست به درآمدهای نفتی عراق دست یابد و به‌یقین حمایتِ چشم‌گیرِ مردمِ عراق را نیز کسب می‌کرد.» (ص ۱۴۷).

تاکر و هندریکسون ــ برخلافِ استدلالِ چند دهه‌ی قبلِ تاکر علیه مگ‌داف که عدمِ کنترلِ نفتِ خلیجِ فارس را نشانه‌ی آن می‌دانست که آمریکا قدرتی امپریالیستی نیست ــ توهمی از این لحاظ نداشتند که اشغالِ عراق به نفعِ منافعِ استراتژیک آمریکا، یعنی در یک کلام، «نفت» است. آنان در ادامه چنین نوشتند: «هیچ کالای دیگری وجود ندارد که از اهمیتی تعیین‌کننده هم‌ترازِ نفت برخوردار باشد؛ هیچ‌چیز قابلِ مقایسه با وابستگی اقتصادهای توسعه‌یافته و در حالِ توسعه به منابعِ انرژی خلیج فارس نیست؛ این منابع در منطقه‌یی متمرکز هستند که کماکان به‌شدت بی‌ثبات و به نسبت دسترسی‌ناپذیر است؛ با تصاحبِ نفت پایه‌ی مالی قیاس‌ناپذیری در اختیارِ هر قدرتِ توسعه‌طلب و در حال رشدی قرار می‌گیرد که خواهانِ تحققِ بلندپروازی‌های تهاجمی خود باشد» (صفحه‌های ۱۰ ـ ۱۱). بنابراین، در نیازِ ایالاتِ متحده به کسبِ سلطه بر خاورمیانه شک و تردیدی وجود نداشت. اگر تحتِ این شرایطِ استثنایی به‌زور متوسل می‌شد، باید این اقدام را مسئولانه و نیز با گسترشِ سیطره‌ی خود انجام می‌داد.

این استدلال نه از سوی جناحِ محافظه‌کار (یا نومحافظه‌کار) بلکه از جانبِ جناحِ لیبرالِ دستگاهِ سیاستِ خارجی ایالاتِ متحده و در بحث‌های طبقه‌ی حاکم مطرح می‌شود. بحث و جدل در این دستگاه کم‌دامنه است و به دلیلِ گرایشِ وافرِ جناحِ لیبرال به مقوله‌ی ملّت‌سازی، نظرِ تحلیل‌گرانِ لیبرالِ سیاستِ خارجی به بحث‌های نومحافظه‌کاران شباهت زیادی دارد و از این جنبه آن‌ها از بسیاری از محافظه‌کاران جنگ‌طلب‌تر هستند. به نظرِ تاکر و هندریکسون، امپریالیسم یکی از گزینه‌های سیاست‌گذاران است؛ امپریالیسم فقط یک «وسوسه‌ی امپراتوری» است. می‌توان در

برابرِ این وسوسه مقاومت کرد، اما اگر نشد، آنگاه ناگزیر باید به رویای لیبرالی ملّت‌سازی ــ مهندسی مجددِ جوامع بر مبنای اصولِ لیبرالی ــ روی آورد.

درحقیقت، نخبگانِ قدرت در آمریکا در دهه‌ی ۱۹۹۰ به اجماعِ چشم‌گیری در موردِ فرضیات و اهدافِ بنیادی میانِ خود دست یافتند. ریچارد ان. هاس، عضو شورای امنیتِ ملّی در دولتِ پرزیدنت جرج اچ. دبلیو. بوش و طراحِ مهم‌ترین بیانیه‌ی بوش در مورد وضعیتِ نظامی آمریکا، در چاپِ ۱۹۹۴ کتابِ خود با عنوان *مداخله*[1]، چنین خاطرنشان کرده است: «اکنون که عملیاتِ نظامی خطرِ رویارویی با ابرقدرتی رقیب را در پی ندارد، ایالاتِ متحده آزادانه‌تر مداخله می‌کند.» هاس در بررسی محدودیت‌های قدرتِ ایالاتِ متحده چنین اعلام کرد: «آمریکا می‌تواند هر کاری را انجام دهد فقط نه همه کار» (ص ۸). وی در تحلیلِ خود به امکانِ دخالت‌های استوار بر ملّت‌سازی در عراق و کشورهای دیگر پرداخت. کتاب دیگرِ هاس به نام *کلانترِ ناراضی*[2]، منتشر شده در ۱۹۹۷، اشاره به کلانتر و دارودسته‌ی او داشت که در آن کلانتر همانا ایالاتِ متحده است و دارودسته‌ی او «مجموعه‌یی از علاقمندان» (ص ۹۳). وی اشاره کرد که کلانتر و یارانش زیاد نباید نگرانِ قانون باشند اما بااین‌همه باید مراقب باشند که مامورِ خودگمارده‌ی قانون نشوند.

از همه مهم‌تر، استدلالِ هاس در مورد سلطه بود که به‌طورمستقیم به تفاوت‌های عمده در دستگاهِ حاکمه در ارتباط با پافشاری آمریکا برای کسبِ قدرتِ جهانی اشاره می‌کرد. بنا به نظرِ هاس، ایالاتِ متحده آشکارا به این تعبیرِ قدرتِ «مسلط» است که دارای تفوقِ جهانی است، اما تفوقِ دائمی به عنوانِ موضوعِ سیاستِ خارجی توهمی خطرناک است. در مارسِ ۱۹۹۲، پیش‌نویسِ *راهنمای برنامه‌ریزی دفاعی*[3] که هم‌چنین معروف به «سندِ پنتاگون» است، به مطبوعات راه یافت. این سندِ مخفی

1. Intervention
2. The Reluctant Sheriff
3. Defence Planning Guidance

اجرایی که در وزارتِ دفاع در زمانِ بوشِ پدر به سرپرستی پل ولفوویتز (در آن زمان معاونِ وزیر برای سیاست‌گذاری) تهیه شده بود، اعلام می‌دارد: «استراتژی ما [پس از سقوطِ اتحادِ شوروی] اکنون باید جلوگیری از ظهور هر نوع رقیبِ جهانی بالقوه در آینده باشد» (*نیویورک تایمز*، ۸ مارس ۱۹۹۲). هاس با به‌پرسش‌گرفتنِ این دیدگاه در کتابِ *کلانترِ ناراضی*، مدعی بود که این استراتژی به این دلیلِ ساده ناشیانه است که ایالاتِ متحده توانایی جلوگیری از پیدایشِ قدرت‌های جهانی جدید را ندارد. چنین قدرت‌هایی همراه با رشدِ منابعِ مادی‌شان ظهور خواهند کرد؛ قدرت‌های بزرگِ اقتصادی ناگزیر توانایی آن را دارند که عموماً (در یک طیفِ کامل) به قدرت‌های بزرگ تبدیل شوند و این‌که تا چه میزانی می‌توانند در مقامِ قدرت‌های نظامی کامل ظاهر شوند «اساساً به درک‌شان از منافعِ ملّی، تهدیدها، فرهنگِ سیاسی و قدرتِ اقتصادی وابسته است» (ص ۵۴). از آن‌جا که تداومِ هژمونی[۱] یا تفوقِ ناممکن است، تنها استراتژی درازمدتِ عقلانی، همان‌چیزی است که مادلین آلبرایت «چندجانبه‌گرایی قاطع» یا خودِ هاس رویکردِ «کلانتر و یارانش» نامیده که یاران عمدتاً سایرِ کشورهای اصلی را در بر می‌گیرد.

در نوامبرِ ۲۰۰۰، هاس درست پیش از انتصاب به ریاستِ برنامه‌ریزی خط‌مشی سیاسی در وزارتِ امورِ خارجه‌ی کالین پاول در دولتِ پرزیدنت جُرج دبلیو. بوش، مقاله‌یی را در آتلانتا ارائه کرد که «آمریکای امپراتوری»[۲] نام داشت. موضوعِ آن این بود که چه‌گونه ایالاتِ متحده باید یک «سیاستِ خارجی امپراتوری» را شکل دهد که از «مازادِ قدرت» خویش برای «گسترشِ کنترل» خود در سراسر جهان استفاده کند. هاس درحالی‌که هنوز منکرِ آن بود که سلطه‌ی پایدار ممکن است، اعلام کرد که ایالاتِ متحده باید از این فرصتِ استثنایی برای تغییرِ شکلِ جهان به منظورِ تقویتِ امتیازاتِ استراتژیکِ جهانی‌اش سود ببرد. این امر به معنای مداخله‌های نظامی

۱ـ نگاه کنید به بخش «توضیحات»

2. Imperial America

در سراسرِ جهان بود. وی چنین استدلال کرد: «به نظر می‌رسد که گسترشِ اندکِ امپراتوری خطرناک‌تر از گسترشِ بیش‌ازحدِ آن باشد.»[۱] در سالِ ۲۰۰۲، هاس که از جانبِ دولتی سخن می‌گفت که در تدارکِ اشغالِ عراق بود، تأکید کرد که یک دولتِ ناکام که قادر به کنترلِ تروریسم در قلمروِ خود نباشد، «امتیازاتِ معمولی اعمالِ حاکمیتِ خود، از جمله حقِ تصمیم‌گیری درونِ قلمرو [خویش]، را از دست می‌دهد. به‌این‌ترتیب دولت‌های دیگر، از جمله آمریکا، حقِ مداخله را به دست می‌آورند. در مورد تروریسم، این امر حتا می‌تواند به حقِ پیشگیرانه یا بازدارنده‌ی دفاع از خود بیانجامد» (به نقل از در جنگ *با خودمان*[۲]، مایکل هیرش، ص ۲۵۱).

در سپتامبرِ ۲۰۰۰، دو ماه پیش از آن‌که هاس مقاله‌ی «آمریکای امپراتوری» خود را ارائه کند، *پروژه‌ی قرنِ جدیدِ آمریکایی*[۳] متعلق به نومحافظه‌کاران گزارشی را با عنوان «بازسازی امورِ دفاعی آمریکا»[۴] انتشار داد که به درخواستِ دیک چنی، دونالد رامزفلد، پل ولفوویتز، جِب، برادرِ جوان‌تر جُرج دبلیو. بوش، و لوییس لیبی تهیه شده بود. در گزارش آمده بود که «درحال‌حاضر، ایالاتِ متحده با هیچ رقیبِ جهانی روبه‌رو نیست. هدفِ استراتژی بزرگِ آمریکا باید حفظ و گسترشِ این موضعِ برتر تا حدِ امکان در آینده باشد.» هدفِ استراتژیکِ عمده‌ی آمریکا در قرنِ بیست‌ویکم همانا «حفظِ پاکس آمریکانا[۵]»ست. برای دست‌یابی به این هدف، ناگزیر می‌باید

۱ـ www.brook.edu. برای بحثِ مشروح‌تر درباره‌ی «آمریکای امپراتوری» هاس، رجوع کنید به جان بلامی فاستر «آمریکایِ امپراتوری و جنگ» *مانتلی ریویو*، مه ۲۰۰۳

2. At War with Ourselves

۳ـ Project for the New American Century برای اطلاع درباره این موسسه نگاه کنید به مقاله «نومحافظه‌کاری، موسسه‌های فکرسازی و امپریالیسمِ نو» در همین مجموعه. ـ ویراستار

4. Rebuilding America's Defenses

۵ـ Pax Americana به دوره‌ی صلح نسبی پس از جنگ جهانی دوم در دنیای غرب اتلاق می‌شود و به نقش آمریکا به عنوان جانشین امپراتوری روم در جهان امروز اشاره دارد. ـ ویراستار

«محدوده‌ی امنیتی آمریکا» را با احداثِ «پایگاه‌های جدیدِ خارج از کشور» و انجامِ عملیاتِ پیش‌دستانه در سراسرِ جهان گسترش داد. در مسأله‌ی خلیج فارس، گزارشِ *بازسازی امورِ دفاعی آمریکا* به همین میزان صریح بود: «ایالاتِ متحده چندین دهه کوشیده تا نقشِ دائمی‌تری را در امنیتِ خلیج فارس بازی کند. با این‌که کشمکشِ حل‌نشده با عراق بلاواسطه دلیلِ موجهی را برای دخالت در این منطقه فراهم می‌آورد، اما نیاز به حضورِ یک نیروی قابلِ ملاحظه‌ی آمریکایی در خلیجِ فارس فراتر از موضوعِ رژیمِ صدام حسین است.»

بنابراین، حتا قبل از ۱۱ سپتامبر، طبقه‌ی حاکم و نخبگانِ دست‌اندرکار در سیاستِ خارجی آن (از جمله محافلِ نومحافظه‌کارِ خارج از هیأتِ حاکمه) با بهره‌برداری کامل از آن‌چه دورنمای محدودِ ناشی از فروپاشی اتحادِ شوروی تلقی می‌شد ــ و قبل از آن‌که رقبای جدیدِ بزرگ بتوانند پدیدار شوند ــ به سوی یک سیاستِ آشکار برای توسعه‌ی امپراتوری آمریکا گام برداشته بودند. در دهه‌ی ۱۹۹۰ شاهد بودیم که اقتصادِ آمریکا با وجودِ کسادی مزمن، با سرعتِ بیش‌تری از اروپا و ژاپن رشد می‌کرد. این امر به‌ویژه در موردِ سال‌های رشدِ حبابی نیمه‌ی دومِ دهه‌ی ۱۹۹۰ صادق است. درعین‌حال، جنگِ داخلی یوگسلاوی نشان داد که اروپا بدونِ ایالاتِ متحده قادر به اقدامِ نظامی نیست.

به‌این‌ترتیب، در اواخرِ دهه‌ی۱۹۹۰، بحث‌های مربوط به امپراتوری آمریکا و امپریالیسم در محافلِ لیبرالی و نومحافظه‌کار که در آن‌ها سوداهای امپراتوری آشکارتر عنوان می‌شد، بیش‌تر مطرح شده بود تا در سطح چپ[1]. پس از سپتامبرِ ۲۰۰۱، گرایش به دخالت‌های نظامی عظیم برای پیشبردِ گسترشِ قدرتِ آمریکا به بخشی از اجماعِ طبقه‌ی حاکم تبدیل شد؛ به بیانِ صاحب‌نظرِ نومحافظه‌کار، ماکس

۱ــ برای بررسی این‌که چگونه دخالتِ آمریکا و ناتو در جنگ‌های داخلیِ یوگسلاوی بر اساسِ پروژه‌ی بزرگ‌ترِ امپریالیستی مورد توجه قرار گرفت، نگاه کنید به دیانا جانستون، *جنگ صلیبیِ ابلهان: یوگسلاوی، توهماتِ ناتو و غرب*، نیویورک، انتشاراتِ مانتلی ریویو، ۲۰۰۲

بوت، در کتابش با عنوان *جنگ‌های وحشیانه برای صلح*[1] که در موردِ جنگ‌های اولیه‌ی امپریالیستی آمریکاست، بار دیگر ایالاتِ متحده «چکمه‌پوش شده است.» بیانیه‌ی استراتژی امنیتِ ملّی دولت در سپتامبرِ ۲۰۰۲ به کنگره تسلیم شد و اصلِ حملاتِ بازدارنده علیه دشمنانِ بالقوه را مطرح و چنین بیان کرد: «ایالاتِ متحده باید توانایی ناکام‌گذاشتنِ هر تلاش از جانبِ دشمن را... که می‌کوشد اراده‌ی خود را بر ایالاتِ متحده، متحدان و دوستان‌مان تحمیل نماید، حفظ کند و حفظ خواهد کرد... نیروهای ما به آن اندازه قوی خواهند بود که دشمنانِ بالقوه را از پیگیری بسیجِ نظامی با امیدِ پیشی‌گرفتن از قدرتِ ایالاتِ متحده و یا برابری با آن باز دارند.»

مایکل هیرش، ویراستارِ ارشدِ دفترِ *نیوزویک* در واشینگتن، در کتابِ *در جنگ با خودمان: چرا آمریکا شانس خود را برای ساختن دنیایی بهتر از دست می‌دهد*[2] (۲۰۰۳)، استدلالِ لیبرال‌های سیاسی را مطرح می‌کند که می‌گویند درحالی‌که برای ایالاتِ متحده به عنوانِ قدرتی مسلط شایسته است تا در کشورهای شکست‌خورده و در مناطقی که منافعِ استراتژیکِ حیاتی آن در خطر است مداخله کند، این امر باید با ملّت‌سازی و تعهد به چندجانبه‌گرایی وسیع‌تر همراه شود. بااین‌همه، در واقعیتِ امر، این موضوع شاید فقط «تک‌قطبی‌گرایی... در پوششِ چندقطبی‌گرایی باشد» (ص ۲۴۵). این موضوعِ بحثی درباره‌ی لزومِ گسترشِ امپراتوری ایالاتِ متحده نیست بلکه در این باره است که آیا وسوسه‌ی امپراتوری با تأکید بر رسالتِ آن به‌نحوی‌که تاکر و هندریکسون مطرح کردند، همراه خواهد بود یا نه. هیرش ضمن بررسی مداخله‌های معطوف به ملّت‌سازی، عنوان کرد که «برای کشورهای شکست‌خورده "سزار"ی وجود ندارد حال آن‌که در مورد امنیتِ داخلی یا جنگ با موادِ مخدر وجود دارد و شاید باید هم وجود داشته باشد» (ص ۲۳۵).

آن‌چه «مداخله‌های ملّت‌ساز» نامیده می‌شد و ابتدا از سوی دولتِ بوش رد شد،

1. *The Savage Wars of Peace*
2. *At War with Ourselves: Why America is Squandering its Chances to Build a Better World*

دیگر مورد بحث نیست. این موضوع را می‌توان در گزارشِ شورای روابطِ خارجی با عنوان *عراق: روز بعد*[1] دید که کمی قبل از تجاوزِ آمریکا منتشر شد و ملّت‌سازی را در عراق مورد بحث قرار داد. یکی از اعضای گروهِ کاری در شکل‌گیری این گزارش، جیمز اف. دابینز، مدیرِ مرکزِ رَند کُرپریشن برای سیاستِ امنیت و دفاعِ بین‌المللی بود که در جریانِ مداخله در سومالی، هاییتی، بوسنی و کوزُوُ فرستاده‌ی ویژه‌ی دولتِ کلینتون و نیز فرستاده‌ی ویژه‌ی دولتِ بوشِ دوم به دنبالِ اشغالِ افغانستان بود. دابینز، که طرف‌دار «مداخله‌های ملّت‌ساز» ــ دیپلماسی شمشیر ــ هم در دولت کلینتون و هم دولتِ بوش بود، قاطعانه در گزارشِ شورای روابطِ خارجی اعلام کرد که «بحثِ طرف‌داری از ملّت‌سازی به پایان رسیده است. مسئولان هر دو حزب آشکارا آماده‌ی استفاده از نیروهای نظامی آمریکا برای اصلاحِ دولت‌های شرور و مرمتِ جوامع ازهم‌گسیخته هستند.» (ص ۴۸).

نظریه‌ی دارودسته‌ی توطئه‌گر و واقعیت‌های امپراتوری

تمام این موضوع‌ها به مسئله‌یی مربوط می‌شود که مگ‌داف ثلثِ قرن پیش در کتابِ *عصرِ امپریالیسم* مطرح کرده بود و اکنون بیش از هر زمانی برای ما مطرح است. او پرسیده بود: «آیا جنگِ ویتنام بخشی از یک طرحِ عام و پیگیرِ سیاستِ خارجی آمریکاست یا انحرافِ گروهی ویژه از مردانِ در قدرت؟» اکنون در خودِ تشکیلاتِ حاکم این توافقِ عمومی وجود دارد که نیروهای عینی و الزاماتِ امنیتی محرکِ گسترش‌طلبی آمریکا هستند؛ یعنی به نفعِ کُلِ سرفرماندهی سرمایه‌داری آمریکاست که کنترلِ خویش را در سراسرِ جهان، تا سر حد امکان، بگستراند. بر اساسِ *بازسازی امورِ دفاعی آمریکا*، گزارشِ *پروژه‌ی قرنِ جدیدِ آمریکایی*، باید از این «مرحله‌ی تک‌قطبی» بهره‌برداری کرد.

گرایشِ کلی در چپ در دو سالِ اخیر به این‌که گسترشِ جدیدِ امپریالیستی را

1. ***Iraq: The Day After***

طرحی نومحافظه‌کارانه تلقی کند که بخشِ کوچکی از طبقه‌ی حاکم را صرفاً در چارچوبِ جناحِ راستِ حزبِ جمهوری‌خواه ــ متکی به منافعِ گسترش‌طلبانه‌ی ویژه در بخش‌های نظامی و نفتی ــ در بر می‌گیرد، توهمی خطرناک به شمار می‌رود. درحال‌حاضر، شکافی جدی در درونِ الیگارشی آمریکا یا دستگاهِ سیاستِ خارجی وجود ندارد، هرچند بی‌شک در آینده درنتیجه‌ی شکست‌ها چنین شکافی ایجاد خواهد شد. هیچ توطئه‌یی در کار نیست بلکه اجماعی است که ریشه در نیازهای طبقه‌ی حاکم و پویشِ امپریالیسم دارد.

بااین‌همه، اختلافاتی میان ایالاتِ متحده و سایرِ کشورهای اصلی وجود دارد ــ رقابتِ درونی امپریالیست‌ها چرخِ حرکتِ امپریالیسم است. هنگامی که ایالاتِ متحده می‌کوشد تا خود را در مقامِ جانشینِ دولتِ جهانی در نظمِ امپراتوری جهانی استقرار بخشد، آیا راهِ دیگری متصور است؟ اگرچه ایالاتِ متحده در صدد است تا دوباره موضعِ مسلطِ خود را بر جهان برقرار کند، از لحاظِ اقتصادی در مقایسه با کشورهای عمده‌ی سرمایه‌داری ضعیف‌تر از آغازِ دورانِ پس از جنگ دومِ جهانی باقی مانده است. جیمز دابینز در گزارشِ *عراق: روز بعد*، می‌گوید: «در اواخرِ دهه‌ی ۱۹۴۰، هنگامی که ایالاتِ متحده ۵۰ درصد از تولیدِ ناخالصِ ملّی جهان را تولید می‌کرد، قادر بود این وظایف [مداخله‌ی نظامی و ملّت‌سازی] را کم‌وبیش خود انجام دهد. در دهه‌ی ۱۹۹۰، پس از پایانِ جنگِ سرد، آمریکا قادر بود ائتلاف‌های گسترده‌یی ایجاد کند و درنتیجه بارِ ملّت‌سازی را در سطحِ وسیع‌تری به مشارکت گذارد. ایالاتِ متحده نمی‌تواند و نیازی ندارد به‌تنهایی به ساختنِ عراقِ آزاد اقدام کند. بااین‌همه، آمریکا تنها با توجه به درس‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ و نیز درس‌های دهه‌ی ۱۹۴۰، مشارکتِ گسترده را کسب خواهد کرد» (صفحه‌های ۴۸ ـ ۴۹). به عبارت دیگر، برای اقتصادِ رکودزده‌ی آمریکا که با وجودِ دست‌آوردهای اقتصادی‌اش در اواخرِ دهه‌ی ۱۹۹۰، در موضعِ اقتصادی بسیار ضعیف‌تری نسبت به رقبای اصلی‌اش در قیاس با سال‌های پس از جنگِ جهانی دوم قرار دارد، سلطه‌ی تمام و کمالش فراتر از امکاناتِ آن و به

«مجموعه‌ی از علاقه‌مندان» وابسته است.

درهمان‌حال، روشن است که در دوره‌ی کنونی سلطه‌ی جهانی امپریالیسم، ایالاتِ متحده‌ی آمریکا بیش از هر چیز درگیرِ گسترشِ هرچه ممکنِ قدرتِ امپراتوری خویش و آوردنِ بقیه‌ی جهانِ سرمایه‌داری تحتِ تبعیت از منافعش است. خلیجِ فارس و حوضه‌ی دریای خزر نه تنها بخشِ اصلی ذخایرِ نفتِ جهان را در خود دارند بلکه به‌سرعت نسبتِ فزاینده‌یی از کُلِ ذخایر را در بر می‌گیرند چرا که آهنگِ بالای تولید، ذخایرِ مناطقِ دیگر را از بین می‌برد. این موضوع بخشِ اعظمِ انگیزه‌ی آمریکا برای کنترلِ بیش‌تر این ذخایر به ضررِ رقبای کنونی و بالقوه‌ی آن است. اما سوداهای امپراتوری آمریکا در این‌جا پایان نمی‌یابد زیرا محرکِ آن‌ها، سوداهای اقتصادی است که حد و مرزی نمی‌شناسند. چنان‌که هری مگ‌داف در صفحه‌های پایانی *عصرِ امپریالیسم* در ۱۹۶۹ اشاره کرد، «این هدفِ تصریح‌شده»ی شرکت‌های چندملّیتی آمریکاست که «به همان اندازه که سهمِ بازارِ ایالاتِ متحده را به دست آورده‌اند، سهمِ هرچه بیش‌تری را از بازارِ جهانی کسب کنند» و این عطش برای بازارهای خارجی اکنون نیز پایدار است. شرکت واکن‌هات کُرِکشِنز[1] برنده‌ی قراردادهای خصوصی‌سازی زندان‌ها در استرالیا، انگلستان، آفریقای جنوبی، کانادا، نیوزیلند و جزایر آنتیل هلند شده است («صنعتِ زندان‌سازی جهانی می‌شود» در www.futurenet.org، پاییز ۲۰۰۰). پیشبردِ منافعِ شرکت‌های آمریکایی در خارج از کشور یکی از مسئولیت‌های اصلی دولتِ آمریکاست. مواردی چون مونسانتو و غذاهایی که از لحاظِ ژنتیک دست‌کاری شده‌اند، مایکروسافت و مالکیتِ معنوی، بکتل و جنگِ عراق را در نظر بگیرید. اغراق درباره‌ی خطرهایی که این گسترشِ مضاعفِ شرکت‌های آمریکایی و دولتِ آمریکا برای کُلِ جهان دارند، غیرممکن است. چنان‌که ایشتوان مزاروش در سال ۲۰۰۱ در کتابِ *سوسیالیسم یا بربریت*[2] عنوان

1. Wackenhut Corrections Corporation
2. Socialism or Barbarism

کرده است، کوشش‌های آمریکا برای کنترلِ جهانی که در ذاتِ کارکردِ سرمایه‌داری و امپریالیسم است، اکنون بشریت را با خطرِ «سیطره‌ی بی‌نهایت خشن و دائمی یک کشورِ امپریالیستی سلطه‌گر بر جهان روبه‌رو کرده است... شیوه‌یی بیهوده و ناپایدار برای اداره‌ی نظمِ جهانی.»[1]

این عصرِ جدیدِ امپریالیسمِ آمریکا تناقض‌های خاصِ خویش را می‌آفریند که در میانِ آن‌ها می‌توان به تلاش‌های سایرِ قدرت‌های عمده در پافشاری بر نفوذِ خود، توسل به ابزارهای جنگ‌طلبانه‌ی مشابه و انواع و اقسامِ استراتژی‌های دولت‌های ضعیف‌تر و بازیگرانِ غیردولتی در مشارکت در اشکالِ «نامتقارنِ» عملیاتِ جنگی اشاره کرد. با توجه به میزانِ تخریبِ‌کنندگی بی‌سابقه‌ی سلاح‌های کنونی که گسترده‌تر از هر زمانی پخش شده‌اند، پی‌آمدهای آن برای مردمِ جهان می‌تواند فراتر از هر چیزی که پیش از این شاهد بودیم، بنیان‌کن باشد. ایالاتِ متحده شاید به جای ایجادِ «پاکس آمریکانا»، در حالِ هموارکردنِ راه برای کشتارهای جدیدِ جهانی باشد.

بزرگ‌ترین امید در این شرایطِ هولناک، خیزشِ موجی از طغیان از پایین، هم در آمریکا و هم در سطح جهانی است. رشدِ جنبشِ ضدجهانی‌سازی که تقریباً تا دو سال پس از رویدادهای سیاتل در نوامبر ۱۹۹۹ در سطحِ جهان حاکم بود، در فوریه‌ی ۲۰۰۳ با بزرگ‌ترین موجِ جهانی تظاهراتِ ضدجنگ در تاریخِ بشر ادامه یافت. هرگز دیده نشده بود که توده‌های مردمِ جهان به این سرعت به پا خیزند و در این شمارِ انبوه بکوشند تا به جنگی امپریالیستی خاتمه دهند. عصرِ جدیدِ امپریالیسم عصرِ جدیدِ طغیان نیز هست. پی‌آمدِ ویتنام که برنامه‌ریزانِ استراتژیکِ نظمِ امپراتوری را چندین دهه به‌شدت نگران کرده است، اکنون به نظر می‌رسد نه تنها میراثی ژرف در خودِ آمریکا به جا گذاشته بلکه این بار در سطحی گسترده‌تر در جهان با

۱ـ ایشتوان مزاروش، *سوسیالیسم یا بربریت*، نیویورک، انتشاراتِ مانتلی ریویو، ۲۰۰۱

پی‌آمدِ امپراتوری ترکیب شده است، چیزی که حقیقتاً هیچ‌کس انتظارش را نداشت. این موضوع بیش از هر چیز دیگر روشن می‌کند که استراتژی طبقه‌ی حاکمِ آمریکا برای گسترشِ امپراتوری آمریکا نه تنها به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند در درازمدت موفق شود بلکه مایه‌ی نابودی خود آن خواهد شد و امیدواریم برای جهان چنین نشود.

سرپرستی سرمایه‌ی جهانی[1]

لئو پانیچ ـ سَم گیندین

خلیل رستم‌خانی

گویی این گفته را که جغد مینروا در گرگ‌ومیش پرواز می‌کند به‌راستی باور کرده باشیم، به نظر می‌رسد که امروزه ماهیتِ امپراتوری دولت آمریکا با تأخیر پذیرفته می‌شود فقط برای این‌که سقوط قریب‌الوقوع آن ــ «اضمحلال» هژمونی آمریکا[2] ــ اعلام شود. در این نوشته‌ها، اشغال نظامی عراق غالباً به عنوان کوشش‌های مذبوحانه برای تحمیل دوباره‌ی رهبری آمریکا به‌زور اسلحه تصویر می‌شود. چیزی که این تحلیل‌ها نادیده می‌گیرند قلمرو و وسعت دولت امپریالیستی آمریکا و نقش مشخص آن در تکوین اقتصاد جهانی در دوره‌ی پس از جنگ است. بنابراین ارزیابی از توانایی مداوم آمریکا در شکل‌دادن به سرمایه‌داری جهانی در قرن بیست‌ویکم مستلزمِ نظریه‌پردازی درباره‌ی خودِ دولت امپریالیستی است.[3]

1. Superintending Global Capital, Leo Panitch and Sam Gindin, New Left Review 35, Sept-Oct. 2005

۲ـ نگاه کنید به:

Giovanni Arrighi, 'Hegemony Unravelling -I, NLR, March-April 2005 and 'Hegemony Unravelling – II, NLR 33, May – June 2005

۳ـ این مقاله بر نوشته‌های پیشین ما استوار است، هم در صفحات نشریه‌ی *نیو لفت ریویو*

(The New Imperial State, NLR 2, March – April 2000)

و هم در *سوشالیست رجیستر*. نگاه کنید به: **Global Capitalism and American Empire** در ←

تحلیل‌های معاصر مارکسیستی از امپریالیسم و عموزاده‌ی بهداشتی‌شده‌ی آن، جهانی‌شدن، پیوسته از نظریه‌پردازی شایسته درباره‌ی دولت به دور مانده‌اند. اکثر این تحلیل‌ها بر این فرض پا می‌گیرند که رابطه‌ی اقتصاد با دولت رابطه‌ی زیربنا با روبنا است ــ که در این صورت ارائه‌ی هرگونه نظریه‌ی دقیقی درباره‌ی دولت عمدتاً نالازم و قطعاً ناجالب است. دیگر ره‌یافت‌های کلّی چپ به جهانی‌شدن با اعلام بی‌ربطیِ روزافزونِ ملت ـ دولت از این نظریه‌پردازی طفره رفته‌اند. در یک سرِ طیف، نظریه‌پردازان طبقه‌ی فراملّی سرمایه‌داری وجود یک دولتِ فراملّی در تناسب با جهانی‌بودنِ سرمایه را به عنوان اصل می‌پذیرند؛ در سرِ دیگرِ طیف اعلام می‌شود که قدرت در جهانی بدونِ مرز فاقد مرکز است.[1] در هر دو یک چیز کم‌اهمیت شمرده می‌شود و آن این است که دولت‌ها تا چه حدی به جای این‌که قربانیان منفعل جهانی‌شدن باشند خالق و مجری آن هستند. درنتیجه نه تنها وابستگی سرمایه به دولت‌های *پُرشمار* به‌اندازه‌ی کافی تأیید نمی‌شود بلکه نقشِ شاخص دولت آمریکا در تکوین سرمایه‌داری جهانی به حاشیه رانده می‌شود.

برای پایه‌گذاری یک چارچوب مناسب فکری به منظور درک امپریالیسم و جهانی‌شدن در زمان حاضر، لازم است از نظریه‌پردازی درباره‌ی سه بُعدِ دولت امپریالیستی شروع کنیم. بُعدِ اول رابطه‌ی آن با انباشت را در بر می‌گیرد. لازمه‌ی جدایی حوزه‌ی سیاسی از اقتصادی در درون سرمایه‌داری فاصله‌گیری دولت از شرکت مستقیم در سامان‌دهی تولید، سرمایه‌گذاری یا تملک مازاد است؛ اما یک

The New Imperial Challenge: Socialist Register 2004
و **Finance and American Empire** در **The Empire Reloaded: Socialist Register 2005**.

۱ـ «اصل بنیادین امپراتوری این است که قدرتِ آن فاقد سرزمین یا مرکز است... آمریکا امروزه مرکزِ برنامه‌ی امپریالیستی را تشکیل نمی‌دهد و درحقیقت هیچ ملت ـ دولتِ دیگری هم نمی‌تواند این مرکز را تشکیل دهد»: به نقل از *امپراتوری*، مایکل هارت و آنتونیو نگری، کمبریج، ماساچوست، ۲۰۰۰، صص ۳۸۴ و xiii-xiv. درباره‌ی دولت فراملّی نگاه کنید به:
William Robinson, *A Theory of Global Capitalism: Production, Class and State* در **State in a Transnational World, Baltimore, MD. 2004**

دولت فعال ملزم به حفظ یک چارچوب قضایی، قانون‌گذاری و زیربنایی است که از طریق آن این امور انجام می‌شود و نیز باید از نظم رابطه‌ی سرمایه ـ کار پاسداری کند، اقتصاد کلان را اداره و به عنوان آخرین وام‌دهنده عمل کند. سرمایه‌داری نمی‌تواند وجود داشته باشد مگر این‌که دولت‌ها این کارها را انجام دهند؛ و دولت‌ها بر اساس وابستگی‌اشان به انباشت خصوصی برای درآمدِ خودشان و به خاطر بنیادِ مادی مشروعیت‌شان ناگزیر از انجام این کارها هستند.

نقش دولت در این زمینه تنها پاسخِ واکنشی به تضادهای ناشی از فرایند انباشت نیست. دولت‌های سرمایه‌داری روش‌های پیشرفته‌یی برای پیشبرد و راهبری انباشت سرمایه و برای پیش‌بینی و محدودکردن مشکلات آینده پرورانده‌اند. بر این اساس است که باید «استقلال نسبی» دولت سرمایه‌داری را تصور کنیم: نه به عنوان مستقل از طبقات یا اقتصاد سرمایه‌داری، بلکه در برخورداری از توانایی اقدام از طرف کلّیتِ نظام (آزادی عمل)، در عین این‌که وابستگی آن‌ها به موفقیتِ انباشت درمجموع به خاطر مشروعیت و بازتولید خودشان به‌هرحال این توانایی‌ها را (نسبی) محدود می‌کند. آن‌چه مستلزم پژوهش تاریخی است، محدوده‌ی دقیق و ماهیت توانایی‌هایی است که هر دولتی پرورانده است.

چنین پژوهشی بدون پرداختن به بُعدِ دوم دولت، شکلِ حاکمیتِ سیاسی، غیرممکن است. در این‌جا جدایی دولت از جامعه در درون نظام سرمایه‌داری مستلزم فاصله‌گیری حاکمیت سیاسی از ساختار طبقاتی در قانون اساسی است. این کار در عین حال سامان‌دهی منافع طبقاتی و نمایندگان آن‌ها را به صورت طبقات مخالف و دولت ممکن می‌سازد. یک وجه از این بُعد دوم، استقرار حاکمیت قانون به عنوان چارچوب سیاسی لیبرالی برای مالکان است. یک وجه دیگر که تنها در دوره‌ی پس از جنگ خود را نشان داده، استقرار دمکراسی لیبرالی به عنوان شکلِ هنجاری دولت سرمایه‌داری است.[۱] آن‌چه در این‌جا باید مشخصاً تحلیل شود میزان نسبیت آزادی

۱ـ استقرار دمکراسی لیبرالی البته یک فرایند طولانی و نامتوازن تاریخی بوده است که در بسیاری از کشورهای در حال توسعه‌ی سرمایه‌داری امروز، از جمله چین، متحقق نشده است.

عمل دولت است: پیوندهای بین بازیگران اجتماعی و دولتی چه تأثیری بر مشروعیت دولت دارند و آیا توانایی‌های آن را در رابطه با انباشت شکل می‌دهند؟

تعریف امپریالیسمِ سرمایه‌داری

جنبه‌ی سوم که تلویحاً در دو جنبه‌ی اول وجود دارد، شکل منطقه‌یی و کشوری دولت سرمایه‌داری است. سرمایه‌داری از طریق عمیق‌ترکردن پیوندهای اقتصادی در درون فضاهای خاص منطقه‌یی تکامل پیدا کرد؛ درحقیقت رشد آن از فرایند ایجاد مرزها به وسیله‌ی کشورهای مختلف و تعریفشان از هویت‌های ملّیِ مدرن در درون این مرزها تفکیک‌ناپذیر بود. با وجود این اگرچه روابط ملّی فشرده‌ترین روابط بودند، پیوندهای بین‌المللی هرگز غایب نبودند. نباید تضاد غیرقابل‌حلّی میان فضای بین‌المللی انباشت و فضای ملّی دولت‌ها فرض کنیم؛ دولت‌ها همواره بازیگرانِ صحنه‌ی اقتصادی بین‌المللی بوده‌اند. در این‌جا بررسی این موضوع ضروری است که آیا فعالیت یک دولت با گسترش قانونِ ارزش و حاکمیت قانون به سطحِ بین‌المللی سازگار است یا نه و آیا می‌توان به نحوی آن را گسترش داد که با اقدامات دولت‌های دیگر در سازگاری متقابل باشد. این کار بررسی تنش‌ها و هم‌یاری‌های میان شکل‌های ملّی ـ منطقه‌ییِ دولت و انباشتِ بین‌المللیِ سرمایه را در چارچوب روابط اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک میان دولت‌ها امکان‌پذیر می‌سازد.

با جدایی حوزه‌ی اقتصادی از حوزه‌ی سیاسی در سرمایه‌داری، تاریخِ کهنِ حاکمیتِ سیاسیِ امپراتوری بر مناطق و مردمان تحت اختیار شکل نوینی اختیار می‌کند؛ تحلیل آن را نمی‌توان به گرایشِ اقتصادی سرمایه به گسترش کاهش داد. درعوض اگر درک از امپریالیسم را به عنوان شکلی از حاکمیت گسترش‌یافته‌ی سیاسی در خاطر بسپاریم، آن‌چه به‌درستی امپریالیسم *سرمایه‌داری* توصیف می‌شود به نقشی مربوط می‌گردد که دولت‌های سرمایه‌داری در گسترش فضای قانون ارزش و مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری ایفا می‌کنند. کُنشِ متقابلِ تاریخی میان

سلسله‌مراتب دولت‌ها و توسعه‌ی نامتوازن سرمایه‌داری پیش‌تر از طریق گسترش منطقه‌یی و استعمار رخ داد. اما نیروهای اجتماعی پیشاسرمایه‌داری نقش مهمی در این امر بازی کردند و رقابت بین‌المللی سرمایه‌داری در طی قرن‌های هژدهم، نوزدهم و اوایل قرن بیستم با کنار زدن برخی از رقبا همراه بود که در ذاتِ حاکمیت صوری امپراتوری و نیز گرایش به رقابت میان امپراتوری‌ها در این شرایط است.

چیزی که باید در این‌جا مورد پژوهش قرار گیرد روش‌هایی است که جدایی حوزه‌ی اقتصادی از سیاسی در طی قرن اخیر به سطح بین‌المللی گسترش پیدا کرد. برای این هم درک از بازاری‌شدن و کالایی‌شدن تدریجی زندگی اجتماعی و هم درکِ فرایندهایی لازم است که از طریق آن‌ها دولتِ کشوری ـ منطقه‌یی سرمایه‌داری در شکل هنجاریِ لیبرال‌دمکراتیکِ خود تا اواسط قرن بیستم، جهانی و در ساختارِ نهادهای بین‌المللی و حقوقِ بین‌المللی حَک شد. هر دوی این تحولات تحت عنوانِ نوعی امپریالیسم غیررسمی رخ داد که طبق آن دولت‌های خاصی در همان فرایند ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای انباشت بین‌المللی سرمایه به وسیله‌ی بورژوازیِ خود، مسئولیتِ ایجاد شرایط سیاسی و حقوقی برای گسترش عمومی بازتولید سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی را به عهده گرفتند.

در این چشم‌انداز است که نه تنها تاریخچه‌ی توسعه‌ی ناهم‌گونِ سرمایه‌داری بلکه روابط تغییریابنده‌ی میان دولت‌های پیشرفته‌ی سرمایه‌داری را باید دید. به عنوان بخشی از گذار از امپریالیسم رسمی به امپریالیسم غیررسمی، برابری حقوقی میان ملت‌ها نه تنها بر نابرابری دولت‌های «مرکز و پیرامون» پرده افکند بلکه شکل جدیدی از سلسله‌مراتبِ بین خودِ دولت‌های پیشرفته برقرار شد. فرایند جدایی حوزه‌ی اقتصادی از سیاسی در سطح بین‌المللی، تسهیل‌کردن ادغام جهانی سرمایه‌داری، نیز به این معنا بود که رقابت سرمایه‌داری دیگر لزوماً به شکل رقابت درون‌سرمایه‌داری، به‌گونه‌یی که نظریه‌پردازانِ مارکسیست در ابتدای قرن بیستم آن را درک می‌کردند، ظاهر نمی‌شود. اینک به تاریخچه‌ی این رقابت می‌پردازیم.

امپراتوری‌های گذشته

گرچه امپراتوری‌های تجاری دولت‌های مطلقه‌ی اروپا در بدو پیدایش سرمایه‌داری حضور داشتند، اولین امپراتوری که منطقِ سرمایه‌داری ــ تعقیب سود از طریق ایجاد ارزش در تولید رقابتی به جای مبادله و صدور روابط مالکیتی سرمایه به مستعمره‌ها ــ هدایتش می‌کرد، امپراتوری انگلستان بود.[۱] با وجود این دولت انگلستانِ قرن نوزدهم حتا درحالی‌که امپراتوری مناطق مستعمراتی خود را گسترش می‌داد، درعین‌حال در نوع جدیدی از «امپریالیسم غیررسمی» پیشگام بود: با پشتیبانی از سرمایه‌گذاری خارجی و پیمان‌های دوجانبه‌ی تجاری و «دوستی» در خارج از امپراتوری اداری و حتا با اجازه‌ی دسترسی‌ی‌دادن به سرمایه‌های دیگر به این بازارها. لذا انگلستان نقش اول را در گسترش برخی از شرایط کلیدی برای کارکردِ قانون ارزش در سطح بین‌المللی، اعم از سیاست تجارت آزاد تا استاندارد طلا، ایفا کرد. بذرهای حرکت دوران‌ساز از امپریالیسم‌های منطقه‌یی پیشاسرمایه‌داری به امپریالیسم سرمایه‌داری از نوعِ مدرن در این واقعیت نهفته است.

گذشته از این، تنشی مداوم میان الزاماتِ سرمایه‌داری و استعمارِ انگلستان برقرار بود. انگلستان حتا درحالی‌که مناسبات مالکیتی سرمایه‌داری را به مستعمرات خود صادر می‌کرد، مناسبات پیشاسرمایه‌داری را زیر نظر داشت و حتا در برخی موارد آن‌ها را تقویت می‌کرد. به‌ندرت پیش می‌آمد که بازارهای باز شاخص رابطه‌ی میان مستعمره‌ها و کشورِ مادر باشند. کسب پشتیبانی برای تجارت آزاد از دیگر قدرت‌های سرمایه‌داری هم مشکل بود، چون آن‌ها از طریق محافظت از بازارهای خود و نیز ایجاد مستعمرات برای جبران عقب‌ماندگی خود از انگلستان می‌کوشیدند. اما این تنها نحوه‌ای دیگر از بیان این مطلب بود که انگلستان توانایی مهار چالش‌ها یا حتا ممانعت از چالش‌های تازه در برابر تسلط خود را برای مدت طولانی ندارد. به بیان دیگر، شکل بین‌المللی جدایی حوزه‌ی اقتصادی از سیاسی در موج جدید جهانی‌شدن

1.Ellen Meiksins Wood, *Empire of Capital*, London 2003, pp. 73, 100

سرمایه‌داری بین دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۹۲۰ ناقص بود. دولت‌ها در اساس در ارتباط با انباشت و حاکمیت سیاسی ورای مرزهایشان به روش‌های خاصی عمل می‌کردند، و می‌کوشیدند از طریقِ تحمیل تعرفه‌ها، کنترل مسیرهای تجاری، مداخله‌ی نظامی و به‌ویژه جلوگیری از ورود در امپراتوری، امتیازهای ملّی کسب کنند. گسترش استعمار، مقاومت در برابر دمکراسی لیبرالی به عنوان شکل جدیدی از حاکمیت سیاسی و ویژگی رابطه‌ی هر دولت با انباشت، تضادهای شدیدی در هر سه بُعدِ دولت سرمایه‌داری ایجاد کرد. پی‌آمد آن رقابتِ درون ـ امپراتوری بود.

نظریه‌پردازی مارکسیستی امپریالیسم در آن زمان این تضادها را غیرقابل‌حل می‌دید. امپریالیسم واژه‌ی نظریه‌پردازان برای مرحله‌یی از سرمایه‌داری بود که شاخص‌هایش به اعتقاد آن‌ها عبارت بود از اشباع انباشت به همراه سیاسی‌شدن رقابت در میهن (از طریق سرمایه‌ی مالی) و در خارج (از طریق رقابت درون‌امپریالیستی). تعریف آن‌ها از امپریالیسم به عنوان مرحله‌یی از سرمایه‌داری این امکان را فراهم می‌کرد که از مشکلات ناشی از یک نظریه‌ی عمومی فراتاریخی امپریالیسم اجتناب کنند؛ با وجود این شگفت‌آور است که به‌محض این‌که امپریالیسم در چارچوب مقطعی آن روزگار تفهیم شد، آن‌ها حوزه‌ی تاریخی را در یک بنیادگرایی نظری منجمد کردند که آینده را گریزی از آن نبود («بالاترین» مرحله‌ی سرمایه‌داری). توقع از این نظریه‌پردازان برای پیش‌گویی تاریخ منصفانه نیست. اما یک نحوه‌ی بیان انعطاف‌پذیرتر و غنی‌تر از لحاظ مفهومِ دولت می‌توانست در را برای امکاناتِ دیگر باز بگذارد.[1] لنین در را بست، به‌ویژه در مناظره با کائوتسکی، و نسل‌های بعدی مارکسیست‌ها در بازکردن این در به‌کُندی عمل کردند. کائوتسکی حداقل پرسشی درباره‌ی پی‌آمدهای دیگر را مطرح کرد، اما درعین‌حال آن‌چه در

۱ـ تحلیل بوخارین از تحلیل لنین غنی‌تر بود؛ اما با وجود این که او نوشته‌اش را با استناد به «مبارزه‌ی بین دولت‌های "کشوری"» شروع می‌کند، تحلیل او از دولت سرسری است. نیکولای بوخارین، *امپریالیسم و اقتصاد جهانی* ***Imperialism and World Economy*** (۱۹۱۷)، لندن ۱۹۸۷.

ذهن داشت محدود بود به دیپلماسی دولت‌های سرمایه‌داری که بر اساس «منافع عمومی»شان عمل می‌کردند. لنین تا حدی با دلیل موجه این نظر را حدسی تلقی می‌کرد و نه جدی. اگر نظریه‌پردازانِ امپریالیسم، از جمله شومپیتر[1]، از ذهنِ تاریخی‌تری برخوردار بودند و به جای توصیفِ امپراتوری انگلستان بر پایه‌ی یک دوگانگی کاذب میان تجارت آزاد و امپریالیسم، درباره‌ی «امپریالیسمِ تجارتِ آزاد» آن پژوهش می‌کردند، ممکن بود میراثِ نظری نویدبخش‌تری به جا بماند.

اوج‌گیری آمریکا

از دهه‌ی ۱۹۴۰ به بعد، آمریکا مسئولیتِ معکوس‌کردن چندپارچگی نظام سرمایه‌داری بین‌المللی را از طریق ایجاد تدریجی یک نظم نوین جهانی به عهده گرفت که شاخص‌های آن عبارت بودند از: تجارت آزاد و انباشت پیوسته‌ی سرمایه. بارورکردن این پروژه بدون عاملیتِ دولت آمریکا و توانایی آن برای کاستن از تنش‌های میان نیازهای کشوری و بین‌المللیِ دیگر دولت‌های سرمایه‌داری ممکن نبود. پدیده‌یی تاریخاً متمایزتر از صرفاً اوج‌گیری قدرتی جدید، یا گسترش سرمایه‌ی آمریکایی در سطح بین‌المللی، در حال پیدایش بود: دولت آمریکا به عنوان عاملِ خودآگاهِ تکوین سرمایه‌داری حقیقتاً جهانی عمل می‌کرد و بر حرکت به سوی جهانی‌کردن قانون ارزش از طریق تغییر ساختارِ دولت‌ها و نیز روابطِ بین دولت‌ها نظارت داشت.

امپراتوری آمریکا از ناکجاآباد سر درنیاورد. ریشه‌های آن در نیم‌کره‌ی غربی در گسترش سرزمین‌های جمهوری قرار دارد، در آن‌چه جفرسُن «امپراتوری پهناور و خودگردانی» نامید. آمریکا در قرن نوزدهم از پیوندِ توسعه‌ی پویای سرمایه‌داری در داخل و دکترین مانرو[2] در خارج رشد کرد. به‌رغم بلندپروازی وُدرو ویلسُن در پایان

1. Schumpeter
2. Monroe Doctrine
جیمز مانرو رئیس‌جمهور آمریکا در ۱۸۲۳ اعلام کرد که آمریکا با دخالت اروپا در امور کشورهای تازه استقلال‌یافته‌ی قاره‌ی آمریکا و استعمار آن‌ها فعالانه مخالفت خواهد کرد. - م

جنگ جهانی اول برای گسترش امپریالیسمِ (عمدتاً) غیررسمیِ آمریکا در نیم‌کره‌ی خود، در سطح جهانی دولت آمریکا توانایی کافی برای جهانی‌کردن قلمروِ امپراتوری خود را تنها از طریق کوره‌ی حوادث رکودِ بزرگ، نیو دیل[1] و جنگ جهانی دوم به دست آورد. در آن زمان هیچ پیشینه‌ی تاریخی وجود نداشت که یک قدرت بزرگ برای احیای رقبای بالقوه‌ی اقتصادی خود کمک کرده باشد، به شیوه‌یی که آمریکا از طریق اهدای وام‌های کم بهره، کمک‌های مستقیم بلاعوض، کمک‌های فناورانه، روابط تجاری ترجیحی و استقرار چارچوب نهادی چندجانبه برای ثبات بین‌المللی این کار را کرد. این امر از فهمِ نظریه‌پردازی قدیمی مارکسیستی از امپریالیسم کاملاً فراتر می‌رفت.[2]

مسأله‌ی مهم در این‌جا صرفاً بین‌المللی‌شدن دولت بود. برای این کار لازم بود دولت‌های سرمایه‌داری مسئولیت مستقیم هم‌آهنگی مدیریت بر نظمِ داخلی خود را بپذیرند تا در اداره‌ی نظم بین‌المللی سرمایه‌داری درمجموع سهمی داشته باشند. برای آمریکا که این هم‌آهنگی زیر لوای او انجام می‌شد، این موضوع معنای خاصی داشت: تعریف منافع ملّی آمریکا به شکل بازتولید و گسترش سرمایه‌داری جهانی. دولت آمریکا کماکان نماینده‌ی گروهی از نیروهای خاص صورت‌بندی اجتماعی آمریکا بود، اما راهبردهای انباشت فزاینده‌ی جهانیِ بخش‌های غالب طبقه‌ی

1. **Great Depression, New Deal**، نگاه کنید به بخش توضیحات.

۲ـ آن‌گونه که جیووانی اریگی به‌نحومعنی‌داری در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ ملاحظه کرد: «بخش اصلی نظریه‌های کلاسیک امپریالیسم... به عنوان طرح کلی شرح تفسیری رویدادهای تاریخی ــ جهانی، روندها و گرایش‌های توسعه‌یی پس از جنگ جهانی دوم بی ربط شده بود.»

(The Geometry of Imperialim, London 1978, p. 160). در این چارچوب، «امپریالیسم» که پیش‌تر به عنوانِ رابطه‌ی رقابت در درون جهان پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و *تأثیرگذار* بر پیرامون درک می‌شد، دوباره تعریف شد، به‌گونه‌یی‌که رابطه‌ی مرکز ـ پیرامون *اصل و اساس* امپریالیسم را تشکیل داد. با وجود این، در این مورد نیز گلستی در نظریه‌پردازی درباره‌ی دولت وجود داشت و تمرکز بیش‌تر بر فرایندهای اقتصادی بود که توسعه‌نیافتگی را ایجاد می‌کردند.

سرمایه‌دار آمریکا تنش‌هایی را که این نمایندگی با نقش جدیدش ایجاد می‌کرد کاهش می‌داد. نقش تازه‌ی دولت آمریکا در سرمایه‌داری جهانی به‌وضوح در سند پنهانی شورای امنیت آمریکا در سال ۱۹۵۰، با عنوان NSC-68، با این عبارت بیان شد، ساختنِ «محیط جهانی که در آن نظام آمریکایی بتواند باقی بماند و شکوفا شود... حتا اگر اتحاد شوروی وجود نداشته باشد ما با مشکل بزرگی روبه‌رو خواهیم بود برای این‌که نبودِ نظم میان ملّت‌ها بیش‌ازپیش تحمل‌ناپذیر می‌شود.»[1] نیم قرن بعد، واژگان به‌کاررفته در «راهبرد امنیت ملّی» ۲۰۰۲ بوش چندان تفاوتی نکرده بود؛ اما پروژه‌ی حاکمیت جهانی اینک موضوعی بود که می‌شد آشکارا عنوان کرد.

چیزی که امپریالیسمِ بی‌نام آمریکا را ممکن کرد البته بستگی بسیار به رابطه‌ی آن با انباشت در اقتصاد اصلی سرمایه‌داری در جهان داشت؛ اما بر مشروعیتی نیز استوار بود که «دمکراسی آمریکایی» در خارج در اختیار دولت آمریکا قرار می‌داد. عقاید لیبرال‌دمکراتیک، شکل‌های حقوقی و نهادهای سیاسی به این ادعا که حتا دخالت‌های نظامی آمریکا به خاطر حقوق بشر، دمکراسی و آزادی است، اعتبار می‌بخشیدند. و قابلیت بازتولید بسیاری از شکل‌های اداری، حقوقی و قانون اساسی آمریکا در ورای ایالات متحده، مقلّدان را ترغیب می‌کرد و به بلندپروازی‌ها برای ایجاد دولت‌های دیگر نظیر آمریکا دامن می‌زد.

البته با توجه به گوناگونی ساختارهای اجتماعی یا سنت‌های نهادی و فرهنگی درون این دولت‌ها، این گفته بدان معنا نیست که این دولت‌ها نسخه‌ی بدل آمریکا شدند. به‌عکس، آن‌چه پدیدار شد ترکیبی پویا بود که اندرکُنشِ[2] نفوذ و تسلط آمریکا و ویژگی‌های هر دولت ـ ملت را بازتاب می‌داد. این دولت‌ها به بازیگران صرفاً منفعل

۱ـ به نقل از: **William Appleman Williams, *Empire as a Way of Life*, New York 1980, p. 189**

2. interaction اغلب در برابر این واژه، معادل «تعامل» را به کار می‌گیرند ـ م

امپراتوری آمریکا هم بدل نشدند؛ استقلال نسبی در رابطه با بین‌المللی‌شدنِ دولت نیز عمل کرد که توازن نیروهای اجتماعی و ابتکارهای سیاسی در هر دولت را بازتاب می‌داد. این وضع به آن‌ها امکان می‌داد که به‌نحوی‌مستقل‌تر از فشارهای نشأت‌گرفته از درون صورت‌بندی اجتماعی آمریکا، به آمریکا برای انجام مسئولیت‌های ممتازش در مدیریت سرمایه‌داری جهانی فشار بیاورند. اما با این کار آن‌ها معمولاً آشکارا می‌پذیرفتند که آمریکا به‌تنهایی از توانایی ایفای نقش اصلی در گسترش و بازتولید سرمایه‌داری و محافظت از آن برخوردار است. به این مفهوم دولت آمریکا امپراتوری یگانه‌یی بود.

نظم نوین جهانی

مشروعیتِ لیبرال‌دمکراتیک امپراتوری غیررسمی آمریکا به کاربُردِ رایج واژه‌ی «هژمونی[1]» به جای امپریالیسم منجر شده است. اما قابل تردید است که گستره‌ی کامل ماهیت قدرت آمریکا پس از جنگ جهانی دوم را بتوان به‌درستی با مفهوم هژمونی به‌تنهایی درک کرد. همان‌گونه‌که کاربُرد هژمونی به وسیله‌ی گرَمشی مفهوم طبقه‌ی حاکم را کنار نگذاشت بلکه نوع معین و تغییرپذیر کیفیت حاکمیتِ طبقات حاکمه‌ی به‌خصوصی را مورد بررسی قرار داد، مفهوم هژمونی نیز نباید مفهوم امپراتوری را کنار بزند. این کنارگذاشتن غالباً به کم‌بهادادن به محدوده و وسعت قدرت ساختاری آمریکا و توانایی آن برای بازتولید منزلت امپراتوری آن منجر شده است. این وضع در گرایشی دیده می‌شود، که به‌ویژه در میان چپ بسیار قوی است، که هرگاه شکاف میان آمریکا و دیگر اقتصادها کم می‌شود یا نخبگان دیگر نگرانی ایدئولوژیک خود را از روش رهبری آمریکا ابراز می‌کنند یا شکست نظامی خاصی رخ می‌دهد، نتیجه‌گیری‌های شتاب‌زده‌یی درباره‌ی افول برتری آمریکا به عمل می‌آورد.

۱ـ نگاه کنید به بخش «توضیحات»

این نحوه‌ی تفکر در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ تا اندازه‌یی رایج بود. احیای اقتصادی دیگر دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته، به‌ویژه ژاپن و آلمان، بسیاری را به جایی کشاند که بگویند دو دهه‌ی ۵۰ و ۶۰ بیش‌تر زدوبندی بر مبنای شرایط یگانه‌ی دوره‌ی پساجنگ بود تا بنیادی برای یک نظم نوین آمریکایی برای جهان. حتا کسانی که پیش‌تر حاضر بودند درباره‌ی «دعوت به امپراتوری» سخن بگویند، در دهه‌ی ۱۹۷۰ متقاعد شدند که آمریکا را اصلاً نمی‌شود امپراتوری نامید.[1] با وجود این، ژاپن و اروپای پس از جنگ حتا با این‌که از شکاف اقتصادی با آمریکا می‌کاستند، بیش‌تر و بیش‌تر تحت نفوذ امپراتوری آمریکا قرار می‌گرفتند، در آن ادغام و به آن وابسته می‌شدند. ماهیت متغیرِ جریان‌های بین‌المللی سرمایه در این موضوع بسیار سرنوشت‌ساز بود. درحالی‌که این جریان‌ها تحت سیطره‌ی امپراتوری انگلستان شکل سرمایه‌گذاری در اوراق بهادار را به خود گرفته بود (به عنوان مثال، اعطای وام به دولت‌ها برای توسعه‌ی زیرساخت‌ها)، اینک جریان مسلط سرمایه به شکل سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، عمدتاً از منشأ آمریکا، بود.

این نفوذ و ادغام که اغلب به وسیله‌ی شرکت‌های چندملیتی آمریکا با پشتیبانی کامل دولت آمریکا انجام می‌شد، به این معنا بود که اینک سرمایه‌ی آمریکایی به عنوان یک نیروی مادی اجتماعی *در درون* صورت‌بندی‌های متعدد اجتماعی دیگر وجود داشت.[2] اثر این امر بر مناسبات اجتماعی، حقوق مالکیتی و مناسبات کارگری عمیق‌تر از اثری بود که جریان خالص مالی می‌توانست داشته باشد و مستلزمِ پیوندهای مستقیم با بانک‌ها، فروشندگان و خریداران محلی بود. به‌علاوه، فرایندهای

1. Geir Lundestad, "Empire by Invitation? United States and Western Europe 1945 – 52", *Journal of Peace Research*, vol. 23, no. 3, September 1986

نگاه کنید به نوشته‌ی اخیر او ***United States and Western Europe since 1945*, Oxford 2004**، که دهه‌ی ۱۹۹۰ را به عنوان دهه‌ی «دعوت‌های تازه» توصیف می‌کند.

۲ـ در نقاطی که این وضع رخ نداد، مثل ژاپن، پیوندهای امپراتوری بیش‌تر بر وابستگی نظامی و تجاری تکیه می‌کرد.

تلفیق‌شده‌ی تولید که شرکت‌های چندملیتی ایجاد می‌کردند، هم‌چون وابستگی تجاری، از اثر محدودکننده بر اقدامات حمایتی و اثر تقویت‌کننده بر فشار به نفع تجارت آزاد برخوردار بودند. لذا ورای پیوندهای سیاسی و نظامیِ دوره‌ی جنگ سرد که پیش از آن هم داشتند به یک رشته از گزینه‌های مَدّ نظر شکل می‌دادند. سرمایه‌گذاری مستقیم آمریکا، مؤسسه‌های حقوقی و مشاوره‌ی آمریکایی، دانشکده‌های بازرگانی، شرکت‌های سرمایه‌گذاری و حساب‌داران آمریکایی را در پی خود آورد. تغییر ساختار نیروهای طبقاتی و نهادهای داخلی که با این روند همراه بود، به‌نوبه‌ی‌خود در اثر اتکای نظامی به آمریکا تقویت شد، نه تنها برای محافظت در مقابل گسترش‌طلبی شوروی یا چین، بلکه برای امنیت سرمایه‌گذاری سرمایه‌داران آن شرکت‌ها در بخش اعظم جهان سوم.

چرخش نولیبرالی

تنش‌هایی که در پایان رونق طولانی در چارچوب رقابت بین‌المللیِ احیاشده میان آمریکا و دیگر دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته پدیدار شد، پیرامون مذاکرات مجدد بر سر شرایط و راه‌کارهای ترتیبات پس از جنگ بود و نه بر سر چالش علیه سیطره‌ی آمریکا. به‌علاوه حل‌شدن بحران اقتصادی دهه‌ی ۱۹۷۰ به گام‌های تعیین‌کننده‌یی وابسته بود که دولت آمریکا از شروع آن دهه برای سامان‌دهی دوباره‌ی پایه‌ی مادی نقش امپراتوریش از طریق نولیبرالیسم برداشت. شاید راه‌کارهای این برنامه (انضباط ضدتورمی، آزادسازی و گسترش بازارها) اقتصادی بوده باشد، اما نولیبرالیسم در اساس یک راهبردِ *سیاسی* برای تغییر توازن نیروهای طبقاتی بود. امتیازهایی که طبقات فرودست کسب کرده و در اثر فشارهای دمکراتیک تازه در دهه‌ی ۱۹۶۰ تقویت شده بودند، اینک به عنوانِ موانعی بر سر راه انباشت معرفی می‌شدند. لازمه‌ی نولیبرالیسم نه تنها معکوس‌کردن دست‌آوردهای پیشین، بلکه تضعیف شالوده‌های نهادینِ آن‌ها بود؛ این کار شاملِ تغییری در

سلسله‌مراتبِ دستگاه‌های دولتی در آمریکا به نفع خزانه‌داری و فدرال رزرو[1] و به ضرر مؤسسات نیو دیل در داخل و وزارت خارجه در خارج بود.

البته آمریکا تنها کشوری نبود که سیاست‌های نولیبرالی را در پیش گرفت؛ اما حرکت به این سو به آمریکا جایگاه تازه‌یی داد. از آن پس، سرمایه‌داری تحت «شکل نوینی از حاکمیت اجتماعی» عمل می‌کرد که نه تنها احیای پایه‌ی تولیدی برای تسلط آمریکا بلکه الگویی برای بازگرداندن شرایط سودآور در دیگر کشورهای پیشرفته و یک چارچوب حقوقی برای ادغام سرمایه‌داری جهانی را نوید می‌داد. لازمه‌ی جنبه‌ی آخر هم «قانونی‌کردن نولیبرالیسم اجباری» از طریق برنامه‌های تغییر ساختاری صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی و هم آمریکایی‌شدن روزافزون قانون تجارت بود.[2]

زمانی که در دهه‌ی ۱۹۹۰ تغییر ساختار نولیبرالی امپراتوری آمریکا عمیقاً تثبیت شده بود، مشخص شد که دوره‌ی پس از جنگ صرفاً یک گسستگی موقت میان دو مرحله از رقابت درون‌امپریالیستی نبوده است. قدرت نظامی آمریکا بسیار برتر از هر دولت دیگری بود و حتا پس از سقوط اتحاد شوروی، نیروهای مسلح تمام کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری دیگر کماکان از طریق جریان اطلاعات، ترتیبات فناوری و الزامات هم‌آهنگی راهبردی به‌شدت با آمریکا تلفیق شده بودند. سرمایه‌ی صنعتی و مالی آمریکا رسوخ خود را در اروپا و آسیا عمیق‌تر کرد، درحالی‌که سرمایه‌ی اروپایی و ژاپنی در داخل و خارج عمدتاً مسیر رقابتی را در پیش گرفتند که نولیبرالیسم تعیین می‌کرد. رشد اقتصادی آمریکا یک بار دیگر از اروپا و ژاپن پیشی گرفت و

۱ـ بانک مرکزی آمریکا

۲ـ نگاه کنید به:

Greg Albo, Contesting the New Capitalism در **David Coats, ed., *Varieties of Capitalism, Varieties of Approaches*, New York 2005** و **Stephen Gill, *Power and Resistance in the New World Order*, New York 2003**

وابستگی این دو به بازارهای آمریکا، که بیش‌ازپیش با سرمایه‌گذاری مستقیم خودشان تأمین می‌شد، الگوهای تولید و مصرفشان را بیش‌تر تغییر شکل داد. سرمایه‌گذاری ژاپن و آلمان در صنعت خودروسازی آمریکا یا تغییر ساختار صنعت خودروسازی کره جنوبی به وسیله‌ی جنرال موتورز، به نحوی که چبول‌ها[۱] قادر به انجامش نبودند، میزان بیش‌تری از ادغام را نشان می‌دهد.

در چارچوب این ادغام بود که فدرال رزرو از لحاظِ عرضه‌ی نقدینگی و تعیین معیار برای تغییرات نرخ بهره در سطح جهانی به شکلی ظاهر شد که مجله‌ی *اکونومیست* آن را «در عمل، بانک مرکزی جهان» نامید.[۲] منشأ این تحول در رشد سرمایه‌ی مالی بین‌المللی در طی دوره‌ی برتون وودز[۳] نهفته بود، به‌ویژه زمانی که وال استریت بر بازار تازه‌ی دلار اروپایی در لندن مسلط شد. بر این پایه بود که اولین «انفجار بزرگِ» حذف نظارت دولتی در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ در نیویورک رخ داد و در پی آن، با شوکِ وُلکر[۴] که دوران نولیبرالی را افتتاح کرد، انفجار بازارهای مالی داخلی و بین‌المللی آمد. واکنش آمریکا به عنوان یک دولت *سرمایه‌داری* (به نمایندگی از سرمایه‌ی مالی با هدفِ تقویت سرمایه‌داری آمریکا) و به عنوان یک دولت *امپراتوری* (که قصد داشت با انجام مسئولیت‌های جهانی آمریکا از سرمایه‌ی مالی پشتیبانی کند) به تغییر ساختار دردناک تولید صنعتی در اقتصاد آمریکا منجر شد. این تغییر ساختار به همراه بازارهای بیش‌ازپیش پیچیده‌ی وال استریت، پس‌اندازهای جهان را به آمریکا کشانید. درعین‌حال، نقش بین‌المللی و رو به رشد بانک‌های سرمایه‌گذاری آمریکا واسطه‌ی ادغام شرکت‌ها در سراسر اروپا و بخش عظیمی از آسیا شد و بیش از گذشته بر جهت‌گیری صنعتی و مالی آن‌ها تأثیر

۱ـ **Chaebol**، نگاه کنید به بخش «توضیحات»

2. *Economist*, 3 February 2005

۳ـ نگاه کنید به بخش «توضیحات»

۴ـ **Paul Volker**، رئیس وقت فدرال رزرو

گذاشت. خلاصه این‌که، «ریشه‌داربودن مشترکِ» وال استریت و دولت آمریکا توانایی‌های امپراتوری را تقویت کرد.[۱]

لذا تکوین امپراتوری آمریکا در سطح بین‌المللی به همراهِ گسترش سه بُعد ــ اقتصادی، سیاسی و منطقه‌یی ــ دولت سرمایه‌داری که پیش‌تر مورد بحث قرار گرفت، در درون یک شکل تاریخی مشخص بوده است. با گسترش جدایی داخلی حوزه‌ی اقتصادی از حوزه‌ی سیاسی به حیطه‌ی بین‌المللی، تفکر درباره‌ی یک امپراتوری «غیررسمی» ممکن شده است. در این حال که دیگر دولت‌ها، به‌طورعمده، شکل‌های لیبرال‌دمکراتیک به خود می‌گیرند و آمریکا از طریق این دولت‌ها به نظارت بر سرمایه‌داری جهانی می‌پردازد، نوع یگانه‌یی از حاکمیت سیاسی امپراتوری پدیدار می‌شود.

چهار ویژه‌گی اصلی آن را می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد. اول، به جای پراکندگی پیشینِ سرمایه‌داری بین‌المللی، توسعه‌ی پساجنگ امپراتوری آمریکا نمایانگرِ پروژه‌ی سیاسی گام‌به‌گامی متمایل به هدفِ جهانی لیبرال و فراگیر با انباشت بدون مرز بود. این اولین امپراتوری کاملاً متمایل به ایجاد یک سرمایه‌داری جهانی بود. ایجاد نهادهای بین‌المللی تازه در آن زمان نشان از پیدایش یک دولتِ الگوی بین‌المللی نداشت؛ این نهادها را دولت‌های ملی تشکیل می‌دهند که به همین شکل هم باقی مانده و در امپراتوری تازه‌ی آمریکا ریشه دوانده‌اند.

دوم، دولت آمریکا در رأس یک امپراتوری جهانی، چیزی بیش از یک عامل صِرفِ منافع ویژه‌ی سرمایه‌ی آمریکایی بود؛ این دولت مسئولیت ایجاد و اداره‌ی سرمایه‌داری جهانی را نیز به عهده گرفت. توانایی انجام این کار هم تنها ناشی از توانایی‌هایی نبود که دولت آمریکا در داخل پرورانده بود. شرکت‌های چندملیتی آمریکایی توانایی‌های دولت را تقویت کردند و قدرت امپراتوری آمریکا از طریق آن‌ها

۱ــ نگاه کنید به: **Leonard Seabrooke, *US Power in International Finance*, New York 2001**

اشاعه یافت. درعین‌حال، رسوخِ سرمایه در سطح بین‌المللی استقلال بورژوازی‌های کشوری را به تحلیل بُرد و خصومت آن‌ها را نسبت به راهبردهایی که می‌توانست امپراتوری غیررسمی آمریکا را به چالش بطلبد، برانگیخت.

سوم، شکل حاکمیت امپراتوری غیررسمی آمریکا شامل سامان‌دهی گزینه‌های نخبگانِ دولت‌های دیگر به نحوی بود که آن‌ها بازتولید شرایطِ انباشت سرمایه‌ی جهانی و «نظم میان ملت‌ها» را برای بازتولید خودشان لازم تشخیص دهند. فشرده‌ترین پیوندهای نهادی و اقتصادی در امپریالیسم نوین میان دولت‌های پیشرفته‌ی سرمایه‌داری (از جمله دولت‌های امپراتوری پیشین که نزدیک‌ترین پیوندهایشان پیش‌تر با مستعمره‌های خودشان بود) ایجاد شد. این دولت‌ها کماکان از بازتولید وابستگی جهان سوم بهره می‌بردند، اما جایگاه آن‌ها در درونِ امپراتوری غیررسمی آمریکا استقلال آن‌ها را در به‌اجرادرآوردن رویه‌های امپراتوری محدود می‌کرد.

سرانجام، نه تنها کمونیسم و جنگ سرد بلکه شکل‌های شبه‌کینزیِ مدیریت اقتصادی بین‌المللی که در ۱۹۴۵ اتخاذ شد، نظام‌های دولت رفاهی پساجنگ و فرایند استعمارزدایی در جهان سوم وسیله‌ی انطباق دیگر دولت‌های سرمایه‌داری با پروژه‌ی امپراتوری آمریکا شدند. همه‌ی این روش‌های انطباق تا دهه‌ی ۱۹۷۰ دچار بحران شدند، اما هیچ چالش بنیادی از جانب دیگر دولت‌های پیشرفته‌ی سرمایه‌داری در مقابل امپراتوری آمریکا پدیدار نشد و چالش‌های نیروهای مردمی و ضداستعماری جهان سوم یا شکست خوردند یا هضم شدند یا به حاشیه رانده شدند. چرخش نولیبرالی در آمریکا و جهانی‌شدن تقریباً کامل آن، تغییر ساختار و روی‌آوردن دیگر دولت‌های جهان ــ از جمله دولت‌های کمونیستی پیشین ــ به سوی رقابت اقتصادی، حرکت آزاد سرمایه و ژرف‌ترشدن مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را در پی داشت. هم بازارهای مالی و هم نهادهای مالی بین‌المللی نقشی اساسی در تسهیل این وضع و تقویت قدرت امپراتوری آمریکا ایفا کردند.

غول متزلزل؟

این تصور که قدرت یک امپراتوری ظرف چند دهه از بین برود، در هرچشم‌اندازِ تاریخی به نظر نامحتمل می‌رسد. درنتیجه همواره این ادعا که افول قدرت اقتصادی آمریکا رهبری آمریکا را به تحلیل می‌برد به نظر اغراق‌آمیز می‌رسید. امروز چه‌طور؟ برای شروع از پایه‌ی مادی امپراتوری، گزینه‌یی از چند داده شایان توجه است:

- نرخ واقعی رشد اقتصاد آمریکا (تولید ناخالص داخلی) در بیست سال طلایی ۷۳ ـ ۱۹۵۳، ۳/۸ درصد بود، حال آن‌که رشد دیگر کشورهای سرمایه‌داری خیلی بالاتر بود؛ نرخ رشد آمریکا در دو دهه‌ی گذشته (۲۰۰۴ ـ ۱۹۸۴) ۳/۴ درصد بود ـــ که نه تنها از نرخ رشد تمام دوره‌های پیش از عصر طلایی (۷۰ ـ ۱۸۳۰، ۱۹۱۳ ـ ۱۸۷۰ و ۵۰ ـ ۱۹۱۳) بلکه از نرخ رشد تمام کشورهای گروه ۷ در این دوره بالاتر بود.[1]
- رشد بارآوری تولید صنعتی آمریکا در دوره‌ی ۷۳ ـ ۱۹۵۰ به‌طورمتوسط ۲/۵ درصد بود که خیلی کم‌تر از نرخ مربوط به دیگر کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته است؛ در دوره‌ی ۲۰۰۴ ـ ۱۹۸۴، این نرخ به ۳/۵ درصد افزایش پیدا کرد و از تمام اقتصادهای گروه ۷ پیشی گرفت. به‌ویژه،

۱ـ برای مقایسه‌های تاریخی نگاه کنید به:
Angus Maddison, The World Economy: A Millennial Perspective, Paris 2001
نرخ‌های رشد:
Bureau of Economic Analysis (BEA), National Income and Product Accounts (NIPA) tables, 1950 – 73, 1984 – 2004
رابرت بِرِنر (**Robert Brenner**) بر اساس دوره‌بندی متفاوت، ارزیابی متضادی از عملکرد رشد آمریکا ارائه می‌کند:
"The Capitalist Economy, 1945 – 2000: A Reply to Konings and Panitch and Gindin", in Coates, *Varieties of Capitalism*, pp. 215-216
برنر به جای ۲۰۰۰ – ۱۹۷۴، دوره‌ی ۹۶ – ۱۹۷۳ را برای مقایسه انتخاب می‌کند که دهه‌ی بحرانی ۱۹۷۰ را در بر می‌گیرد (درحالی‌که توجه ما به رشد اقتصادی پس از چرخش به نولیبرالیسم است) و نرخ‌های نسبتاً بالای رشد اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ و پس از رکود ۲۰۰۱ را کنار می‌گذارد.

نرخ رشد بارآوری تولید صنعتی آمریکا از رشد دست‌مزد کارگری بالاتر بوده است.[۱]

- در ۱۹۸۱، هزینه‌ی تحقیق و توسعه‌ی آمریکا تقریباً برابر با مجموع هزینه‌ی مربوطه‌ی ژاپن، آلمان، انگلستان، ایتالیا و کانادا بود؛ تا سال ۲۰۰۰، این مبلغ در آمریکا بیش از مجموع مبلغ دیگر کشورهای گروه ۷ بود. سهم آمریکا از تولید فناوری پیشرفته (صنعت هوا ـ فضا، داروسازی، کامپیوتر و ماشین‌های اداری، تجهیزات ارتباطی، دستگاه‌های علمی) در فاصله‌ی ۱۹۸۰ و ۲۰۰۱ تقریباً در نرخ ۳۲ درصد ثابت بود، درحالی‌که نرخ مشابه در آلمان به نصف (۵ درصد) کاهش پیدا کرد و در ژاپن یک سومِ از آن کاسته شد و به ۱۳ درصد رسید.[۲]
- حجم صادرات آمریکا از دهه‌ی ۱۹۸۰ سریع‌تر از تمام کشورهای گروه ۷ رشد کرده است: در دوره‌ی ۲۰۰۴ ـ ۱۹۸۷، متوسط حجم صادرات سالانه دیگر کشورهای گروه ۷ در محدوده‌ی ۵/۸ ـ ۴/۵ درصد رشد کرد، درحالی‌که نرخ متوسط رشد مربوط به آمریکا ۶/۸ درصد بود.[۳] فروش شرکت‌های آمریکایی در خارج (که در حساب‌های تجاری ملحوظ نشده) در ۲۰۰۲ برابر با ۳ تریلیون دلار بود که خیلی بالاتر از دو برابر مجموع

۱ـ داده‌های **Bureau of Labor Statistics**؛ بارآوری بر اساس بازده در ساعت اندازه‌گیری می‌شود. بازده‌ی حقیقی هر کارکن تمام‌وقت در دوره‌ی ۲۰۰۱ ـ ۱۹۷۷ بیش از دو برابر شد، اما در بخش خدمات ۱۳ درصد کاهش داشت؛ از آن‌جا که ساعت‌های اضافی کاری در بخش خدمات نرخ متوسط را کاهش می‌دهند، درمجموع بارآوری در اقتصاد آمریکا کمی افت کرده است.

2. Charles Kelley et al, "High Technology Manufacturing and US Competitiveness", Rand Corporation, March 2004; National Science Board, Science and Engineering Indicators, 2004, Figure 6-5

این ارقام در کره جنوبی و چین به‌ترتیب از حدود ۱ به ۷ درصد و ۹ درصد افزایش پیدا کرد.

3. OECD, *Economic Outlook 76*, Statistical Annex, Table 38

حجم صادرات آمریکا در فاصله‌ی ۳ ـ ۲۰۰۱ کاهش پیدا کرد، اما از آن پس به‌سرعت افزایش یافته است.

صادرات از آمریکا است.[1] سهم سود پس از مالیات شرکت‌ها به نسبت آن میزان از تولید ناخالص داخلی آمریکا که شرکت‌های آمریکایی در عملیات داخلی و بین‌المللی‌شان کسب کرده‌اند درحال‌حاضر در بالاترین سطح پس از ۱۹۴۵ قرار دارد.[2]

این داده‌ها حداقل باید مشکلاتی را برای طرف‌دارانِ افول اقتصادی آمریکا مطرح کند. اما یک نکته‌ی بنیادی را باید برای تفسیر این داده‌ها عنوان کرد. مقوله‌های اقتصادی از چارچوب خنثا برخوردار نیستند: بی‌قرینگی‌های امپراتوری را باید در تفسیر و ارزیابی نرخ ارز، حساب‌های تجاری، کسری پولی، جریان سرمایه و بدهی بین‌المللی ملحوظ کرد. لازمه‌ی هر گونه ارزیابی از چنین معیارهایی در رابطه با مسأله‌ی قدرتِ آمریکا درنظرگرفتن این موضوع است که آن‌چه برای اقتصادهای «عادی» بحران‌زا به نظر می‌رسد الزاماً از پی‌آمدهای مشابه برای دولت امپراتوری برخوردار نیست. کسری تجاری آمریکا در نرخ ۶ درصد تولید ناخالص ملّی بالاتر از همیشه است. اما معنای این، به جز تأیید این‌که زمانی باید تعدیل شود، برای ما چیست؟ همین واقعیت که کسری تجاری عملاً ظرف ربع گذشته‌ی قرن تداوم داشته نشان از آن دارد که معنای آن برای آمریکا متفاوت از معنایش برای دیگر اقتصادهاست. در موردِ آمریکا، کسری نتیجه‌ی حجم عظیم واردات آمریکاست، که برای سرمایه‌داری در سطح جهانی منفعت به شمار می‌آید و نه افتِ رقابت. محصولات کارگرانِ ارزان در خدمت عرضه‌ی درون‌دادِ کم‌هزینه به تجارت و کاهش هزینه‌ی بازتولیدِ کارگران آمریکایی است، و هر دو این‌ها فشارهای رقابتی را بر دست‌مزدها تشدید می‌کنند.

1. BEA, Survez of Current Business, January 2005, p. 79
2. BEA, NIPA Table 1.12, February 2005
نسبت روبه‌رشدی از این مقدار به حساب سرمایه‌ی مالی است و ما در ادامه به این موضوع می‌پردازیم.

مزیت‌های مِترُپُل[1]

در این‌جا مسأله‌ی کلیدی میزانی از کسری است که حساب جاری آمریکا می‌تواند بدون افزایش مفرطِ نرخ بهره یا تضعیف ارز داخلی تحمل کند. تاکنون، سرمایه‌گذارانِ خارجی و بانک‌های مرکزی کاملاً آماده‌ی تأمین مالی لازم به نرخ‌های نسبتاً پایین بهره بوده‌اند. این‌جا مسأله به‌نحوی‌که آریگی «باج‌گیری» لقب داده است، مطرح نیست، بلکه منافع خصوصی سامان‌یافته است.[2] سرمایه‌گذارانِ خصوصی کماکان در اقتصاد آمریکا وارد می‌شوند چون هنوز به نسبت پویا مانده، سود معقولِ خوب و امنیتِ زیادی در اختیار می‌گذارد. بانک‌های مرکزی خارجی به علت منافع خودشان در عدم سقوطِ سریع یا زیادِ دلار به حفظِ اوراق خزانه‌داری آمریکا راغب بوده‌اند؛ این بازتابی از وابستگی اقتصادهای آن‌ها به صادرات به آمریکا و ادغام ساختاریِ عمیق‌تری است که سرمایه‌گذاری آمریکا در بسیاری نقاط به همراه آورده است.

در عین این‌که کسری پولی آمریکا آشکارا یک مسأله‌ی ملّی است، مسلّما پی‌آمدهای بین‌المللی و امپراتوری هم دارد. واکنشِ بازارهای مالی به بی‌توجهی دولت بوش به انضباطِ پولی، حداقل تا چندی پیش، سکوتِ نسبی بوده است. بخشی از این واکنش به موازاتِ کسری تجاری است: بازتابی از وابستگی ساختاری اقتصاد جهانی به محرک ایجادشده به وسیله‌ی اقتصاد آمریکا و اطمینان سرمایه‌گذاران خصوصی جهان، به‌ویژه تحت یک دولت مالیات‌بخشِ جمهوری‌خواه است. به‌علاوه، نوعی از «انضباطِ پولی» که بیش‌ترین اهمیت را برای بازارهای مالی دارد این است که آیا حکومت‌ها در مقابل فشار برنامه‌های اجتماعی تسلیم شده‌اند یا نه و در مورد آمریکا این‌گونه فشارها فوق‌العاده ضعیف بوده‌اند. بنابراین تا حدی که افزایش کسری پولی پی‌آمد هزینه‌های جنگ (که به عنوانِ ضرورت امپراتوری عرضه می‌شود) و کاهش شدید مالیات‌های ثروت‌مندان (بازتابِ توازن قوای بسیار دور از واقعیت نیروهای

1.metropole, مرکز

2. Arrighi, *Hegemony Unravelling – II*, NLR 33, pp. 108-13

طبقاتی) است، بازارهای مالی آماده‌ی پذیرش آن بوده‌اند. نتیجه‌ی خالص دست‌یابی دولت آمریکا به پس‌اندازهای جهانی با نرخ کم بهره این است که هزینه‌های امپراتوری تقسیم شده و بیش از همه ژاپن و چین درآن هزینه‌ها شریک بوده‌اند.
همین موضوع درباره‌ی جریان سرمایه‌گذاری مستقیم صحت دارد. برای اقتصادهای «عادی»، جریان خروجی سرمایه می‌تواند پی‌آمدی زیان‌بار برای شالوده‌ی داخلی داشته باشد، درحالی‌که جریان ورودی خارجی را می‌توان به عنوان تهدیدی برای حاکمیتِ داخلی دید. با واردات سنگین کالاهای سرمایه‌یی و نیز صنعتی از کشورهای جهان سوم، امروزه اقتصاد آمریکا کم‌تر از همه امپراتوری و بیش‌تر از همه وابسته به نظر می‌رسد. اما جریان‌های اقتصادی در خارج از چارچوب بزرگ‌تر امپراتوری هیچ معنایی ندارند. به عنوان مثال، سرمایه‌گذاری آمریکا در کانادا و سرمایه‌گذاری کانادا در آمریکا هر دو نمایانگر امپریالیسم آمریکا هستند، از یک طرف نمایانگر رخنه‌ی آمریکا در مناسبات اجتماعی کانادا و از طرف دیگر عزم اقتصاد کانادا برای حضور در هسته‌ی مرکزی امپراتوری برای حفظ دسترسی به بازارهای آمریکا و کسب امنیت در مقابل اقدامات محتمل حمایتی. همین موضوع بیش‌ازپیش نه تنها درباره‌ی سرمایه‌گذاری مکزیک، بلکه سرمایه‌گذاری انگلیس، آلمان و ژاپن در آمریکا صدق می‌کند.

نوع تأثیری که سرمایه‌گذاری آمریکا در دیگرِ صورت‌بندی‌های اجتماعی داشته، که در آن‌ها عموماً به نیروی شکل‌دهنده‌ی پرنفوذی تبدیل شده، قابل مقایسه با سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در داخل آمریکا نیست. در تناسب با اندازه‌ی اقتصاد آمریکا درمجموع، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی هر کشور به‌طورخاص به نسبت کوچک است. مهم‌تر از آن، این سرمایه‌گذاری در چارچوب نظم پیشاپیش مستقرِ امپراتوری انجام می‌شود. سرمایه‌گذاری آمریکا در خارج نه تنها به نسبت اندازه‌ی اقتصادهای دیگر بزرگ که اساساً هم‌زمان با نظمِ نوین امپراتوری و بخش سازنده‌ی آن بوده است ــ ابتدا در نیم‌کره‌ی غربی و سپس، پس از جنگ جهانی دوم، در اروپا

و بعداً در شرق آسیا. برای دولت آمریکا، گسترش بی‌وقفه‌ی سرمایه‌گذاری آمریکایی در خارج توسعه‌ی امپراتوری بوده است. این به‌هیچ‌وجه در مورد سرمایه‌گذاری امروز ژاپن یا آلمان در آمریکا صدق نمی‌کند و در مورد انگلیس، کانادا و مکزیک که حتا بسیار کم‌تر از آن‌ها صدق می‌کند. درحقیقت، این سرمایه‌ی خارجی تا حدی که بخشی از صورت‌بندی اجتماعی آمریکا می‌شود، در پی بازتولید دولت امپراتوری آمریکا است و نه به‌چالش‌طلبیدن آن.

شرکت‌های چندملیتی آمریکا اکنون تقریباً ده‌میلیون کارگر را در خارج در استخدام دارند.[1] ورود وام‌های کوتاه مدت، مثل اوراق قرضه‌ی شرکتی، و نیز سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی از این جریانِ سرمایه‌ی رو به بیرون پشتیبانی می‌کند. در فاصله‌ی ۱۹۸۰ و ۱۹۸۸، ارزش سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در آمریکا دو برابر شد؛ تا ۱۹۹۷ یک بار دیگر دو برابر شد و یک بار دیگر هم تا ۲۰۰۴.[2] تفاوت آن با امپراتوری انگلستان حیرت‌انگیز است. در فاصله‌ی ۱۸۷۰ و ۱۹۱۴، انگلستان در حدود ۴ درصد از تولید ناخالص داخلی خود را به بقیه‌ی نقاط جهان صادر و اقتصاد خود را از سرمایه‌گذاری تولیدی محروم کرد و درنهایت بهای آن را با افول نسبی سهم خود از تولید جهانی پرداخت.[3] اما آمریکا از طرف دیگر جریان‌های ورودی بزرگی را دریافت و آن‌ها را نه تنها به سوی مصرف داخلی بلکه به سوی سرمایه‌گذاری داخلی، از جمله در توسعه و پخش فناوری‌های تازه، نیز هدایت می‌کند. باز این توانایی جذب و به‌کارگرفتن این حجم عظیم از پس‌اندازهای جهان، که بخشی از آن نیز بازیابی و به عنوان سرمایه‌گذاری آمریکایی به خارج می‌رود، بازتاب قوّتِ ساختاری امپراتوری است نه ضعف آن.

بر فراز تمام این‌ها دلار قرار گرفته است. اگر در ظرف چند سال گذشته تقاضای

1. BEA, Survey of Current Business, July 2004, p. 23
2. BEA, US International Transactions Account, 15 March 2005.
3. A. G. Kenwood and A. L. Lougheed, The Growth of the International Economy 1820 – 2000, London 1999, p. 28

زیادی برای دلار بود، شاید فرسودگی بی‌قرینگی‌های پُرمزیت امپراتوری آمریکا را نشان می‌داد. اما این حقیقت که کاهش ارزش قابل‌توجه دلار (به‌ویژه نسبت به یورو) رخ داده است بدون این‌که در بازارهای مالی اختلال ایجاد کند، به نکته‌ی کاملاً متفاوتی اشاره می‌کند. گرچه بعضی از بانک‌های مرکزی ممکن است به تنوع‌بخشی به دور از دلار ادامه دهند، هرگونه جابه‌جایی به سوی یک ارز بدیل جهانی نامحتمل است، چون نه تمایلی به ارز دیگر، از جمله یورو، برای ایفای این نقش وجود دارد و نه توانایی آن. آخرین چیزی که بانک مرکزی اروپا می‌خواهد ــ هم به دلایل بی‌واسطه و هم بر اساس مسئولیت‌های بلندمدت ــ این است که یورو به نسبت دلار تورم بیش‌تری پیدا کند. به‌علاوه، تمام بانک‌های مرکزی می‌خواهند از بی‌ثباتی مالی جهانی در اثر خطر ناشی از جابه‌جایی به دور از دلار اجتناب کنند، نه تنها با توجه به نقش دلار به عنوان ارز ذخیره‌ی جهانی، بلکه به عنوان منبع اصلی ارزش برای دارایی‌هایی مالی و وسیله‌ی ارزی عمده برای تجارت بین‌المللی، که از طریق آن عموماً صورت‌حساب کالاها و خدمات صادر می‌شود و دیگر ارزها مبادله می‌شوند.

مالی‌کردنِ خیرخواهانه

تصور این که تغییر در نرخ ارز اوج‌گیری یا سقوط امپراتوری‌ها را تعیین می‌کند یا حتا مقیاس مناسبی برای این مسأله است، گونه‌یی از توهم پولی است. اما در پشت سر چنین تصوراتی این ادعای بنیادی پنهان شده که مالی‌کردن اقتصاد ــ که ما به عنوان بخش مکمل قدرت امپراتوری آمریکا مشخص کرده‌ایم ــ نشانه‌یی از افول امپراتوری آمریکا است. در نگاه بسیاری از مارکسیست‌ها، استدلال نظری معمولاً از بحران اشباع انباشت در اقتصاد تولیدی تا انتقالِ سود و پس‌انداز به دارایی‌های غیرمولد مالی جریان دارد. ما موافقیم که اشباع انباشت یکی از شرایط ذاتی سرمایه‌داری است. این راه‌کاری است که از طریق آن واحدهای سرمایه برای کسب سهمی از بازار رقابت می‌کنند: شرکت‌ها حتا با علمِ کامل به برنامه‌های دیگران،

مشترکاً بیش از مجموع بازار پیش‌بینی شده تولید خواهند کرد ــ چون، اگر هر یک از آن‌ها قرار باشد سهم بزرگ‌تری از بازار را به دست بیاورد، باید این کار را بکنند. با کاهش ارزشِ بخشی از سرمایه، از اشباع انباشت کاسته می‌شود، اما مشکل همواره تکرار خواهد شد. با وجود این خودِ این به‌تنهایی برابر با یک بحرانِ ساختاری، مثل بحران اختلالِ مداوم و خودتقویتیِ انباشت نیست که در دهه‌ی ۱۹۳۰ رخ داد.

این، همان‌گونه که در بحثمان مطرح کردیم، مربوط است به نقش دولت آمریکا در شروع‌کردن نولیبرالیسم و نقش سرمایه‌ی مالی در داخل آن نظام.[۱] از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد، سرمایه‌ی مالی فشارهای روزمره برای تعطیل‌کردن واحدهای غیرسودآور را تشدید کرده و انفجار ادغام‌ها و خریدهای تملّکی توانایی سرمایه به خروج را گسترش داده است. این وضع به ازدست‌رفتنِ شغل‌ها و اختلال در جوامعِ کامل منجر شده است؛ اما بعضاً به دلیل نقش سرمایه‌ی مالی در تأمین اعتبار برای تداوم مصرف، منجر به وقفه‌ی جدی در انباشت نشد که می‌توانست به‌درستی یک بحرانِ ساختاری تشخیص داده شود.

برخی همین قدرتِ سرمایه‌ی مالی را در آمریکا به عنوانِ منبع مشکلاتِ تازه می‌بینند: به علتِ مطالبه‌ی زیادِ سرمایه‌ی مالی از مازاد، مقدار کم‌تری برای سرمایه‌گذاری دوباره باقی می‌ماند.[۲] اما حتا اگر بپذیریم که مازاد تنها در یک حوزه‌ی محدود تعریف‌شده‌ی تولیدی ایجاد می‌شود، نادیده‌گرفتن نقش پویا و متممِ بازارهای مالی اشتباه است. درصورتی‌که سرمایه‌ی مالی در مؤسسه‌های بازرگانی برای ازنوسامان‌دهی تولید انضباط برقرار کند، به شرکت‌های کم‌تر سودآور سرمایه تخصیص ندهد، فناوری را در بخش‌های مختلف اقتصادی پخش کند و نقدینگی

۱ـ نگاه کنید به نوشته‌ی ما: **Finance and American Empire**، به ویژه ص‌ص ۶-۶۰

۲ـ نگاه کنید به: **Harvey, *New Imperialism*** و **Arrighi, *Hegemony Unravelling*** و هرچند بر اساس استدلال متفاوتی به:

Gérard Duménil and Dominique Lévy, "The Economics of US Imperialism at the Turn of the 21st Century", *Review of International Political Economy*, vol. II, no. 4, 2004

برای تأمین سرمایه‌گذاری مخاطره‌آمیز در کارهای جدید ایجاد کند، مازاد کلّ می‌تواند افزایش یابد. این‌ها صرفاً «ضمائمِ» فرآیندِ تولیدِ مازاد نیستند؛ آن‌ها نمایانگرِ برخی از پویاترین جنبه‌های رشد اخیر اقتصادِ آمریکا در داخل و خارج هستند. بنابراین حتا اگر سهم موردِ مطالبه‌ی سرمایه‌ی مالی افزایش پیدا کند، مبلغِ خالصِ باقی‌مانده برای سرمایه‌گذاری دوباره می‌تواند بیش‌تر از مبلغی باشد که در غیر این صورت می‌بود. به‌علاوه، در واکنش به فشارهای رقابتی و فرصت‌های درونی بخش تولیدی، نهادهای مالی وظایفی را به عهده گرفته‌اند که خطوط بین تولید و تأمین مالی را کم‌رنگ می‌کنند (گرچه پاک نمی‌کنند). از جمله‌ی این وظایف عبارت هستند از لیست حقوق، حسابداری و برنامه‌ریزی که پیش‌تر جزئی از بخش «تولیدی» بود و بعداً به بخش‌های دیگر واگذار شد؛ به‌همین‌منوال، بسیاری از شرکت‌های بخش تولیدی به‌طورچشم‌گیری در فعالیت‌های مالی درگیر شده‌اند.

به این‌ها باید نقش اساسی نهادهای مالی در مدیریتِ خطر را افزود که شرطی محوری برای تداومِ گسترش انباشت جهانی به شمار می‌رود. درحالی‌که نقشِ سرمایه‌ی مالی غالباً به عنوانِ سوداگرانه و بنابراین اتلاف‌گرانه مطرح شده (که البته بخش عمده‌یی از آن این‌گونه است)، این به معنای نادیده‌گرفتنِ تمایزی است بین آن‌چه از چشم‌اندازی در خارج از سرمایه‌داری مفید است و آن‌چه در درون سرمایه‌داری ضروری است؛ انقلابِ برگه‌های سهام اشتقاقی [1] در بازارهای مالی نشان می‌دهد که آن چیزی که سوداگرانه است تا حدی که در مدیریتِ خطر سهمی دارد الزاماً اتلاف‌گرانه نیست. همان‌طورکه حمل‌ونقل بر مخارج تولید می‌افزاید اما برای انباشت جهانی ضروری است، بازارهای مالی نیز خطرها و مخارج جدیدی ایجاد می‌کنند اما برای بازتولیدِ گسترش یافته‌ی سرمایه لازم هستند.

یک پیش‌شرط دیگر برای انباشت جهانی نقش محوری فدرال رزرو در تأمین نقدینگی کلّی جهانی بوده است. فدرال رزرو با عرضه‌ی نقدینگی به‌محض هر لرزه‌ی

1. derivatives

مالی و هر نشانه‌یی از کسادی[1] در آمریکا از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ نه تنها تقاضا در آمریکا را تداوم بخشیده، بلکه نقدینگی را در اطراف و اکناف جهان بالا نگه داشته است؛ و این به‌نوبه‌ی‌خود در واردکردن گروه‌های وسیع کارگران آسیایی در تولید برای صادرات به بازار آمریکا ــ که سیاست فدرال رزرو آن را حفظ کرده ــ سهم داشته است. مطمئناً توانایی فدرال رزرو در ادامه‌ی این کار به‌تنهایی منظماً از ابتدای قرن به بعد محدودتر شده است؛ با وجود این، کماکان هم‌کاری قابل ملاحظه‌یی از دیگر بانک‌های مرکزی و وزارت‌خانه‌های دارایی کسب می‌کند، بیش‌ازهمه از ژاپنی‌ها که در سال‌های ۲۰۰۳ و ۲۰۰۴، ۳۵ تریلیون ین نقدینگی برای خرید اوراق قرضه‌ی خزانه‌داری آمریکا به نظام جهانی سرازیر کردند. هنوز آشکار نشده است که تا چه حدی این یک سیاست صریحاً هم‌آهنگ‌شده‌ی پولی بوده است، اما همان‌طورکه ریچارد دانکَن اخیراً پرسید:

> آیا صرفاً یک تصادف بود که دخالت حقیقتاً بزرگ بانک ژاپن / وزارت دارایی در مه ۲۰۰۳ شروع شد، درحالی‌که مدیر فدرال رزرو برنانک از ژاپن دیدار می‌کرد؟ آیا بانک ژاپن صرفاً به عنوان شعبه‌یی از فدرال رزرو عمل می‌کرد، خواهی نخواهی به عنوان بانک فدرال رزرو توکیو؟... اگر این یک سیاست پولی هم‌آهنگِ جهانی (چه سنتی چه غیر آن) بود، بسیار قشنگ عمل کرد. کاهش مالیاتِ بوش و تولید پولِ بانک ژاپن که با نرخ بهره‌ی بسیار پایین به تأمین مالی این کاهش‌ها کمک کرد، مهم‌ترین عواملی بودند که رشد جهانی نیرومند ۲۰۰۳ و ۲۰۰۴ را هدایت کردند. آن‌ها، در ترکیب با هم، تورّم مهارشده‌ی[2] نیرومندی در سطح جهانی آفریدند... ژاپن، هر انگیزه‌یی که داشت، برای تولید پول و خرید اوراق خزانه‌داری آمریکا با آن پاداش خوبی گرفت. درحالی‌که

1. recession
2. reflation

بانک ژاپن موفق نشده بود مستقیماً با افزایش عرضه‌ی پول در اقتصاد ژاپن تورمِ مهارشده ایجاد کند، ظاهراً غیرمستقیم با افزایش عرضه‌ی پول در سطح جهانی موفق به این کار شد... اگر برخی از بانک‌های مرکزی وارد عرصه نشده و فرار سرمایه‌ی بخش خصوصی از دلار را جبران نکرده بودند، نرخ‌های بهره‌ی بسیار بالاتر جهان را به ورطه‌ی کسادی عمیقی پرتاب می‌کردند. کاملاً محتمل است که این ملاحظه نیز در اثرگذاشتن بر اقدام‌های مقامات پولی ژاپن در طی این رویداد نقش ایفا کرده است.[۱]

در این‌جا به‌روشنی می‌بینیم که چه‌گونه *بین‌المللی‌شدن دولت* در چارچوب امپراتوری آمریکا عمل می‌کند. این وضع هم‌کاری ضمنی ــ اگر نه هم‌آهنگی صریح ــ لازم برای آمریکا در راستای ادامه‌ی اقدام به عنوان آخرین واردکننده و «متعادل‌کننده‌ی کلان» را ممکن می‌سازد؛ و منجر به این می‌شود که بارهای مالی امپراتوری در سطح بین‌المللی تقسیم شود. درنتیجه هم سرمایه‌ی مالی و هم نهادهای سیاسی که از آن محافظت و آن را اداره می‌کنند، در افزایش مازاد جهانی و توزیع بعدی مازاد به‌نحوی‌که از مدیریت و بازتولید امپراتوری پشتیبانی کند، سهم دارند. این استدلال که آمریکا بحران را از طریق مطالبات ویژه‌اش از پس‌اندازهای جهانی جابه‌جا می‌کند، به این علت غیرقابل‌قبول می‌شود. درحقیقت، آمریکا با واردات و کسری تجاری عظیمش در دیگر نقاط به عنوان مشوّق عمل کرده است. و اگر، به عنوان مثال، رشد آلمان عقب مانده است، به علتِ نبودِ نقدینگی جهانی نیست؛ بلکه به این معناست که فشار بر طبقه‌ی کارگر آلمان افزایش خواهد یافت تا سرمایه‌گذاری داخلی حفظ و سرمایه‌گذاری خارجی جذب شود. درنتیجه، چیزی که

1. **Richard Duncan, "How Japan financed global reflation",** ***Finance Asia*****, 10 March 2005**

«صادر» می‌شود بحرانِ جابه‌جاشده‌ی آمریکا نیست بلکه ضعف کارگران آمریکایی است.

تضادهای هژمونی آمریکا

دلایل خوبی برای تردید درباره‌ی اظهار اریگی وجود دارد که می‌گوید دهه‌های گذشته شاهد «ازدست‌رفتنِ نسبی و مطلقِ توانایی آمریکا برای حفظ محوریتش در اقتصاد سیاسی جهانی بوده است.» به‌همین‌منوال، تحلیلی از توانایی‌های دولت آمریکا در حیطه‌های زورگویی و فرهنگ و نقش این‌ها در ازنوسامان‌دهی امپراتوری آمریکا در دورانِ نولیبرالی راه زیادی را باید بپیماید تا نشان دهد که ماجراجویی نومحافظه‌کارانه‌ی دولت بوش در عراق «بحرانِ پایانی» رهبری آمریکا را بیش از آن تسریع کرده است که مشکلاتِ اواخرِ دهه‌ی ۱۹۶۰ در ویتنام «بحرانِ چشم‌گیر» را تسریع کرده بود.[1]

رهبری یک کیفیتِ متغیر حاکمیت است؛ جابه‌جایی‌های مقطعی در توازن بین رضایت و زور در به‌کارگیری قدرت ساختاری را نباید با جابه‌جایی‌های دورانی اشتباه گرفت. از زمانِ فروپاشی اتحاد شوروی، واشنگتن با محدودیت‌های کم‌تری در به‌کارگیری زور برای مداخله در کشورهای سرکش، که به‌زانودرآوردنشان با فشارهای صرفِ اقتصادی مشکل‌تر است، روبه‌رو بوده است. در طی دهه‌ی ۱۹۹۰، یک مَحَکِ برتری قدرتِ مطلقِ آمریکا ــ حداقل در رابطه با نخبگانِ روشنفکر و سیاسی در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری ــ انتقادی بود که از گروه‌های حقوق بشر برای عدم دخالت بیش‌تر متوجه آن می‌شد؛ البته نقشِ امپراتوری با ورود همه‌ی کشورهای ناتو به جنگ با یوگسلاوی تقویت شد. لفاظّی انزواطلبانه‌ی بوش در مبارزه‌ی انتخاباتی ۲۰۰۰ بازتابِ نگرشِ سنتی جمهوری‌خواهان بود، اما انزواطلبی زمانی بی‌درنگ به یک‌جانبه‌گرایی دگرگون شد که القاعده و نومحافظه‌کاران درباره‌ی

1. **Arrighi, *Hegemony Unravelling* – I, pp. 74, 57**

واقعیتِ محوری زندگی در کاخ سفید به او آموزش دادند: ریاست جمهوری آمریکا نمی‌تواند چیزی به جز امپراتوری باشد.

بحث ما این بوده است که همین ساختارِ نظم امپراتوری آمریکا شامل حاکمیت با دیگر دولت‌های به‌نسبت مستقل از کانون امپراتوری و از طریق آن‌ها است. برای این نتیجه‌گیری که نیروهای نخبه‌یی که مدت‌ها از محدودیت‌های این وضع بر دولت آمریکا ابراز نگرانی می‌کردند، در واشنگتن برتری دائمی کسب کرده‌اند، خیلی زود است. اما این مسأله نامحتمل است. کوشش دولت بوش برای بهبود بخشیدن به روابط در دوره‌ی دوم خود، از طریق شناساییِ رسمیِ استقلالِ نسبیِ دیگر دولت‌های پیشرفته‌ی سرمایه‌داری که نزدیک‌ترین پیوندها را با آمریکا دارند، گویای پذیرشِ واقعیت‌های حاکمیتِ امپراتوری است. اریگی خود اظهاراتِ یک کارمند فرانسوی را از اوج‌گیری مقاومت در عراق به ما خاطرنشان می‌کند:

> زمانی که آمریکا خود را در باتلاق بیابد، تمام دنیا به چالش بزرگی طلبیده خواهد شد. اگر آمریکا امروز به‌سادگی [از عراق] خارج شود... نگرانی از مخاطراتِ تسلطِ جهانی آمریکا متوجه خطراتِ جهانِ بدونِ تعهدِ آمریکا خواهد شد. آمریکا در هچل افتاده است، اما ما هم همین‌طور.[۱]

اما اگر این توصیف که برتری آمریکا در «بحرانِ پایانی» است، اغراقِ محض است، این بدان معنا نیست که بگوییم هیچ حدّی برای قدرت آمریکا وجود ندارد. به‌عکس، ضرورت شکل‌دهی دوباره به دولت‌های جهان به عنوان حداقل ابزارِ اداره‌ی نظم جهانی می‌تواند چالشی به‌همان‌اندازه بزرگ باشد که امپراتوری‌های رسمی با تشکیلاتِ استعماری خود با آن روبه‌رو بودند. اما این‌گونه تضادها را باید در مقایسه با توانایی‌های دولت امپراتوری برای مقابله با آن‌ها، به نسبت توانایی‌های نیروهای

1. Financial Times, 12 November 2003

مخالف برای تبدیل آن‌ها به گشایش‌های تازه‌ی سیاسی سنجید. با توجه به هم‌کاری متداومِ دولت‌های سرمایه‌داری در مدیریتِ بحران، این نظام گاهی گیج گیجی خواهد خورد، اما باقی خواهد ماند.

با وجود این، همین پیچیدگی وظیفه‌ی مدیریتِ سرمایه‌داری جهانی به این معناست که امپراتوری آمریکا نخواهد توانست از بحران‌های محلی‌شده‌ی مکرّر پیش‌گیری کند. چنین اعجازی باید در برابر ناپایداری مالی ملازم با نظم نولیبرالی انجام و ناگزیر از طریقِ دولت‌های زیادی اجرا شود. توازنِ قوای اجتماعی داخلی در هر دولت به پیچیدگی‌ها بیش‌تر می‌افزاید، همین‌طور نیز رقابت میان دولت‌ها برای این‌که محلِ انباشت سرمایه باشند، حتا اگر این رقابت خیلی مختصرتر از رقابتِ درون‌امپریالیستی سابق باشد. چین بدون تردید از این توانایی برخوردار است که بالاخره رقیبی برای امپراتوری آمریکا بشود؛ اما تا تحقق این توانایی بالقوه، با هر حسابی، راه بسیار طولانی مانده است. اندوختنِ ذخیره‌های مالی در آسیا به‌خودی‌خود نشانه‌ی جابه‌جایی کانون قدرت جهانی نیست؛ گردآوری منابع موضوع کاملاً متفاوتی از داشتنِ قدرت ساختاری برای شکل‌دهی به چه‌گونگی استفاده از آن منابع است.

در رویارویی با این واقعیت‌ها، باید در مقابل وسوسه به بالابردن روحیه‌ها با اعلامِ افول قریب‌الوقوعِ برتری آمریکا ایستادگی کرد. آیا واقعاً نیازمند بدترشدن اوضاع هستیم تا نظام کنونی را محکوم کنیم؟ جهان به همین شکلی که هست خواستار تغییر است؛ مسأله این است که آیا نهادهای بدیل سیاسی را می‌توان ایجاد کرد تا اعتمادِ همگانیِ مؤثر برای تغییر در توازن قوا کسب شود یا نه. مهم‌ترین تضادها درحال‌حاضر مربوط به حقانیتِ نولیبرالیسم در چارچوب امپراتوری آمریکا مربوط می‌شوند. این امپراتوری از یک بحران مشخص در توسعه‌ی سرمایه‌داری جهانی در نیمه‌ی اول قرن [گذشته] پدیدار شد: همان دولت‌هایی که بیش‌ترین سهم را در حاکمیتِ قانون و قانون ارزش در داخل داشتند گسترش آن‌ها را در سطح بین‌المللی

عقیم گذاشتند. اما گسترش آن‌ها به حیطه‌ی بین‌المللی امروزه، زیر پرچم امپراتوری آمریکا و از طریق بین‌المللی‌شدنِ دولت‌های جهان، تضاد تازه‌یی را ایجاد می‌کند: انضباطِ بین‌المللی که قانون ارزش حاکم می‌کند، و تحت نولیبرالیسم تشدید می‌شود، فضای داخلی برای دنبال‌کردن کارکردهای حقانیت‌بخشی به دولت‌ها را به تحلیل می‌برد.

در موردِ بسیاری از کشورهای جهان سوم، تضادها عمیق‌تر می‌شوند: ادغامِ بین‌المللی مانع توسعه‌ی انسجام ملّی می‌گردد، که همواره برای پیدایش حاکمیتِ قانون و قانونِ ارزش در داخل شرط اساسی بوده است. این سرخوردگی از توسعه‌ی ملّی تحت فشارِ قانون ارزش بین‌المللی نه تنها مشروعیتِ رژیم‌ها را در جنوب بلکه مشروعیتِ نهادهای مالی بین‌المللی و نهایتاً خود امپراتوری آمریکا را ـــ که نقش امپراتوری‌اش بیش‌ازپیش آشکارمی‌شود ـــ تضعیف می‌کند. مشکلاتِ حقانیت‌بخشی درعین‌حال در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری نیز ایجاد می‌شود، تا جایی که ازنوسامان‌دهی نولیبرالی در بسیج حمایت انتخاباتی قانع‌کننده ناکام می‌ماند. اما اظهاراتِ زودرسِ اضمحلالِ رهبری آمریکا کمک خوبی به وظیفه‌ی پیچیده و سیاسی تبدیلِ چنین شکاف‌هایی در پوسته‌ی سختِ امپراتوری به گشایش‌های راهبردی نیست.

ضعف آمریکا و مبارزه برای هژمونی

امانوئل والرستاین[1]
شهریار خواجیان

می‌خواهم بحث را با دو موضوع آغاز کنم، که فکر می‌کنم تقریباً همه‌ی خوانندگان مانتلی ریویو به‌احتمال با آن موافق باشند. یکی این‌که، امپریالیسم بخشی جدایی‌ناپذیر از اقتصاد سرمایه‌داری جهانی است، پدیده‌ی ویژه‌یی نیست، همواره وجود داشته و مادامی که اقتصاد سرمایه‌داریِ جهانی هست، وجود خواهد داشت. دوم این‌که، ما درحال‌حاضر شکلی تجاوزکارانه و وقیحانه از امپریالیسم را تجربه می‌کنیم که اکنون حتا آمادگی ادعای امپریالیست‌بودن را دارد.

حال از شما می‌خواهم که درباره‌ی این نابه‌هنجاری تأمل کنید. چه‌گونه است که ما درحال‌حاضر شکل خاصی از یک امپریالیسم متجاوز و وقیح را تجربه می‌کنیم که برای نخستین‌بار طی یک‌صد سال اخیر این آمادگی را نشان می‌دهد که از واژه‌ی «امپراتوری» و «امپراتورگرایی» (امپریالیسم) استفاده کند؟ چرا باید این کار را بکند؟

۱ـ **Immanuel Wallerstein**، مدیر مرکز فرناند برأدل برای مطالعات اقتصادی، نظام‌های تاریخی و تمدن‌ها، ویراستارِ ریویو (**Review**) و پژوهشگر ارشد در دانشگاه ییل است. وی [هم‌چنین] مؤلف کتاب *افول قدرت امریکا: ایالات متحده در دنیایی پرهرج‌ومرج* (**The Decline of American Power: The US in a Chaotic World**) (نیوپرس، ۲۰۰۳) است. مقاله‌ی حاضر در مانتلی ریویو شماره ۳، دوره‌ی ۵۵ در ژوئیه ـ آگوست ۲۰۰۳ با عنوان زیر منتشر شد:

US Weakness and the Struggle for Hegemony

پاسخی که بیش‌تر مردم می‌دهند یک عبارت است: قدرت ایالات متحده. و پاسخی هم که من خواهم داد یک کلمه عبارت است: ضعف ایالات متحده.

[برای اثبات این مسأله] باید از ۱۹۴۵ آغاز کنیم، یعنی زمانی که ایالات متحده به هژمونی[۱]، یک رهبری واقعی، رسید. رهبری در این چارچوب به چه معناست؟ به معنای آن است که دولت ـ ملت ایالات متحده چنان قدرتمند شده بود و به چنان توانمندی اقتصادی بالاتر از هر کشور دیگری تا سال ۱۹۴۵ دست یافته بود که می‌توانست کالاهای خود را ارزان‌تر از کالاهای مشابه در بازارهای تمام کشورهای دیگر به فروش برساند. ایالات متحده از یک قدرت نظامی بی‌همتا برخوردار شده بود. درنتیجه، توانایی آن را به دست آورد تا اتحادیه‌های قدرتمندی مثل ناتو، پیمان دفاعی آمریکا ـ ژاپن و غیره ایجاد کند. درهمان‌حال، ایالات متحده به عنوان قدرت برتر، به لحاظ فرهنگی نیز مرکز جهان شد. نیویورک به یک مرکز مهم فرهنگی تبدیل شد و فرهنگ عامه‌پسند آمریکا سرتاسر جهان را درنوردید.

نخستین‌باری که در عصر برژنف به اتحاد شوروی رفتم، میزبانم مرا به کلوبی شبانه در لنین‌گراد بُرد. تنها چیزی که در تمام مدت اقامت من در اتحاد شوروی باعث شگفتی‌ام شد این بود که در آن کلوب شبانه موسیقی پاپ امریکایی به زبان انگلیسی پخش می‌شد. من البته فکر می‌کنم که ما به لحاظ ایدئولوژیکی میزان مشروعیتی را که مضمونِ «دنیای آزاد» در میان بخش وسیعی از مردم جهان به دست آورده است، دست کم می‌گیریم.

بنابراین ایالات متحده به‌واقع و برای مدت ۲۵ سال در صدر جهان جای گرفت و هرآن‌چه می‌خواست به روش خود انجام داد.

این واقعیت دارد که اتحاد شوروی وجود داشت و یک مشکل نظامی برای ایالات متحده به حساب می‌آمد. با این حال، ایالات متحده از عهده‌ی این مشکل به‌سادگی

۱ـ hegemony، نگاه کنید به بخش «توضیحات»

و با یک قرارداد برآمد. همان قرارداد یالتا، که چیزی بیش از آن‌چه را صرفاً در خود یالتا اتفاق افتاد در بر می‌گرفت. فکر می‌کنم چپ، واقعیت و اهمیت قرارهای یالتا را از نظر تاریخی دست کم می‌گیرد؛ این قرارها جنگ سرد را به یک رقص ازپیش‌طراحی‌شده تبدیل کرد که در چارچوب آن به مدت ۴۰ سال هیچ اتفاق واقعی رخ نداد. این نکته‌ی مهم [دوران] جنگ سرد بود، دورانی که جهان را به قلمرو شوروی و قلمرو ایالات متحده، تقسیم کرد. این دو منطقه از نظر اقتصادی جدا شدند و اجازه یافتند تا با صدای بلند بر سر یک‌دیگر فریاد بکشند تا بدین ترتیب نظم را در جبهه‌ی خود حفظ کنند. اما هرگز تغییرات واقعی و عمده‌یی در آن قرارها ندادند. بنابراین، ایالات متحده بر صدر جهان نشست. این وضع فقط ۲۵ سال دوام آورد. میان سال‌های ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ ایالات متحده به سه دلیل دچار مشکل شد. نخست این‌که برتری اقتصادی خود را از دست داد. اروپای غربی و ژاپن قدرت کافی برای دفاع از بازارهای خود یافتند و حتا شروع به تصرف بازارهای امریکا کردند. لذا آن‌ها تقریباً به همان میزان از قدرت و رقابت‌پذیری اقتصادی ایالات متحده دست یافتند و این البته پی‌آمدهای سیاسی خود را داشت.

دوم این‌که در ۱۹۶۸ انقلابی جهانی رخ داد که بسیاری از خوانندگان مانتلی ریویو به‌نحوی در آن شرکت داشتند. به آن‌چه در ۱۹۶۸ روی داد بیاندیشید! در ۱۹۶۸ دو موضوع، به روایت‌های مختلف، در سراسر جهان تکرار شد. یکی آن‌که، ما هژمونی و سلطه‌ی آمریکا بر جهان را نمی‌پسندیم و تبانی اتحاد شوروی با آن را نیز دوست نداریم. این چیزی بود که در همه‌جا گفته و شنیده می‌شد و نه فقط موضع چین در برابر دو ابرقدرت، بلکه نظر بیش‌تر کشورهای جهان نیز بود.

دومین چیزی که در ۱۹۶۸ تکلیف آن روشن شد این بود که چپ قدیمی، که در همه‌جا به قدرت رسیده بود ــ احزاب کمونیست و سوسیال‌دمکرات و جنبش‌های آزادی‌بخش ملی ــ جهان را تغییر نداده بود و باید فکری برای آن می‌شد. ما دیگر مطمئن نبودیم که بتوانیم به آن‌ها اعتماد کنیم. این امر پایه‌ی ایدئولوژیک قرارداد

یالتا را تضعیف می‌کرد که به‌نوبه‌ی‌خود مسأله‌ی بسیار مهمی بود.

سومین مسأله‌یی که اتفاق افتاد این بود که عده‌یی با قرارداد یالتا موافق نبودند. آن‌ها در جهان سوم بودند و امپریالیسم دست کم در چهار مورد مهم در جهان سوم با شکست روبه‌رو شد. نخست در چین بود که حزب کمونیست آن در ۱۹۴۸ از استالین سرپیچی کرد و وارد شانگهایِ تحت کنترل کومین‌تانگ شد و لذا سرزمین اصلی چین را از حوزه‌ی نفوذ ایالات متحده بیرون آورد. این شکستی محوری برای آمریکا در کنترل پیرامون بود. دوم، [جنگ استقلال] الجزایر و همه‌ی پی‌آمدهای آن به مثابه سرمشقی برای دیگر مناطق تحت استعمار شد. آن‌گاه کوبا برخاست که در حیاط‌خلوت آمریکا قرار داشت. و سرانجام ویتنام، که هم فرانسه و هم آمریکا از شکست‌دادن آن ناتوان ماندند. شکست نظامی آمریکا در ویتنام، ساختار جغرافیای سیاسی جهان را از آن تاریخ به بعد شکل داد.

حقیقت سه‌لایه‌ی ظهور رقبای اقتصادی، انقلاب جهانی ۱۹۶۸ و تأثیر آن بر ذهنیت مردم سراسر جهان، و شکست آمریکا در ویتنام، همه در کنار هم، آغاز افول ایالات متحده را رقم زدند.

زمامداران ایالات متحده چه‌گونه می‌توانستند این خسران هژمونی را جبران کنند؟ این معضلی است که از آن زمان گریبان‌گیر ایالات متحده شد. دو روش برای جبران این خسران هژمونی اتخاذ شد. یکی خط‌مشی‌یی بود که از زمان نیکسون تا کلینتون، از جمله در زمان رونالد ریگان و بوشِ پدر، پیگیری شد. همه‌ی این رئیس‌جمهورها، روشی یک‌سان برای برخورد با این معضل داشتند، که اساساً ترکیبی از دست‌کش مخملین به عنوان پوششی برای مشت آهنین بود. آن‌ها در پی آن برآمدند که اروپای غربی و ژاپن و دیگران را متقاعد سازند که ایالات متحده قصد هم‌کاری دارد و این‌که دیگران می‌توانند متحد شبه‌برابرِ ایالات متحده، هرچند به «رهبری» آن، باشند. این همان [طلیعه‌ی ظهور] کمیسیون سه‌جانبه[1] و گروه ۷ بود.

1. Trilateral Commission

و البته این بار آمریکا از همه‌ی این‌ها به عنوان نیروی متحدی بر ضد اتحاد شوروی استفاده می‌کرد. دوم به‌اصطلاح «توافق واشنگتن»[1] بود که در دهه‌ی ۱۹۸۰ از عناصر مختلف شکل گرفت. توافق واشنگتن بر سر چه بود؟ یادآوری می‌کنم که دهه‌ی ۱۹۷۰، دوره‌یی بود که سازمان ملل آن را دهه‌ی توسعه اعلام کرد. توسعه‌گرایی نام بازی‌یی بود که از دهه‌ی ۱۹۵۰ تا دهه‌ی ۱۹۷۰ ادامه یافت. همه اعلام می‌کردند که کشورها می‌توانند توسعه پیدا کنند. ایالات متحده چنین می‌گفت. اتحاد شوروی چنین می‌گفت و همه در جهان سوم چنین می‌گفتند، به شرطی که یک دولت به‌شکل‌مناسبی سازمان‌دهی می‌شد. البته، بر سر این‌که چطور یک دولت را به‌طورمناسبی سازمان دهند، اختلاف نظر وجود داشت. اما اگر فقط دولت به‌درستی سازمان می‌یافت و کارها را درست انجام می‌داد، می‌توانست توسعه پیدا کند. این همان ایدئولوژی اصلی بود. توسعه می‌بایست با اعمال نوعی کنترل بر آن‌چه در داخل دولت‌های مستقل ملی جریان داشت، حاصل شود.

حال توافق واشنگتن به معنای ترک و انکار توسعه‌گرایی بود که در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ آشکارا به شکست انجامیده بود و لذا همه آماده بودند تا آن را فروگذارند. آن‌ها به جای توسعه‌گرایی، چیزی را نشاندند که جهانی‌سازی می‌نامیدند، و معنای آن فقط گشایش همه‌ی مرزها و ازمیان‌برداشتن موانع بر سر راه: الف) حرکت کالا، و مهم‌تر از آن، ب) سرمایه؛ به‌جز پ) نیروی کار، بود. و ایالات متحده عزم تحمیل آن بر جهان را داشت.

سومین کاری که آن‌ها در راستای این «هم‌کاری» انجام دادند، یک فرآیند ایدئولوژیک توافق‌سازی در داووس[2] بود. داووس بی اهمیت نیست و [درواقع] تلاشی برای ایجاد محلی برای ملاقات نخبگان دنیا، از جمله نخبگان جهان سوم، گردآوردن مداوم آن‌ها و درهم‌آمیزی فعالیت‌های سیاسی‌شان، به شمار می‌آید. درعین‌حال،

۱ــ Washington Consensus، نگاه کنید به بخش «توضیحات»

2. Davos

هدف‌های ایالات متحده طی این دوران به سه شکل خود را نشان دادند. یکی شروع یک ضد حمله بود، ضدحمله‌ی نولیبرالیسم که در سه سطح صورت گرفت: ۱) کاهش دست‌مزدها در سطح جهانی؛ ۲) کاهش هزینه‌ی شرکت‌ها (و حذف موانع زیست‌محیطی بر سر راه آن‌ها) و اجازه‌دادن به بیرونی و اجتماعی‌کردن چنان هزینه‌هایی؛ و ۳) کاهش مالیات‌ها، که نقش تأمین‌کننده‌ی یارانه برای رفاه اجتماعی (به معنای تأمین یارانه برای آموزش، بهداشت، و تضمین مادام‌العمر درآمدها) را داشتند.

در هر سه سطح، فقط موفقیت ناقص به دست آمد. هیچ‌کدام از آن‌ها با موفقیت کامل روبه‌رو نشد، اما هریک حاصل اندکی به بار آورد. بااین‌حال، منحنی‌های هزینه هرگز به سطح ۱۹۴۵ پایین نیامدند. این منحنی‌ها به‌شدت بالا رفته بودند و اکنون پایین آمده‌اند، اما هرگز پایین‌تر از سطح ۱۹۴۵ نرفته‌اند و در آینده نیز بالا خواهند رفت.

دومین هدف، مقابله با تهدید نظامی بود. تهدید واقعی علیه قدرت نظامی آمریکا (چیزی که همیشه خود گفته و لذا بهتر است به آن باور داشته باشیم)، تکثیر سلاح‌های هسته‌یی است؛ چراکه اگر هر کشور کوچکی سلاح هسته‌یی داشته باشد، دست‌زدن به اقدام نظامی برای آمریکا بسیار زحمت‌آفرین می‌شود. مورد کره شمالی اکنون این را ثابت کرده است. کره شمالی به نوشته‌ی روزنامه‌ها، فقط دو بمب اتمی دارد. اما همین برای متزلزل‌کردن اوضاع کافی است. هدف سوم، که بسیار مهم بوده و آمریکایی‌ها از دهه‌ی ۱۹۷۰ برای دست‌یابی به آن فعالیت کرده‌اند، متوقف‌کردن اتحادیه‌ی اروپا است. ایالات متحده در دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ با اتحادیه‌ی اروپا موافق بود، چون در آن زمان این اتحادیه وسیله‌یی برای واداشتن فرانسه به موافقت با تسلیح دوباره‌ی آلمان به شمار می‌رفت. اما آن‌گاه که قضیه جدی شد، این اتحادیه به منزله‌ی کوششی در راه ایجاد نوعی دولت اروپایی دیده شد و آمریکا قویاً به مخالفت با آن برخاست.

چه اتفاقی افتاد؟ نخست آن‌که، اتحاد شوروی از هم فرو پاشید، و این فاجعه‌یی برای ایالات متحده بود، چراکه مهم‌ترین سلاح سیاسی آن در ارتباط با اروپای غربی و آسیای شرقی از دست رفت.

[اتفاق] دوم، صدام بود. صدام حسین، نخستین جنگ[1] خلیج [فارس] را به راه انداخت. وی عامدانه چنین کرد تا ایالات متحده را به چالش گیرد. اگر اتحاد شوروی در آن زمان هنوز قدرت فعالی می‌بود، وی نمی‌توانست دست به این کار بزند. آن‌ها او را از این عمل باز می‌داشتند زیرا اقدام وی در چارچوب قرارداد یالتا بسیار خطرناک بود. صدام حسین از این ماجرا موفق بیرون آمد. بدین معنا که در پایان جنگ، آن‌چه از دست داد، همانی بود که پیش‌تر به دست آورده بود. وی به نقطه‌ی آغاز بازگشت و به مدت ۱۰ سال به عنوان استخوان‌لای‌زخم باقی ماند. آن جنگ با تساوی پایان یافت و برای ایالات متحده پیروزی به همراه نیاورد.

سوم این‌که، ما در دهه‌ی ۱۹۹۰ به‌طورقطع شاهد یک رونق موقت در اقتصاد آمریکا بودیم، اما نه در اقتصاد جهان به‌طورکلی. رونقی که اکنون پایان یافته است. اکنون شاهد ضعف دلار هستیم، دلاری که اهرمی حیاتی برای ایالات متحده بوده و آن را قادر می‌ساخته تا اقتصادی را که اکنون دارد و سلطه‌یی را حفظ کند که بر بقیه‌ی جهان اعمال می‌کند. و سرانجام به پدیده‌ی ۱۱ سپتامبر می‌رسیم که آسیب‌پذیری ایالات متحده را نشان داد.

و حالا نوبت نقش‌آفرینی بازها[2]ست. بازها خود را ادامه‌ی پیروزمند سرمایه‌داری یا قدرت یا هرچیز دیگر ایالات متحده نمی‌دانند. آن‌ها خود را به عنوان گروهی بیرون‌گودنشینِ نومید می‌بینند که به مدت پنجاه سال نتوانستند حتا در دولت‌های

۱ـ اشاره به حمله‌ی عراق به کویت در سال ۱۳۶۹

۲ـ تندروها

رونالد ریگان، جورج بوشِ پدر و حتا جورج بوشِ پسر پیش از یازده سپتامبر، برنامه‌ی خود را پیش ببرند. آن‌ها هنوز بیمناکند که جورج بوش پسر، از آن‌ها روی گرداند. آن‌ها فکر می‌کنند سیاستی که از زمان نیکسون تا کلینتون و نخستین سال زمامداری بوش پسر ادامه داشت، یعنی سعی در رتق‌وفتق دیپلماتیک و چندجانبه‌ی اوضاع ــ که من آن را [استفاده از] دست‌کش مخملین می‌نامم ــ با شکست مفتضحانه‌یی روبه‌رو شده بود. به نظر آن‌ها، این روی‌کرد فقط سقوط ایالات متحده را سرعت بخشیده و لذا باید از ریشه تغییر یابد و برای این کار ایالات متحده باید خود را درگیر اقدامات وقیحانه، آشکار و امپراتوری‌مابانه ــ جنگ به خاطر جنگ ــ سازد. آن‌ها به دلیل این‌که صدام حسین یک دیکتاتور بود با او و عراق نجنگیدند، حتا به خاطر نفت هم وارد جنگ نشدند. من به این بحث در این‌جا نخواهم پرداخت، اما آن‌ها نیازی به جنگ با عراق به خاطر نفت نداشتند. آن‌ها احتیاج داشتند که ثابت کنند ایالات متحده می‌تواند این کار را بکند و به این تظاهر نیاز داشتند تا دو گروه را بترسانند: ۱) هر کشور جهان‌سومی، که فکر کند می‌تواند به تکثیر سلاح‌های هسته‌یی اقدام کند، و ۲) اروپا. این، حمله‌یی به اروپا نیز بود و اروپا به همین دلیل آن‌گونه واکنش نشان داد.

در ۱۹۸۰، در مقاله‌یی نوشتم، «به‌لحاظ ژئوپولتیکی، شکل‌گیری محور پاریس ـ برلین ـ مسکو در آینده اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.» من این را زمانی گفتم و نوشتم که اتحاد شوروی هنوز پابرجا بود و از آن پس نیز آن را تکرار کرده‌ام. حال، همه از آن صحبت می‌کنند. تارنمایی به نشانی www.paris-berlin-moscou.info هم وجود دارد که آن‌چه را به زبان فرانسه، آلمانی، روسی و انگلیسی در سرتاسر اروپا درباره‌ی مزایای یک محور ارتباطی میان پاریس ـ برلین ـ مسکو نوشته می‌شود، بازتاب می‌دهد.

ما نباید دومین عدم رأی‌گیری در شورای امنیت در مارس ۲۰۰۳ را دست کم بگیریم. این نخستین‌بار از زمان تأسیس سازمان ملل بود که ایالات متحده در مورد

مسأله‌یی که برایش مهم بود، نتوانست رأی اکثریت اعضای شورای امنیت را به دست آورد. البته آمریکا در گذشته مجبور به وتوی قطع‌نامه‌های گوناگونی شده بود، اما نه درباره‌ی موضوعی که اهمیت قاطعی برایش داشته باشد. اما در مارس ۲۰۰۳، آمریکایی‌ها قطع‌نامه را پس گرفتند چون نمی‌توانستند بیش از چهار رأی برای آن به دست آورند. این حقارتی سیاسی برای آمریکا بود که در سطح بین‌اللملی نیز این‌گونه تلقی شد. ایالات متحده مشروعیت خود را از دست داده و به همین دلیل دیگر نمی‌توان آن را برتر نامید. هرچه که آن را بنامیم، اکنون مشروعیتی برای ایالات متحده وجود ندارد و این مسأله اهمیت قاطع دارد.

با این وضع در ۱۰ سال آینده باید در انتظار چه باشیم؟ نخست، این مسأله وجود دارد که اروپا چه‌گونه خود را خواهد ساخت. این کارِ بسیار دشواری خواهد بود، اما آن‌ها [به‌هرحال] خود را و ارتش خود را خواهند ساخت. ممکن است نه همه‌ی اروپا، بلکه هسته‌ی مرکزی آن در این فرایند وارد شود. ایالات متحده، به‌واقع بیمناک است و چنان ارتشی دیر یا زود با ارتش روسیه پیوند برقرار خواهد کرد.

دوم، به آسیای شمال شرقی نگاه کنیم. این [فرآیند] البته دشوارتر است، اما فکر می‌کنم چین، یک کره‌ی دوباره متحد و ژاپنِ از نظر سیاسی و اقتصادی به یک‌دیگر نزدیک‌تر خواهند شد. اما، درحال‌حاضر این کارِ آسانی نخواهد بود. تحقق وحدت دوباره‌ی کره امر فوق‌العاده دشواری است. تحقق وحدت دوباره‌ی چین [با تایوان] نیز امر دشواری خواهد بود. این کشورها انگیزه‌های زیادی برای نفرت از یک‌دیگر دارند و تنش میان آن‌ها دارای ریشه‌های عمیق تاریخی است. اما آن‌ها تحت فشار هستند. اگر آن‌ها به‌طورواقع‌بینانه‌یی بخواهند به عنوان نیروهای مستقل در جهان باقی بمانند، در این جهت حرکت خواهند کرد.

سوم، باید مجمع اجتماعی جهان[1] را زیر نظر داشت. فکر می‌کنم عرصه‌ی عمل آن‌جا باشد. این مجمع اکنون مهم‌ترین جنبش اجتماعی در روی زمین و تنها جنبشی است که شانس ایفای یک نقش به‌واقع مهم را دارد. این مجمع که خیلی سریع به شکوفایی رسید، انباشته از تضادهای درونی است که نباید آن‌ها را دست کم گرفت، [به همین دلیل] دوره‌های دشواری را تجربه خواهد کرد و اصلاً ممکن است موفق نشود. ممکن است به عنوان یک جنبش دوام نیاورد، به عنوان جنبشی که جنبشِ جنبش‌هاست، مرکزیتِ سلسله‌مراتبی ندارد، همه نوع گوناگونی را در درون روا می‌دارد و باز برای هدفی مبارزه می‌کند. این بازیِ آسانی نیست، اما این مجمع محمل بهترین امیدهای ماست.

و بالاخره، فکر می‌کنم باید نگاهی به تضادهای درونی سرمایه‌داری بیاندازیم. تضاد سیاسی اساسی سرمایه‌داری در سراسر تاریخِ خود این بوده که همه‌ی سرمایه‌داران، مادام که مبارزه‌ی طبقاتی در عرصه‌ی جهانی ادامه دارد، دارای منافع سیاسی مشترکی هستند. درعین‌حال، همه‌ی سرمایه‌داران رقبای یک‌دیگر نیز هستند. اکنون این به یک تضاد بنیادی نظامِ سرمایه‌داری تبدیل شده و در جهتی می‌رود که به حالتی بسیار انفجارآمیز برسد.

من فکر نمی‌کنم بتوانیم این حقیقت را دست کم بگیریم که در آوریل ۲۰۰۳، لارنس ایگلبرگر[2]، وزیر خارجه‌ی بوش اول و کماکان یکی از مشاوران نزدیک پدر رئیس‌جمهور کنونی، نوشت چنان‌چه ایالات متحده قصد اشغال سوریه را بکند، وی از استیضاح جورج دبلیو. بوش پشتیبانی خواهد کرد. این حرف کوچکی از جانب چنان شخصی نمی‌تواند باشد. بنابراین کسی پیامی می‌فرستد، و [باید دید] این پیام از

1. World Social Forum
2. Lawrence Eagelberger

سوی چه کسی می‌آید؟ فکر می‌کنم از یک طرف از [بوش] پدر و فراتر از آن‌از بخش مهمی از سرمایه‌داری آمریکا و جهان. هیچ‌یک از عمل‌کرد بازها راضی نیستند. بازها بازی را نبرده‌اند. آن‌ها بر دستگاهِ دولتی آمریکا چنگ انداخته‌اند، که یازده سپتامبر آن را ممکن ساخت، و می‌دانند که اگر اکنون موفق نشوند هرگز نخواهند شد. و لذا به فشار خود ادامه خواهند داد، چراکه اگر فشار به جلو را ادامه ندهند، پس خواهند افتاد. اما آن‌ها هیچ تضمینی برای موفقیت ندارند. برخی از بزرگ‌ترین دشمنانشان، دیگرِ سرمایه‌داران هستند که به خط‌کشی با اروپا و ژاپن علاقه‌یی ندارند چون به وحدت سرمایه معتقدند. آن‌ها معتقد نیستند که رتق‌وفتق امور باید با درهم‌کوبیدنِ کلیه‌ی مخالفان انجام شود و ترجیح می‌دهند که مخالفان را نیز در صفوف خود بپذیرند. آن‌ها بسیار بیمناکند که عمل‌کرد بازها از نوع عمل‌کرد سامسون باشد که کل بنا را پایین بیاورد.

ما به دنیای پُرهرج‌ومرجی گام گذاشته‌ایم. و این هرج‌ومرج به بحران سرمایه‌داری به‌مثابه یک نظام مربوط است. اما من اکنون درباره‌ی آن بحثی نخواهم کرد. آن‌چه می‌خواهم بگویم این است که این هرج‌ومرج در ۳۰ـ ۲۰ سال آینده ادامه خواهد یافت. هیچ‌کس بر آن کنترل ندارد. کنترل دولت ایالات متحده بر آن کم‌تر از همه است. دولت آمریکا دست‌خوش اوضاعی است که سعی دارد همه‌ی ابعاد آن را کنترل کند و این امری است که از عهده‌ی آن بر نخواهد آمد. این وضع نه خوب است و نه بد. اما ما نباید درباره‌ی این افراد و قدرتی که بر آن اتکا دارند، بزرگ‌نمایی کنیم.

امپراتوری و توده[1]

سمیر امین

خلیل رستم‌خانی

امپراتوری پساامپریالیستی یا گسترش دوباره‌ی امپریالیسم؟

مایکل هارت و آنتونیو نگری به این نتیجه رسیده‌اند که نظام کنونی جهانی را «امپراتوری» بنامند.[2] این انتخابِ واژه به قصد متمایزکردن ویژگی‌های

1. Empire and Multitude, Samir Amin, Monthly Review, November 2005
2. Michael Hardt & Antonio Negri, *Empire* (Cambridge: Harvard University Press, 2000) و *Multitutde: War and Democracy in the Age of Empire* (New York: Penguin, 2004)

این نویسندگان به شمار زیادی از مسائل اساسی مربوط به «جنبه‌های نو» در سرمایه‌داری نمی‌پردازند، از جمله به مسائل مربوط به سرمایه‌داری «شناخت‌نگر» (cognitive) یا مالی، ساماندهی کار و تولید و جغرافیای سیاسی. می‌خواهم تصریح کنم که انتقاد من به آن‌ها نه به این خاطر بلکه به این دلیل است که از این تحولات تازه و بررسی‌نشده نتایج نابه‌جایی در پشتیبانی از نظریات خود می‌گیرند. از دگرگونی‌های مد نظر خوانش‌های بسیار متفاوتی وجود دارد که در فرصت‌های دیگر مورد بحث قرار خواهم داد. *امپراتوری* پیش از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به نگارش درآمد و این به‌هیچ‌وجه توجیهی برای هارت و نگری نیست که گفتمان مبتذل واشنگتن را بپذیرند، یعنی این ادعا را که واشنگتن فقط به درخواست عامه‌ی مردم، به دلایل بشردوستانه، برای دفاع از دمکراسی و بدون کم‌ترین ملاحظه برای منافع مادی خود مداخله می‌کند.

(دو کتاب یادشده در سال‌های اخیر با ترجمه‌های مختلف به فارسی منتشر شده‌اند. یکی از مترجمان، عنوان «*انبوه خلق: جنگ و دموکراسی در عصر امپراتوری*» را برای کتاب دوم انتخاب کرده است. به نظر من با توجه به بار مثبتی که واژه‌ی «خلق» هنوز در بعضی اذهان دارد، به‌کارگرفتن ترکیب «انبوه خلق» به جای **multitude** نابه‌جا است. شاید هم کوششی برای «افتخارآمیز»کردن آن باشد. منظور از «**multitude**» توده‌ی مردم عادی، و به‌اصطلاح قدیمی‌تر، عوام، است. ـ م)

تشکیل‌دهنده‌ی آن از ویژگی‌های معرف «امپریالیسم» است. با این تعریف امپریالیسم به بُعدِ صرفاً سیاسیِ آن تقلیل پیدا می‌کند، یعنی گسترش قدرت صوری یک دولت به ورای مرزهای آن، و به‌این‌ترتیب امپریالیسم با استعمار یکی می‌شود. استعمار دیگر وجود ندارد، امپریالیسم نیز. این گزاره‌ی پوچ گفتمانِ ایدئولوژیک آمریکایی را ارضا می‌کند که بنا بر آن آمریکا برخلاف کشورهای اروپایی هرگز نخواست امپراتوری استعماری خود را تشکیل دهد و بنابراین نمی‌توانست «امپریالیست» باشد (و بنابراین، همان‌طورکه بوش نیز متذکر می‌شود، آمریکا امروز بیش از گذشته امپریالیست نیست.) سنتِ ماتریالیسم تاریخی تحلیل بسیار متفاوتی از جهان مدرن را پیش رو می‌گذارد که محور آن تشخیص الزام‌های انباشت سرمایه و به‌ویژه بخش‌های غالب آن است. با به‌کارگرفتن این تحلیل در سطح جهانی می‌توان سازوکارهای ایجاد قطب‌های ثروت و قدرت را کشف و اقتصاد سیاسی امپریالیسم را تدوین کرد.

هارت و نگری آگاهانه تمام تحلیل‌هایی را که هم مارکسیست‌ها و هم پیروانِ دیگر مکاتب اقتصاد سیاسی در این زمینه نگاشته‌اند، نادیده می‌گیرند. درعوض قانون‌زدگی موریس دوورژه یا علوم سیاسی بازاری تجربه‌گرایی آنگلوساکسُن را می‌پذیرند. به‌این‌ترتیب «امپریالیسم» به مشخصه‌یی عادی بدل می‌شود که در مکان‌ها و زمان‌های مختلف «امپراتوری»های گوناگون از قبیل رُم، عثمانی، انگلستان یا فرانسه‌ی استعماری، اتریشی ـ مجاری، روس و شوروی در آن مشترک بوده‌اند. سقوط ناگزیر این امپراتوری‌ها به «علل مشابه» مربوط است. این نظر به ژورنالیسم سطحی بسیار نزدیک‌تر است تا به خوانشی جدی از تاریخ. اما آن‌ها باز هم پیرو مُدِ کنونی هستند («فروریختن دیوار برلین»).

هیچ تردیدی نیست که تحول سرمایه‌داری و نظام جهانی در طی بیست سال گذشته دگرگونی‌های کیفی در تمام سطوح را در بر داشته است. اما پذیرش گفتمان غالب امر دیگری است. بنا به این گفتمان، انقلاب «علمی و فناوری» به‌خودی‌خود آن شکل‌هایی از مدیریت اقتصادی و سیاسی بر روی کره‌ی زمین را ایجاد خواهد کرد

که از شکل‌های تا همین چندی پیش مرتبط با دفاع از «منافع ملّی پیشی خواهند گرفت» و بالاتر از آن این‌که این تحول «مثبت» خواهد بود. این گفتمان بر پایه‌ی ساده‌انگاری‌های جدی شکل می‌گیرد. بخش‌های غالب سرمایه درحقیقت در فضای فراملّی سرمایه‌داری جهانی عمل می‌کنند، اما کنترل بر این بخش‌ها در اختیار گروه‌های مالی است که کماکان به‌شدت «ملّی» هستند (یعنی در آمریکا، انگلستان یا آلمان پایه دارند و هنوز نه در «اروپا»یی که در این سطح وجود خارجی ندارد). به علاوه بازتولید اقتصادی نظام امروز هم‌چون گذشته بدون به‌اجراگذاشتن هم‌زمان «سیاستی» که وجه‌های مختلف آن را تنظیم می‌کند باورنکردنی است. اقتصاد سرمایه‌داری بدون «دولت» وجود ندارد، مگر در تُرّهات بی‌محتوای لیبرالیسم. هنوز یک دولت «جهانی» فراملّی وجود ندارد. پرسش‌های حقیقی که گفتمان غالب جهانی‌شدن از آن‌ها طفره می‌رود درباره‌ی تضادهای میانِ منطق عملکردِ انباشت جهانی‌شده‌ی بخش‌های غالب سرمایه‌داری مرکزی («انحصارهای چندقطبی»[1]) و منطقِ عملکردِ حاکم بر «سیاست» نظام است.

سیستمی که هارت و نگری تحت واژه‌ی خوش‌آهنگِ «امپراتوری» ارائه می‌کنند، از دیدگاهی ساده‌نگرانه از جهانی‌شدن شروع می‌کند که گفتمان غالب پیش نهاده است. در این دیدگاه، فراملّی‌سازی پیش‌تر امپریالیسم (و امپریالیسم درحال‌درگیری) را ملغا کرده و به جای آن نظامی را گذاشته که در آن، مرکز هم هیچ‌جا نیست و هم همه‌جا هست. تقابل مرکز / پیرامون (که رابطه‌ی امپریالیستی را تعریف می‌کند) «پشت سر گذاشته شده است». در این‌جا هارت و نگری گفتمان رایجی را می‌پذیرند که در آن هیچ دلیلی برای رو در رو قراردادن جهان اول با جهان سوم وجود ندارد، زیرا در «جهان سوم» یک «جهان اول» ثروت و در جهان اول یک «جهان سوم» فقر وجود دارد. قطعاً در هند ثروتمندان و فقرا وجود دارند، در آمریکا هم به‌همین‌ترتیب، چون هنوز در جوامع تقسیم‌شده به طبقات زندگی می‌کنیم که در سرمایه‌داری جهانی ادغام

1. oligopolies

شده‌اند. آیا این بدان معناست که صورت‌بندی‌های اجتماعی در هند و آمریکا یک‌سان هستند؟ آیا تمایز میان نقش فعال برخی در شکل‌دهی به جهان و نقش منفعل برخی دیگر، که تنها قادرند با الزام‌های نظام جهانی «سازگار» شوند، بی‌معناست؟ در واقعیت، این تمایز امروز بیش‌ازهمیشه وجود دارد. در مرحله‌ی پیشین تاریخ معاصر (۱۹۸۰ ـ ۱۹۴۵)، مناسبات زور میان کشورهای امپریالیستی و کشورهای تحت سلطه به‌این‌ترتیب بود که «توسعه»ی جوامع پیرامونی در دستور کار قرار داشت و این جوامع از امکان ایفای نقش فعال در دگرگونی جهان برخوردار بودند. امروزه در این مناسبات تغییری اساسی به نفع سرمایه‌ی مسلط به وجود آمده است. گفتمان توسعه ناپدید شده و گفتمان «تعدیل» جای آن را گرفته است. به بیان دیگر، نظام جهانی («امپراتوری») بیش‌تر از نظام پیشینی خود امپریالیست است و نه کم‌تر!

هارت و نگری می‌توانستند این را درک کنند، تنها اگر به نوشته‌های نماینده‌گان سرمایه‌ی مسلط توجه کرده بودند. اگرچه باورنکردنی به نظر می‌رسد، اما آن‌ها این کار را نکرده‌اند. با وجود این هیچ‌یک از بخش‌های اصلی هیأت حاکمه‌ی آمریکا (دمکرات‌ها و جمهوری‌خواهان) برنامه‌شان را پنهان نکرده‌اند: به‌انحصاردرآوردن دسترسی به منابع طبیعی کره‌ی زمین برای تداوم شیوه‌ی اسراف‌گرایانه‌ی زندگی‌شان حتا اگر به ضرر خلق‌های دیگر باشد؛ بازداشتن هر قدرت بزرگ یا متوسط از تبدیل‌شدن به رقیبی که قادر به مقاومت در برابر دستورهای واشنگتن باشد؛ و نیل به این اهداف از طریق کنترلِ نظامی جهان.

هارت و نگری گفتمان غالب را بی‌چون‌وچرا پذیرفته‌اند که بنا بر آن «ملّی‌گرایی» و «کمونیسم» شکست قطعی خورده‌اند و بازگشت لیبرالیسم جهانی پیشرفتی عینی به شمار می‌آید. «کاستی‌های» نظام را، اگر اصلاً کاستی در کار باشد، تنها می‌توان با منطق درونی خود نظام اصلاح کرد نه با مبارزه بر ضد آن. به‌این‌ترتیب به‌آسانی می‌توان فهمید چرا نگری به صفوف اروپای ناتو پیوسته و خواهان پشتیبانی از طرحی فوق‌لیبرالی برای قانون اساسی اروپا شده که فرمان‌بُردارِ آمریکا باشد. اما تاریخ واقعی «ملّی‌گرایی» و

«کمونیسم» هیچ وجه اشتراکی با تبلیغات لیبرالی درباره‌ی آن ندارد. دگرگونی‌های ملهم از ملّی‌گرایی و کمونیسم در دولت‌های رفاهِ سوسیال‌دمکراسی‌های غربی در طی چندین دهه، در کشورهای سوسیالیسمِ واقعاً موجود و در تجربیات پوپولیسمِ رادیکالِ ملّی در جهان سوم، سرمایه را ناگزیر از سازگاری با مطالبات اجتماعی ناشی از منطقِ تسلطِ خودِ سرمایه کرد و بلندپروازی‌های امپریالیسم را پس راند. با وجود محدودیت‌های ناشی از ناکفایتی رادیکالیسم در مواردِ مد نظر، این دگرگونی‌ها بزرگ و عمدتاً مثبت بودند. بازگشتِ (موقتی) لیبرالیسم که در اثر زوال و سپس فروپاشی پروژه‌های دوره‌ی پیشین تاریخ معاصر میسر شده، «گامی به پیش» نیست بلکه یک بن‌بست است.

مسائل واقعی مربوط به جهان کنونی را تنها می‌توان با کنارگذاشتن گفتمان لیبرالی هارت و نگری تدوین کرد. تزهای مهم و البته متنوعی درباره‌ی این مسائل مطرح شده است، از جمله از چشم‌انداز تازه‌ی ماتریالیسم تاریخی، که هارت و نگری نادیده گرفته‌اند. در این‌جا به یادآوری خطوط کلی تزهای پیشنهادیم در این زمینه اکتفا می‌کنم. در گذشته، امپریالیسم به شکل درگیری دائمی بین قدرت‌های (به صورت جمع) امپریالیستی ظاهر می‌شد. تمرکز روبه‌رشد سرمایه‌ی انحصاری چندقطبی به پیدایش گروه سه‌گانه‌ی امپریالیسم «مشترک» (آمریکا، اروپا و ژاپن) انجامیده است. از این نظر، بخش‌های غالب سرمایه منافع مشترکی در مدیریتِ سودشان از این نظام جدید امپریالیستی دارند. اما مدیریتِ متحد سیاسی این نظام با تکثر دولت‌ها تقابل پیدا می‌کند. تضادهای درونِ گروه سه‌گانه به واگرایی منافع سرمایه‌های انحصاری چندقطبی ربط ندارند بلکه به گوناگونی منافع دولت‌ها مربوط هستند. من این تضادها را در یک عبارت خلاصه کرده‌ام: اقتصاد شرکای نظام امپریالیستی را متحد می‌کند، سیاست کشورهای مربوطه را جدا می‌سازد.

توده ـــ ایجاد دمکراسی یا بازتولیدِ برتری سرمایه؟

ایدئولوژی لیبرالی مختصِ سرمایه‌داری فرد را در ردیف اول قرار می‌دهد. مهم نیست که در ساخت تاریخی آن در عصر روشنگری فرد مورد اشاره باید مردی بافرهنگ و

مالک می‌بود ــ یک بورژوا که به این دلیل توانایی به‌کارگیری آزادانه‌ی تعقل را داشت. این یک پیشرفت آزادکننده و تباهی‌ناپذیر بود. به عنوان جنبشی فراتر از سرمایه‌داری، سوسیالیسم را نمی‌توان بازگشتی به گذشته، یعنی نفی فرد، تصور کرد. دمکراسی بورژوایی با وجود محدودیت‌های تنگی که سرمایه‌داری به دور آن قرار داده، «صوری» نیست بلکه کاملاً واقعی است، حتا اگر ناکامل بماند. سوسیالیسم دمکراتیک خواهد بود وگرنه وجود نخواهد داشت. اما متمم لازم را به این عبارت اضافه می‌کنم: هیچ پیشرفت دمکراتیک دیگری بدون مورد سؤال قراردادن سرمایه‌داری به وجود نخواهد آمد. دمکراسی و پیشرفت اجتماعی تفکیک‌ناپذیر هستند. سوسیالیسم‌های واقعاً موجودِ گذشته مسلماً این الزام را رعایت نکردند و گمان بردند می‌توانند پیشرفت را بدون دمکراسی یا با همان میزانِ کم دمکراسی در سرمایه‌داری کسب کنند. اما ضرورتاً باید افزود که اکثریت بزرگِ مدافعان دمکراسی امروزه اصلاً متوقع نیستند و گمان می‌کنند که دمکراسی بدون پیشرفت آشکار اجتماعی ممکن است، چه رسد به این‌که اصول سرمایه‌داری را مورد سؤال قرار دهند. آیا هارت و نگری این مقوله‌ی لیبرال‌دمکراسی را پشت سر گذاشته‌اند؟

اساس فردگرایانه‌ی ایدئولوژی لیبرالی درنهایت فرد را موضوع تاریخ می‌داند. این بیان حقیقت ندارد، چه در مورد تاریخ نظام‌های پیشین (که بنا به تعریف روشنگری از فرد بی‌اطلاع بودند) چه در مورد تاریخِ خودِ سرمایه‌داری، که نظامی است استوار بر تقابل طبقات، که موضوع‌های واقعی این فصل از تاریخ هستند. اما فرد در سوسیالیسم پیشرفته‌ی عادی خواهد توانست موضوع تاریخ باشد.

هارت و نگری گمان می‌کنند که ما به این نقطه‌ی عطف تاریخی رسیده‌ایم که طبقات (به همراه ملت‌ها یا خلق‌ها) دیگر موضوع تاریخ نیستند. به جای آن فرد موضوع شده است (یا در فرایندِ شدن است). این نقطه‌ی عطف منجر به شکل‌گیری چیزی می‌شود که آن‌ها «توده» می‌نامند، که به صورت «کلّیت ذهنیت‌های مولد و خلاق» تعریف می‌شود.

چرا و چه‌گونه این نقطه‌ی عطف رخ می‌دهد؟ نوشته‌های هارت و نگری درباره‌ی این پرسش‌ها گرفتارِ ابهام کامل هستند. آن‌ها از گذار به «سرمایه‌داری شناخت‌نگر» یا پیدایش «تولید غیرمادی»، جامعه‌ی «شبکه‌یی» یا «منطقه‌زدایی» سخن می‌گویند. آن‌ها به نظریات فوکو درباره‌ی گذار از جامعه‌ی انتظامی به جامعه‌ی کنترل ارجاع می‌دهند. تمام چیزهایی را که ظرف سی سال گذشته گفته شده، اعم از خوب و بد، بسته به نظرگاه فرد، اعم از غیرقابل‌بحث به علت کلیشه‌بودن یا به‌شدت قابل‌بحث، درهم و برهم در دیگ بزرگی برای تدارک آینده می‌ریزند. چکیده‌ی مطالب رایج به‌آسانی با خود اعتبار نمی‌آورد. شباهت این نظریات به تزهای تدوینی مانوئل کاستلز درباره‌ی «جامعه‌ی شبکه‌یی»[1] و به نظریاتی که جِرِمی ریفکین، رابرت ب. رایک[2] و دیگر ساده‌نگارانِ آمریکایی عامه‌فهم کرده‌اند به‌قدری زیاد است که طرح این پرسش مجاز است: در این ملغمه‌ی نظریات چه‌چیزی تازه و مهم است؟

پس من فرضیه‌ی دیگری را برای توضیح «توده»ی مد نظر طرح می‌کنم. روزگار ما روزگار شکست جنبش‌های قدرتمند اجتماعی و سیاسی است که به قرن بیستم شکل دادند (جنبش‌های کارگری، سوسیالیستی و آزادی‌بخش ملّی). ازدست‌رفتن چشم‌انداز که در هر شکستی پیش می‌آید به ناآرامی گذرا و فراوانی حکم‌های شبه‌نظری می‌انجامد که هم این ناآرامی را توجیه می‌کنند و هم این اعتقاد را دامن می‌زنند که این ناآرامی وسیله‌ی «مؤثری» برای «دگرگون‌کردن جهان»، به مفهوم خوب آن، است (حتا بدون این‌که این خواست را داشته باشد). نظریات تازه و منسجم و درعین‌حال مؤثر را تنها می‌توان با فاصله‌گیری از گذشته، و نه با کوشش برای «ازنو»سازی آن، و با تلفیق واقعیت‌های جدیدِ منبعث از تکامل اجتماعی در تمام ابعاد آن به‌تدریج استحکام بخشید. چنین کوشش‌هایی، اعم از قابل‌بحث و گوناگون، قطعاً وجود دارند. من گفتمان هارت و نگری را از این دسته نمی‌دانم.

1. Manuel Castells, networked society
2. Jeremy Rifkin, Robert B. Reich

حکم‌هایی که هارت و نگری از گفتمان خود درباره‌ی «توده» نتیجه می‌گیرند، حتا در نوع طرح آن‌ها، بن‌بستی را نشان می‌دهد که در آن گیر کرده‌اند. اولین حکم درباره‌ی دمکراسی است که برای اولین بار قرار است در مقیاس جهانی در آستانه‌ی امکان‌پذیریِ واقعی باشد. به‌علاوه توده به عنوان نیروی «ایجادکننده»ی دمکراسی تعریف می‌شود. این حکمِ فوق‌العاده ساده‌نگرانه‌یی است. آیا در این جهت حرکت می‌کنیم؟ به جز چند پدیده‌ی سطحی (چند انتخابات در این‌جا و آن‌جا) که آشکارا قدرت‌های لیبرال (به‌ویژه واشنگتن) را راضی می‌کنند، دمکراسی ــ که هم ضروری و هم ممکن است ــ در بحران است. دمکراسی در خطر ازدست‌دادن حقانیت خود به سود بنیادگرایی‌های مذهبی یا قومی است (من رژیم‌های قوم‌سالارِ یوگسلاوی سابق را پیشرفت دمکراتیک نمی‌دانم!). آیا انتخاباتی که قدرت یک باند تبه‌کار (مثلاً باندی که در خدمت استبداد روسی است) را به زیر می‌کشد و دیگری را (که سیا برایش سرمایه‌گذاری کرده!) به جای آن می‌آورد پیشرفتی برای دمکراسی است یا یک مضحکه‌ی فریبکارانه؟ آیا آشکارشدن پروژه‌ی امپریالیستی برای کنترل جهان منشأ تهاجم‌های مستقیم برای کاهش حقوق پایه‌یی دمکراتیک در آمریکا نیست؟ آیا اجماع لیبرالی در اروپا که نیروهای اصلی راست و چپ به گرد آن متحد شده‌اند، در پی ناموجه‌کردن آیین انتخاباتی نیست؟ هارت و نگری در برابر تمام این پرسش‌ها سکوت کرده‌اند.

حکم دوم درباره‌ی «گوناگونی توده» است. اما اشکال و محتویاتی که اجزا (گوناگون) توده را تعریف می‌کنند همان‌قدر کم مشخص شده‌اند که نیروهای مولد و / یا کاهش‌دهنده‌ی این گوناگونی. ازاین‌رو تضادهای اساسی بر تمام نوشته‌های هارت و نگری حاکم هستند. به عنوان مثال به نظر آن‌ها، جهانی‌شدن کنونی قرار است «تفاوت‌های» بین مرکزها و پیرامون‌ها را کاهش دهد (در غیر این صورت جهانی‌شدن، امپریالیستی باقی می‌ماند). جهان واقعی با تشدید «تفاوت‌ها» و بناکردن آپارتاید در مقیاس جهانی درست در جهتِ مخالف سیر می‌کند. خودِ گوناگونی در درون اجزا محلی نظام که هارت و نگری به آن اشاره می‌کنند (درحقیقت فقط در

جوامع آمریکای شمالی و اروپای غربی) ماهیت «متنوعی» دارد: «جوامع» قومی یا شبه‌قومی (گاهی مثل آمریکا) وجود دارند، مناطق گوناگون مذهبی یا زبانی وجود دارند، همین‌طور، شاید (!) طبقات هم وجود دارند که خوب است آن‌ها را بر اساس دگرگونی واقعیت‌های اجتماعی! دوباره تعریف کرد. حتا زمانی که تمام این گوناگونی‌ها را ردیف کنیم، حرف مهمی نزده‌ایم. این‌ها در تولید، بازتولید و دگرگونی نظام‌های اجتماعی چه‌گونه با هم مرتبط هستند؟ پاسخ به این پرسش‌های بنیادی بدون مجسم‌کردن چیزی که من «فرهنگ‌های سیاسی» می‌نامم غیرممکن است. کوشش‌های جدی و مثبتی در این زمینه‌ها هم به عمل آمده است. مسلماً این کوشش‌ها قابل‌بحث هستند، اما نمی‌توان آن‌ها را نادیده گرفت. هارت و نگری هیچ‌چیزی عرضه نکرده‌اند که بتوان در پشتیبانی از تزشان مطرح کرد.

به‌عکس، تعیین فرد به عنوان موضوعِ تاریخ و توده به عنوان نیروی سازنده‌ی پروژه‌ی دمکراتیکِ آن یک اختراع «ایده‌آلیستی» است. این اختراع فرض را بر این می‌گذارد که عالمِ نظریات معکوس شده، بی‌آن‌که در مناسباتِ واقعیِ اجتماعی آن دگرگونی رخ داده باشد. من نمی‌گویم که نظریات همیشه فقط بازتاب منفعل واقعیت هستند بلکه نظری خلاف آن را پرورانده‌ام که بر تشخیص استقلالِ «موارد» استوار است. نظریات می‌توانند پیشروتر از زمان خود باشند. در این‌جا پرسش درباره‌ی این حکم کلی نیست، بلکه درباره‌ی نظریات مُد روزِ پسامدرنیستی (شامل نظریات هارت و نگری) است: آیا این نظریات پیشروتر از زمان خود هستند؟ یا این‌که فقط ساده‌نگر و آشفته هستند و بیان متضاد واقعیتِ لحظه، لحظه‌ی شکست که هنوز پشت سر نگذاشته‌ایم؟ درچنین شرایطی «توده» می‌تواند واقعیت سازنده‌ی «گوناگونی‌های» نامطمئن، مختلف و پراکنده باشد. می‌تواند ظاهراً به عنوان «نیروی واقعی» عمل کند (مثلاً یک اکثریت بزرگ انتخاباتی). اما این فقط گذرا است و سرانجام جای خود را به یک ساختار منسجم خواهد داد، همان‌طورکه همواره در تاریخ رخ داده است. چند

سال بعد احتمالاً صفحات «توده» ورق خورده است، همان‌طورکه صفحات کارگرزدگی[1] دهه‌ی ۱۹۷۰ به همان دلیل ورق خورد: افراط در علاقه به جزء و ناپایداری، که آتیلیو بُرن در *امپراتوری و امپریالیسم*[2] خاطرنشان کرده است.

فرهنگ سیاسی که در پسِ گفتمان هارت و نگری قرار دارد از آنِ لیبرالیسم آمریکایی است. این فرهنگِ سیاسی انقلابِ آمریکا و قانون اساسی آن زمان را رویداد تعیین‌کننده‌یی در شروع مدرنیسم می‌داند. هانا آرنت، الهام‌بخشِ هارت و نگری، می‌نویسد که این انقلاب شروع عصر «پیگیری آزادی سیاسی نامحدود» است. امروز، پیدایش توده، نیروی سازنده‌ی دمکراسی «که برای اولین بار در مقیاس جهانی ممکن شده» پیروزی (مثبت) «آمریکایی‌شدن جهان» را به اوج می‌رساند.

پیوستن به لیبرالیسم آمریکایی ضرورتاً به همراه کم‌ارزش‌کردن مسیرهای متفاوت ملت‌های دیگر است، به‌ویژه «اروپای کهن» که هانا آرنت با قراردادن انقلاب آمریکا در برابر «مبارزه‌ی محدود ضدفقر و نابرابری»، یعنی ساده‌سازی‌اش از انقلاب فرانسه، مطرح کرد. دوران جنگ سرد بی‌اهمیت جلوه‌دادنِ تمام انقلاب‌های بزرگِ عصر مدرن (فرانسه، روسیه و چین) را می‌طلبید. بنا به گفتمان لیبرالی آمریکایی که پس از جنگ جهانی دوم پیش‌تازِ ضدانقلاب شد، این انقلاب‌ها از ابتدا باید به علت «گرایش تمامیت‌خواهی‌شان» از اعتبار می‌افتادند. تنها «مدل آمریکایی» باقی می‌ماند که انقلاب و قانون اساسی اولیه‌ی آن هیچ‌یک از الزامات توسعه‌ی سرمایه‌داری را مورد سؤال قرار نداده‌اند و به‌این‌ترتیب تلویحاً میراث آن انقلاب‌ها را که (در آغاز با رادیکالیسم ژاکوبنی در انقلاب فرانسه) درواقع مقتضیات سرمایه‌داری را به چالش کشیده بودند، مورد انکار قرار گرفت. محکوم‌کردن انقلاب فرانسه (فرانسوا

۱ـ اشاره به نظریات نگری در آن دوره – م

2. Atilio Boron, Empire and Imperialism (Zed Books, 2005)

فوره[1])، ضدشورویسمِ پیش‌پاافتاده و اتهامات ضدمائوئیسم[2]، برخی از محورهای اساسی این ضدانقلاب در فرهنگ سیاسی را تشکیل می‌دهند.

در این زمینه هارت و نگری کاملاً سکوت کرده‌اند. آن‌ها به‌روشی قاعده‌مند تمام نوشته‌های انتقادی درباره‌ی انقلاب آمریکا را (که بخش مهمی از آن‌ها در آمریکا نوشته شده) نادیده گرفته‌اند، نوشته‌هایی که مدت‌ها پیش نشان دادند که قانون اساسی آمریکا طوری طراحی شده که از هرگونه خطرِ انحراف «مردمی» جلوگیری کند. موفقیت [آمریکا] از این لحاظ واقعی است و حسرت تمامی ارتجاعی‌های اروپایی را برانگیخته چون هرگز موفق به انجام این کار نشدند (ژیسکار دستن گفته است قانون اساسی فوق‌لیبرالیِ پروژه‌ی اروپایی به همان «خوبی» قانون اساسی آمریکا است!).

«آرمان‌های» توده که به عنوان نیروی سازنده‌ی آینده تعیین شده به چیزهای ناچیزی کاهش پیدا می‌کند: آزادی، به‌ویژه برای مهاجرت و حقِ داشتنِ درآمد تضمین‌شده طبق موازین اجتماعی. با احتیاط غیرقابل‌تردید برای عدمِ خروج از دایره‌یی که لیبرالیسم آمریکایی مجاز می‌شمارد، این پروژه به‌عمد تمام چیزهایی را که می‌تواند میراث جنبش کارگری و سوسیالیستی حساب شود حذف می‌کند، به‌ویژه برابری را که در فرهنگ سیاسی آمریکا نفی شده است. مشکل بتوان به نیروی دگرگون‌سازی شهروندیِ درحال‌پیدایشِ جهانی (و اروپایی) باور داشت درحالی‌که سیاست‌های اجرایی اساساً شهروندی را از تأثیرگذار بودن محروم می‌کنند.

برپاکردن بدیلِ واقعی برای نظام معاصر سرمایه‌داریِ لیبرال جهانی الزامات دیگری می‌طلبد، به‌ویژه تشخیص تنوع گسترده‌ی نیازها و آرمان‌های طبقات مردمی در

1. François Furet

۲ـ نقش مائو را در کسب استقلال و پیشرفت جامعه‌ی عقب‌مانده‌ی چین مثبت می‌دانم، اما با نگاه مساعد سمیر امین به «مائوئیسم» توافقی ندارم – م

سراسر جهان. درحقیقت، هارت و نگری در تصورکردن جوامع پیرامونی (۸۵ درصد جمعیت انسان‌ها) دچار مشکل هستند. بحث‌های مربوط به تاکتیک‌ها و استراتژی ایجاد یک بدیل دمکراتیک و پیشرو که در شرایط مشخص و عینی کشورها و مناطق مختلف جهان مؤثر باشد به‌هیچ‌وجه توجه آن‌ها را جلب نکرده است. آیا دمکراسی ایجادشده در اثر مداخله‌ی آمریکا اجازه‌ی فراتررفتن از مضحکه‌ی انتخاباتی مثل اوکراین را خواهد داد؟ آیا می‌توان حقوق «تهی‌دستان» را که در سراسر جهان ساکن هستند به حق «مهاجرت» به غربِ مرفه کاهش داد؟ درآمد تضمین‌شده طبق موازین اجتماعی می‌تواند مطالبه‌ی موجهی باشد. اما آیا می‌توان به‌قدری ساده‌لوح بود که تصور کرد پذیرش آن روابط سرمایه‌داری را که اجازه‌ی استخدام کارگر (و پیرو آن استثمار و سرکوب او) را می‌دهد، به نفع کارگر ملغا خواهد کرد و درنتیجه وی را از آن مقطع به بعد در موقعیتی قرار خواهد داد که سرمایه را آزادانه به کار گیرد و بنابراین قادر باشد امکان خلاقیت خود را به اثبات برساند؟

کاهش‌دادن موضوع تاریخ به «فرد» و به‌هم‌پیونددادن این فردها در یک «توده» پرسش‌های واقعی مربوط به بازسازی موضوع تاریخ را به‌گونه‌یی‌که با چالش روزگار ما برابری کند به کنار می‌گذارد. برای مخالفت با سکوت هارت و نگری درباره‌ی این موضوع به نوشته‌های دیگر و مهم زیادی می‌توان اشاره کرد. بی‌تردید گرایشِ سوسیالیسم‌ها و کمونیسم‌های تاریخی به این بود که موضوع اساسی تاریخ مدرن را به «طبقه‌ی کارگر» کاهش دهند. این انتقاد را می‌توان به نگری در زمانِ کارگرزدگی‌اش هم داشت. در نقطه‌ی مقابل، من تحلیلی از موضوع تاریخ فرانهاده‌ام که از بلوک‌های خاص اجتماعی تشکیل می‌شود و در فازهای پی‌درپی مبارزه‌ی مردمی قادر است روابط اجتماعی زور را به نفع طبقات و خلق‌های تحت ستم دگرگون کند.

در زمان کنونی پذیرفتن این چالش به معنای حرکت به پیش برای تشکیل بلوک‌های چیره‌ی دمکراتیک، مردمی و ملّی است که بتوانند هم بر قدرتی که بلوک‌های چیره‌ی امپریالیستی به کار می‌گیرند و هم بر قدرتی که بلوک‌های چیره‌ی کمپرادور اعمال می‌کنند غلبه کنند. تشکیل این گونه بلوک‌ها در شرایط مشخصی انجام می‌شود که از کشور به کشور متفاوت است و یک الگوی کلّی (چه به سَبک «توده» و چه به سَبک دیگر) بی‌معنی است. از این چشم‌انداز، ترکیب پیشرفت‌های دمکراتیک و پیشرفت اجتماعی بخشی از گذارِ طولانی به سوسیالیسم جهانی خواهد بود، به‌همان‌ترتیبی که بروز آزادی عملِ خلق‌ها، ملت‌ها و دولت‌ها جایگزینی جهانی‌شدن توافقی را به جای جهانی‌شدن یک‌جانبه‌ی تحمیلی سرمایه‌ی غالب (که *امپراتوری* ستایش می‌کندا) و درنتیجه مضمحل‌کردن تدریجی نظام کنونی امپریالیستی را ممکن خواهد کرد. عمیق‌ترکردن بحث‌های مربوط به این پرسش‌های واقعی بدون تردید خیلی امیدبخش‌تر است تا بررسی این که «توده» چه می‌تواند باشد.

آیا فرهنگ سیاسی امپراتوری و توده از پسِ چالش برمی‌آید؟

مُد امروز «فرهنگ‌گرایی»[1] است، پنداره‌یی از تکثر انسانی استوار بر نامتغیرهای فرضی فرهنگی، به‌ویژه مذهبی و قومی. گسترشِ «کمونیتاریسم»[2] و فراخوان به پذیرش «چندفرهنگی» نتایج این نوع نگاه به تاریخ است. این دیدگاه از آنِ سنتِ ماتریالیسم تاریخی نیست. ماتریالیسم تاریخی می‌کوشد مبارزات طبقاتی دوران مدرن را با شکل‌ها و شرایط مشارکت خلق‌های متأثر از نظام سرمایه‌داری جهانی با هم مرتبط کند. تحلیل‌هایی که در چارچوب این پرسش‌ها انجام شده‌اند امکانِ فهم گوناگونی راه‌هایی را که خلق‌های مختلف طی کرده‌اند و مشخصه‌ی تضادهای درون

1. culturalism
2. Communitarianism، فلسفه‌ی مخالف با فردگرایی رادیکال، با تأکید بر اجتماع.

جوامع مد نظر و در سطح نظام جهانی را فراهم می‌آورند. بنابراین، این تحلیل‌ها گرد آن چیزی شکل می‌گیرند که من صورت‌بندی فرهنگ‌های سیاسی خلق‌های جهان مدرن می‌نامم.

پرسشی که در این‌جا طرح می‌کنم به فرهنگ سیاسی نهفته در بطن نوشته‌های هارت و نگری مربوط می‌شود. آیا این فرهنگ در چارچوب سنت ماتریالیسم تاریخی است یا در چارچوب فرهنگ‌گرایی؟ من در کتابم، *ویروس لیبرالی*[1]، خوانشی از دو خط سیر را پیشنهاد کرده‌ام که فرهنگ سیاسی خلق‌های مد نظر را شکل داده‌اند، از یک طرف خط سیر «اروپایی» و از طرف دیگر «آمریکایی». در این‌جا خطوط کلی بحث آن کتاب را یادآوری می‌کنم.

شکل‌گیری فرهنگ سیاسی قاره‌ی اروپا محصول رشته‌یی پیاپی از مقاطع بزرگ است: روشنگری و پیدایش مدرنیته؛ انقلاب فرانسه؛ گسترش جنبش کارگری و سوسیالیستی و پیدایش مارکسیسم؛ و انقلاب روسیه. این توالی پیشرفت‌ها قطعاً باعث نشد که «چپ‌های» محصول این مقاطع اداره‌ی جوامع اروپایی را در دست بگیرند. اما به تفاوت چپ و راست در این قاره شکل داد. ضدانقلابِ پیروز، بازگشت (پس از انقلاب‌های فرانسه و روسیه)، پس‌نشستن از سکولاریسم، سازش با اشرافیت و کلیسا و چالش با لیبرال دمکراسی را تحمیل کرد. این ضدانقلاب با موفقیت مردم را به پشتیبانی از پروژه‌های امپریالیستی سرمایه‌ی غالب ترغیب کرد و برای این هدف همان ایدئولوژی‌های تعصب‌آمیز ملّی را بسیج کرد که در آستانه‌ی ۱۹۱۴ اوج شُکوهشان را پشت سر گذاشته بودند.

توالی مقاطعِ سازنده‌ی فرهنگ سیاسی آمریکا کاملاً متفاوت است. این مقاطع از این قرار هستند: تشکیل فرقه‌های ضدروشنگریِ پروتستان در نیو اِنگلند؛ کنترل انقلاب آمریکا به وسیله‌ی بورژوازی استعماری، به‌ویژه بخشِ غالب برده‌دارِ آن؛ اتحاد مردم با این بورژوازی بر پایه‌ی گسترش مرزها که به‌نوبه‌ی‌خود به نسل‌کُشی

1. The Liberal Virus (Monthly Review Press, 2004)

سرخ‌پوستان انجامید؛ و موج‌های پی‌درپی از مهاجران که به‌بارنشستن آگاهی سیاسی سوسیالیستی را با شکست روبه‌رو کرد و به جای آن «کمونیتاریسم» را نشاند. این توالی رویدادها قویاً حاکی از نشانِ تسلط دائمی راست دارد، و این تسلط آمریکا را به «مطمئن‌ترین» کشور برای شکفتن سرمایه‌داری تبدیل کرد.

امروزه یکی از نبردهای اساسی که سرنوشت انسانیت را تعیین خواهد کرد به گردِ «آمریکایی‌کردن» اروپا شکل می‌گیرد. هدف آن نابودکردن میراث فرهنگی و سیاسی اروپا و نشاندن میراثِ غالب در آمریکا به جای آن است. این گزینه‌ی فوق‌ارتجاعی متعلق به نیروهای مسلطِ سیاسی در اروپا است و برگردانِ کامل خود را در پروژه‌ی قانون اساسی اروپا پیدا کرده است. نبرد دیگر بین «شمالِ» سرمایه‌ی غالب و «جنوب» یعنی ۸۵ درصد بشریت است که قربانیان پروژه‌ی امپریالیستی گروه سه‌گانه هستند. هارت و نگری منافع مطرح در این دو نبرد را نادیده می‌گیرند.

ستایشِ بد آن‌ها از «دمکراسی» آمریکایی در تضاد شدید با نوشته‌های تحلیل‌گیرانِ منتقد جامعه‌ی آمریکای شمالی قرار دارد که آن‌ها سردستی رد کرده‌اند چون «ضدآمریکایی»بودن این نوشته‌ها صلاحیت‌شان را سلب می‌کند (از نگاه چه کسی؟ هیأت حاکمه‌ی آمریکا؟). در این‌جا فقط به کتاب آناتول لیوِن، *آمریکا محق یا نامحق: کالبدشناسی ملّی‌گرایی آمریکایی*[1] اشاره می‌کنم که نتیجه‌گیری‌هایش، باوجود نقاطِ شروع علمی و ایدئولوژیکِ متفاوت میان من و او، عمدتاً با نتیجه‌گیری‌های من تقارن دارد. لیوِن سنت دمکراتیک آمریکایی را (که واقعیت آن را هیچ‌کس انکار نمی‌کند) با خاستگاه‌های دانش‌ستیز این کشور مرتبط می‌داند (که موج‌های پی‌درپی مهاجران تداوم بخشیده و باز تولید کرده‌اند). جامعه‌ی آمریکا از این لحاظ به پاکستان خیلی بیشتر شباهت پیدا می‌کند تا به انگلستان. به‌علاوه، فرهنگ سیاسی آمریکا

1. Anatol Lieven, *America Right or Wrong: An Anatomy of American Nationalism* (Oxford University Press, 2004)

محصولِ فتح غرب است (که به «سرخ ـ پوست»دانستن تمامی مردمان دیگری می‌انجامد که از حق زندگی برخوردارند فقط به این شرط که مانع آمریکا نشوند). پروژه‌ی تازه‌ی امپریالیستی طبقه‌ی حاکم آمریکا نیازمند شدت‌بخشیدن به ملّی‌گرایی ستیزه‌جو است که اکنون ایدئولوژی غالب می‌شود و به جای اروپای امروز یادآور اروپای ۱۹۱۴ است. آمریکا در هیچ سطحی از اروپای کهن «پیش» نیست، بلکه یک قرن از آن عقب‌تر است. به این دلیل است که راست از «الگوی آمریکایی» حمایت می‌کند و متأسفانه بخش‌هایی از چپ نیز، از جمله هارت و نگری، که درحال‌حاضر جذب لیبرالیسم شده‌اند.

ورای دو تز امپراتوری («امپریالیسم از مد افتاده است») و توده («فرد موضوع تاریخ شده است»)، گفتمان هارت و نگری حال‌وهوای تسلیم را به نمایش می‌گذارد. هیچ بدیلی برای تسلیم در برابر مقتضیات مرحله‌ی کنونی توسعه‌ی سرمایه‌داری وجود ندارد. با پی‌آمدهای مخرب آن تنها می‌توان از طریق ملحق‌شدن به آن مقابله کرد. این گفتمانِ مقطع کنونی شکست است، مقطعی که هنوز پشت سر نگذاشته‌ایم. این گفتمان سوسیال‌دمکراسی است که جذب لیبرالیسم شده و گفتمان حامیان اروپا که جذب طرف‌داران ناتو شده‌اند. لازمه‌ی نوزایی چپ که شایسته‌ی این عنوان و قادر به الهام‌بخشی و به‌انجام‌رساندن پیشرفت به نفع مردم باشد، گسستن بنیادی از این نوع گفتمان است.

بازارهای نفت جهان و حمله به عراق[1]

رعد القدیری ــــ فرید محمدی[2]

اکبر معصوم‌بیگی

اقدام جورج دبلیو بوش را در تغییر رژیم عراق عمدتاً جنگی نفتی برای چنگ‌انداختن بر دومین منبع بزرگ نفت جهان شمرده‌اند. نزد بسیاری کسان، این تفسیر هنگامی تائید شد که آمریکا به سازمان ملل فشار آورد تا قطع‌نامه‌یی را به تصویب برساند که به نیروهای اشغالگر آمریکا و بریتانیا اجازه می‌داد که بر هزینه‌کردن درآمدهای نفتی عراق تسلط داشته باشند. بی‌گمان واشنگتن در توسعه‌ی بخش نفت عراق، برای شرکت‌های نفتی خارجی نقشی مهم قائل است و مقامات بلندپایه‌ی وزارت نفت عراق نیز در این هدف شریک‌اند. بااین‌همه، محاسبات در باب «کنترل» نفت عراق، به نحو بارزی، بیش‌تر در اندیشه‌ی استراتژیک حکومت بوش در باب حمله به عراق خود را نشان می‌دهد تا در جنبه‌های صرفاً تجاری. تندروهای واشنگتن، در عراقِ متحد آمریکا، به چشم گزینه‌یی در برابرِ عربستان سعودی تأمین‌کننده‌ی استراتژیک نفت آمریکا می‌نگرند. تندروها هم‌چنین گمان دارند که افزایش تولید نفت در عراق از دیدگاه ساختاری بهای نفت را نازل نگه می‌دارد، فشاری مالی بر عربستان سعودی و

1. **World Oil Markets and the Invasion of Iraq, Raad Alkadiri and Fareed Mohamedi, MERIP, Summer 2003**

۲ـ رعد القدیری مدیر گروه بازارها و کشورها و فرید محمدی اقتصاددان اصلی PFC در واشنگتن است.

دیگر دولت‌های تولیدکننده‌ی نفت در خلیج [فارس] وارد می‌آورد و این دولت‌ها را وامی‌دارد تا از لحاظ اقتصادی و سیاسی دست به اصلاحات بزنند تا به‌این‌ترتیب از طغیان‌های داخلی اجتناب ورزند. امید محافظه‌کاران جدید و متحدان‌شان، که به آتش جنگ دامن زدند، این است که نفت عراق سرانجام سلاحی خواهد بود برای تضعیف حکومت‌های عرب و ایران، آوردن «دموکراسی» به خاورمیانه و ایمن‌ساختن منطقه برای آمریکا و اسرائیل.

حمله‌ی آمریکا به عراق این امکان بالقوه را دارد که پویایی بازار نفت جهان را از بنیاد دگرگون سازد. با درنظرگرفتن مرکزیت نفت (و گاز) برای اقتصادهای سیاسی کشورهای خلیج [فارس]، از لحاظ منطقی این نتیجه در پی می‌آید که دگرگونی در بازار نفت از بیخ و بن سیاست را در منطقه دگرگون خواهد ساخت. در این تردید نیست.

اما راه گذر و زمان‌بندی دقیقِ این دگرگونی‌ها کاملاً مطمئن نیست. تاریخ معاصر به آدمی می‌آموزد که نباید ظرفیت تطبیق‌پذیری رژیم‌های خلیج [فارس] با دگرگونی‌ها در بازار نفت و تهدیدهای مشابه نسبت به سیاست‌های حمایتی آفریده‌ی آن‌ها را، دست کم گرفت. هم‌کاری میان دولت‌های خلیج [فارس] و با دیگر اعضای اوپک برای حفظ قیمت‌های بالای نفت و، بنابراین، تأمین درآمدهای کافی به‌طرز نامنتظری انعطاف‌پذیر از کار درآمده است. فقدان برنامه‌ریزی مؤثر پیش از جنگ برای «فردا»ی جنگ در عراق و ناتوانی بعدی نیروهای اشغالگر ایالات متحد آمریکا و بریتانیا در تأمین دوباره‌ی امنیت محلی و خدمات دولتی می‌تواند چوب لای چرخ طرح‌های استراتژیک پُرطمطراق نومحافظه‌کاران بگذارد. گرچه ممکن است آمریکا با جنگ گستاخانه‌ی خود تکانه‌یی عمدی بر اوپک وارد آورده باشد، محاسبه‌ی بازیگرانی که آینده‌ی بازارهای نفت جهان را شکل می‌دهند به سوگیری‌های تاریخی ژرف‌تری پاسخ خواهد داد ــ به‌ویژه باید از دوری‌گزینی آگاهانه‌ی عربستان سعودی از وابستگی انحصاری به واشنگتن یاد کرد.

تولیدکننده‌ی تعیین‌کننده

عربستان سعودی که دارای بزرگ‌ترین ذخایر نفت جهان است، برای آن که در بازار دخالت می‌کند و برای اقتصاد جهانی قیمت‌ها را در حد مناسب و معقول نگه می‌دارد، هم‌چنان ــ به‌ویژه برای واشنگتن ــ اهمیت استراتژیک خود را حفظ کرده است. بااین‌همه، این الزام باید با دیگر هدف‌های اصلی سعودی‌ها در حفظ سهم بزرگ بازار برای خودشان و حفظ قیمت‌های بالای نفت تا آن حدی که دیگر کشورهای عضو اوپک سر به طغیان برندارند متوازن گردد.

عربستان سعودی تا ۱۹۹۵ بسیار نگران این بود که سهم بازار خود را حفظ کند. سعودی‌های خاطرات تلخی از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ داشتند؛ آن‌ها در اوایل دهه‌ی ۸۰ (که می‌توانستند ۱۰ میلیون بشکه نفت در روز تولید کنند) تولید خود را به ۲ میلیون بشکه در روز کاهش دادند تا قیمت‌ها را پایین[1] نگه دارند. دیگر اعضای اوپک از این‌گونه فداکاری‌ها نکردند و شرکت‌های نفتی رفته‌رفته به‌نسبت نفت کم‌تری از سعودی‌ها خریدند. پس از آن‌که عراق به کویت یورش برد و سازمان ملل فروش‌های نفتی عراق را تحریم کرد، سعودی‌ها «حد یقفی»[2] تعیین کردند و از کاهش تولید یا رعایت سهمیه‌ی ۸ میلیون بشکه در روز اوپک سر باز زدند. ریاض بخشی از این سهم تازه را (میزانِی افزون بر ۵/۶ میلیون بشکه در روز را که اجازه یافته بود پیش از دوم اوت ۱۹۹۰ تولید کند) از تولید ازدست‌رفته‌ی عراق به تصرف خود درآورده بود. به‌علاوه، حمایت ملک فهد از منافع ژئوپولیتیکی آمریکا، منجر به این شد که سعودی‌های در سراسر ۱۹۹۵ از محدوده‌ی قیمت ۱۵ تا ۱۸ دلار در هر بشکه پشتیبانی کنند.

این محدوده‌ی قیمت نفت برای وضعیت مالی اوپک مصیبت‌بار از آب درآمد. عربستان سعودی در ۱۹۹۴ تقریباً ورشکست شد. ترکیبی از دارایی‌های خارجی

۱ـ در متن اصلی این واژه به کار رفته، اما به نظر می‌رسد «بالا» درست است.

2. Line in the sand

کاهش‌یافته، تا حدودی به دلیل پرداخت‌های هنگفت به آمریکا برای بیرون‌راندن عراق از کویت و خریدهای تسلیحاتی متعاقب آن، افزایش سریع بدهی داخلی و درخواست‌های سیاسی فزاینده تغییری در روند کار لازم آورد. سپس ولی‌عهد عبدالله به دلیل بیماری ملک فهد زمام قدرت را به دست گرفت. رفته‌رفته، موضع سعودی‌ها در اوپک نسبت به قیمت‌های بالاتر نفت پذیراتر و انعطاف‌پذیرتر شد، گرچه مراقب بودند که این موضع را آشکارا بر زبان نیاورند مبادا که آمریکا هراسان شود. این تغییر جهت سعودی از سیاست سهمیه‌ی بازار به سیاست دفاع از قیمت عنصر اساسی قیمت‌های بالاتر نفت اوپک به شمار می‌آید. طی ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶، اوپک افزایش قیمتی بالاتر از ۱۸ دلار تا میانگین سالانه‌ی ۲۱ دلار را طراحی و اجرا کرد.

زنده باد چاوز

هم‌چنان که دهه‌ی ۱۹۹۰ سپری می‌شد، سه عامل کوشش‌های اوپک را برای نگه‌داشتن قیمت هر بشکه نفت در بالای ۲۰ دلار تضعیف می‌کرد. ونزوئلا عضو کلیدی اوپک با قابلیت اعمال نفوذ در بازارهای حوضه‌ی آتلانتیک و شرکت ملی نفت‌اش (PDVSA) تحت هدایت رئیس پُرتکاپوی تازه‌ی شرکت، لوئیس گیستی، استراتژی اساساً تازه‌یی در پیش گرفت. گیستی آغاز به خریدن پالایشگاه‌هایی در آمریکا کرد و برای نفت خام ونزوئلا «خریداران اجباری» ایجاد کرد. با افزایشِ ظرفیت تصفیه‌ی نفت در خارج، ونزوئلا طرح‌هایی به راه انداخت تا ظرفیت نفت خام داخلی را افزایش دهد تا آن را وارد دارایی‌های خود در بخش پالایش و فروش در خارج کند. به این طریق، کاراکاس طرحی ریخت تا به صورت صادرکننده‌ی اصلی نفت به آمریکای شمالی درآید و در را به روی رقابت دیگران ببندد. کوششِ گیستی برای تولید بیش‌تر به معنای این بود که او توجه اندکی به سهمیه‌های اوپک دارد و حتا تهدید کرد که ونزوئلا، که از اعضای بنیادگذار به شمار می‌آمد، از عضویت این سازمان کناره می‌گیرد.

در همان زمان، نفت عراق تحت سرپرستی برنامه‌ی نفت در برابر غذای سازمان ملل متحد به بازار بازگشت. در آغاز، صادرات به یک مبلغ دلاری محدود شد، اما سرانجام همه‌ی محدودیت‌های خارجی در فروش نفت عراق حذف شد. هنگامی که نفت عراق در زمستان ۱۹۹۷ به بازار آمد، بار بیش‌تری بر بازارهای نفت جهان افزود که در آن هنگام بر اثر تقاضای ضعیف و بی‌ثبات دستخوش تزلزل بودند.

سومین عامل، که سهم عمده‌یی در ضعیف‌ترکردن تقاضا داشت، بحران مالی آسیایی در ۱۹۹۷ بود. تولیدکننده‌گان خلیج [فارس] به آسیا به چشم بازار رشد اصلی می‌نگریستند، یعنی بازاری که طی روزهای تیره و تار اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ آن‌ها را نجات داده بود و این زمانی بود که نفت خام غیراوپکِ اتحاد شوروی، دریای شمال و مکزیک آن‌ها را از حوضه‌ی آتلانتیک بیرون رانده بود. اکنون، با استراتژی ونزوئلا در هدف‌گرفتن آمریکای شمالی و حوضه‌ی آتلانتیک، تولیدکننده‌گان خلیج [فارس] به‌ویژه عربستان سعودی، از این بیم داشتند که این پی‌آمدها دو چندان شود. تهدید برای سعودی‌ها چندان واقعی بود که اجازه دادند قیمت‌ها در ۱۹۹۸ به عددی تک‌رقمی سقوط کنند. آن‌چه مایه‌ی شگفتی بسیاری کسان شد این بود که گذاشتند قیمت نفت تا اوایل ۱۹۹۹ در پایین‌ترین قیمت نوسان کند.

دو سال قیمت‌های پایین نفت، درست هنگامی که در اواخر ۱۹۹۸ انتخابات ریاست‌جمهوری در ونزوئلا برگزار می‌شد، به‌کلی پنبه‌ی اقتصاد درتنگناافتاده‌ی ونزوئلا را زد. این انتخابات به دست‌یابی هوگو چاوز به قدرت انجامید. با سرپرستی علی رودریگز، رهبر چریکی سابق و عضو مجلس ملی، با علاقه‌یی عمیق به بازارهای نفت و رئیس کنونی PDVSA، چاوز ونزوئلا را به آغوش اوپک بازگرداند. برای برنامه‌های چاوز به منظور شتاب‌بخشیدن به بازتوزیع درآمد در کشور، قیمت‌های بالاتر نفت جنبه‌ی الزام‌آورداشت ــ درآمدهای نفتی بالاتر مستقیماً به سوی هواداران اصلی او سرازیر می‌شد، یعنی مردم فقیر شهرهای اصلی ونزوئلا که دیرگاهی اعتقاد داشتند که ونزوئلا کشوری با ذخایر غنی است که به‌طورعمده به انحصار محفل

کوچکی از بازرگانان، دیوان‌سالاران و «اشرافیت کارگری» درآمده است. در گردهم‌آیی اوپک در مارس ۱۹۹۹، در رویدادی بزرگ که هم حاکی از سوگیری‌های تازه‌ی سعودی‌ها نسبت به قیمت‌های نفت و هم گرایش چاوز بود، سعودی‌ها موافقت کردند که تولید را به زیر «حد یقف» ۸ میلیون بشکه در روز پایین بیاورند و ونزوئلایی‌ها نیز تولید خود را به پایین‌تر از ۳ میلیون بشکه در روز کاهش دهند. با هم‌کاری دیگر اعضای اوپک و حتا غیراوپک (از جمله مکزیک و نروژ) مقدار معتنابهی نفت از بازارها برداشته شد.

تاجران [نفت] این را نشانه‌ی نیرومند این امر گرفتند که اعضای اوپک از رقابت برای سهمیه‌ی بازار دست کشیده‌اند. قیمت‌های نفت، که از حمایت انسجام بی‌سابقه‌ی اوپک و بهبود اقتصاد جهانی از ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۰ برخوردار شده بودند، در تابستان ۲۰۰۰ به نزدیک ۴۰ دلار در هر بشکه رسیدند. بازارهای نفت جهان به سازمان تولیدکنندگان نفت بهترین چیز هر دو جهان را بخشیدند: یعنی قیمت‌های بالا و تولید بالاتر.

زیستن در همسایگی

رابطه‌ی روبه‌گسترش ایران و عربستان سعودی، انسجام اوپک را، پیش و پس از گردهم‌آیی مارس ۱۹۹۹ تحکیم بخشید. رئیس‌جمهور علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی که یک‌باره از سیاست خصومت‌آمیز آیت‌الله خمینی با عربستان سعودی گسسته بود، رابطه‌ی دوستانه با همسایه‌ی خلیج [فارس] خود را متضمن امتیازهای بسیار می‌شمرد. موضعی عاری از تهدید نسبت به ریاض، می‌توانست علامتی باشد به آمریکا و غرب که ایران آماده‌ی پیوستن دوباره به جامعه‌ی جهانی است. ثبات منطقه‌یی بیش‌تر، زمینه‌ی سرمایه‌گذاری خارجی را، که ایران سخت بدان نیاز داشت، بهبود می‌بخشید. احتمالاً، روابط گرم با سعودی‌ها می‌توانست دربردارنده‌ی قیمت بالاتر نفت باشد، که ایران نیز به‌شدت به آن نیاز داشت: نه فقط برای برآوردن نیازهای

اساسی کشور بلکه، پس از ۱۹۹۲، برای بازپرداخت وام‌های خارجی کلان خود. ایرانیان از این بیم داشتند که فشار ایالات متحد آمریکا مذاکرات دوباره بر سر وام‌ها با اروپاییان را تضعیف کند و به شرایط بسیار سنگین بیانجامد.

تا انتخاب رئیس‌جمهور محمد خاتمی در ۱۹۹۷، رابطه‌ی میان سعودی و ایران، به دلیل اختلافات درون خانواده‌ی حاکم، عمدتاً در خفا ماند. اما در ۱۹۹۸، سعودی‌ها از نو نسبت به موقعیت مالی بی‌ثبات ایران حساس شدند که تا حدودی یادآور موقعیت خود آنان در همان هنگام بود. هم ایران و هم عربستان سعودی خواهان قیمت بالاتر نفت بودند، اما این امر یگانه شالوده‌ی شراکت روبه‌گسترش آن‌ها نبود. همان اندازه که تهران برای مصرف در غرب خواهان مهر تأیید سعودی بود، سعودی‌ها نیز نیاز داشتند به توده‌ی مردم خود نشان دهند که سیاست منطقه‌یی پادشاهی عربستان در همسایگی‌اش بیش‌ازپیش ریشه می‌گیرد. خشم مردمی روبه‌فزونی در پادشاهی سعودی نسبت به کوتاهی آمریکا در به‌پیش‌راندن «فرایند صلح» اوسلو و حمایت شدید آمریکا از تحریم اقتصادی سازمان ملل بر ضد عراق، لازم آورد که خاندان سلطنتی سعودی از واشنگتن فاصله بگیرد. تنش‌زدایی با ایران، که در محاصره‌ی اقتصادی ایالات متحد آمریکا قرار داشت، ابزاری فراهم آورد تا این تغییر سیاست حاصل شود. استراتژی دفاع از قیمت سعودی، انتخاب چاوز و تنش‌زدایی در روابط سعودی ـ ایران به اوپک یاری داد تا بسیاری پیش‌بینی‌ها را به چالش بخواند و در سراسر سال ۲۰۰۳ قیمت‌ها را دور و بر ۲۶ دلار در هر بشکه ثابت نگه دارد.

خصومت روبه‌فزونی

در آغاز، آمریکا ترجیح داد دگرگونی‌هایی را که در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ در خلیج [فارس] روی می‌داد نادیده بگیرد. اما با بالارفتن مستمر قیمت که، پس از زمستان ۱۹۹۹ تا تابستان ۲۰۰۰، هم‌چنان ادامه داشت، واشنگتن عمدتاً به سبب کم‌بودهای

گاز طبیعی رفته‌رفته آغاز به اظهار نظر علنی درباره‌ی نقش عربستان سعودی در پایین‌آوردن قیمت نفت کرد. حکومت کلینتون از آن بیم داشت که قیمت‌های بالای انرژی اُفتِ اقتصادی را، که در سال ۲۰۰۰ آغاز شده بود، به وخامت بکشاند. با نزدیک‌شدن موعد انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۰ آمریکا، کاخ سفید و کارزار انتخاباتی ال گور دچار وحشت شدند. به نظر می‌رسید رونق اقتصادی، یعنی مدعای نیرومند کارزار انتخاباتی ال گور، در معرض خطر است. بدتر از آن، دموکرات‌ها بدگمان بودند که نکند نزدیکی خاندان حاکم سعودی به خانواده‌ی بوش در پاسخ به ظاهر کُندِ آن‌ها به درخواست‌های آمریکا برای تولید بیش‌تر و قیمت کم‌تر نقش داشته باشد. بیل ریچاردسن، وزیر انرژی، که انتظار داشت نامزد معاونت ریاست جمهوری ال گور بشود، آشکارا پادشاهی سعودی را سرزنش کرد. از این هم بدتر، از دیدگاه سعودی‌ها، کاخ سفید دستور ترخیص کمی از ذخایر استراتژیک نفت [آمریکا] را صادر کرد.

این‌که آیا سعودی‌ها بازار را به سود کارزار انتخاباتی بوش به کار گرفتند به‌هیچ‌روی روشن نیست. بی‌گمان، در آن زمان، رژیم‌های خلیج [فارس] ــ حتا مقامات بلندپایه‌ی عراقی ــ اعتقاد داشتند که بوش بیش‌تر از حکومت کلینتون «طرف‌دار اعراب» است و از اسرائیل کم‌تر حمایت می‌کند. بااین‌همه، دخالت سعودی در سیاست داخلی آمریکا، گذشته از اعمال فشار و نفوذ، مبالغه به نظر می‌رسد. بااین‌حال، شواهد قابل‌توجهی در دست است که حکومت کلینتون و عربستان سعودی در آن هنگام از روابط مودت‌آمیزی برخوردار نبودند. شاه‌زاده بندر، سفیر سعودی[1]، که از دسترسی آسان به کاخ سفید بوشِ اول بهره‌مند بود، در دوره‌ی کلینتون به‌ندرت طرف مشورت قرار می‌گرفت. فرایند [صلح] اُسلو، گرچه مورد اقبال ریاض قرار گرفت، به‌خلافِ فرایند [صلح] مادرید که به ابتکار بوشِ پدر انجام گرفت،

۱ـ اکنون مشاور امنیت ملی عربستان

حتا از کوچک‌ترین مشارکت اعراب برخوردار نشد. آمریکا، به‌رغم هم‌دردی فوق‌العاده‌ی اعراب نسبت به غیرنظامیان عراقی مشمول تحریم اقتصادی، هم‌چنان در موضع خود نسبت به عراق خشک و سخت‌گیر بود. با حمله‌های تروریستی بر پرسنل نظامی آمریکا در عربستان سعودی و خلیج [فارس]، روابط دو کشور، هم‌چنان‌که دو طرف یک‌دیگر را به هم‌کاری ناکافی متهم می‌کردند، رو به وخامت گذاشت. شکست نشست کمپ دیوید در ژوئیه‌ی ۲۰۰۰ و در پی آن، اظهارات سرزنش‌آمیز آشکار کلینتون نسبت به عرفات از بابت شکست نشست، بر خصومت دوجانبه دامن زد. ریاض در فشار آشکار ریچاردسن تصویری را می‌دید که سعودی‌ها را آلت دست اقتصادی محض آمریکا نشان می‌داد و این آخرین چیزی بود که سعودی‌ها در آن فضای اتهام‌آمیز خواهان آن بودند. تکنوکرات‌های وزارت نفت [سعودی] ترخیص ذخایر استراتژیک [نفت آمریکا] را حمله‌یی به توانایی خود برای اداره‌ی بازار می‌دانستند. در پایان دوره‌ی کلینتون، سعودی‌ها سیاست ملک فهد مبنی بر پی‌گیری قیمت‌های متوسط و معقول سازگار با منافع واشنتگتن را ترک کرده و آشکارا علامت داده بودند که سیاست نفتی سعودی هدف‌هایی را پی می‌گیرد که به‌وضوح با هدف‌های واشنگتن تفاوت دارد.

۱۱سپتامبر

هنگامی که جورج دبلیو بوش زمام قدرت را در کاخ سفید به دست گرفت، ریاض آشکار کرد که پادشاهی سعودی به رسم هدیه‌ی خوش‌آمد به حکومت جدید، در ماه‌های زمستان تولید را افزایش خواهد داد. در این فضای حسن نیت آغاز کار، حکومت بوش آن‌چه را لازم بود آشکارا گفت و در پس پرده نیز علائم درست را نشان داد. اسپنسر آبراهام، وزیر تازه‌ی انرژی، که از آمریکاییان عرب‌تبار است، به ریاض اعزام شد تا به‌طورخصوصی نیاز به کاستن از قیمت نفت را به سعودی‌ها تفهیم کند. سعودی‌ها نیز حرف‌های لازم را آشکارا گفتند و ظاهراً خاطرنشان کردند که مایل‌اند،

اگر نه در اساس، دست کم در شیوه‌ی کار به موضع دیرین خود بازگردند.

حمله‌های ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و کشف این که ۱۵ تن از ۱۸ تن هواپیماربایان از شهروندان عربستان سعودی بوده‌اند، تأثیری عمیق بر سوگیری‌های آمریکا نسبت به عربستان سعودی و نقش استراتژیک آن در مقام تولیدکننده‌ی تعیین‌کننده‌ی جهان داشت. تردید رسانه‌ها و گروه‌های مشاوران بلندپایه به ثبات رژیم حاکم بر ریاض و توانایی آن در انجام‌دادن وظایف خود در مقام تثبیت‌کننده‌ی بازار نفت شروع شد. این موشکافی بر ناخرسندی پیشین از دگرگونی‌هایی در سیاست نفتی سعودی تکیه داشت که در عمق در حال جوش و غلیان بود. اکنون همه‌چیز از عمق به سطح آمده بود، و از ایالات متحد آمریکا درخواست می‌شد تا به جست‌وجوی شرکای استراتژیک تازه‌یی برای تأمین ذخایر انرژی کافی و باصرفه باشد. گروه‌های طرف‌دار اسرائیل در آمریکا که دیرگاهی از نیاز به سازگاری آمریکا با سعودی‌ها خشمگین بودند، از احساس فراگیر وحشت‌زدگی بهره‌برداری کردند. آن‌ها مدعی بودند که پادشاهی سعودی کانون بنیادگرایی اسلامی است که می‌تواند ذخیره‌ی انرژی جهان را به گروگان بگیرد و خواهد گرفت.

در پاییز ۲۰۰۱، ولادیمیر پوتین رئیس جمهوری روسیه و تنی چند از اعضای گروه حاکم که زمام اداره‌ی برخی از بزرگ‌ترین شرکت‌های نفتی را بر عهده گرفته بودند، جای رقیب را پُر کردند و گفتند که روسیه می‌تواند شریک استراتژیک تازه‌ی آمریکا باشد. آن‌ها نشان دادند که روسیه جریان تنزل عظیم در تولید نفت خود را معکوس کرده و می‌تواند هرساله برای آینده‌یی قابل‌پیش‌بینی یک‌میلیون بشکه در روز بر تولید خود بیافزاید. قیمت‌های بالاتر نفت و زدوبندی استراتژیک میان پوتین و این گروه حاکم مسبب این چرخش به حساب می‌آید. بر طبق این زدوبند، پوتین دست‌یابی اخیر و بسیار بحث‌انگیز (در بیش‌تر موارد دزدی صریح و علنی) گروه حاکم بر شرکت‌های نفتی روسیه را تضمین می‌کرد. درعوض، گردن‌کلفت‌های اقتصادی از طریق بازگردانی دارایی‌های خارجی خود سرمایه‌گذاری‌های اساسی در

بخش نفت روسیه می‌کردند. پوتین این فکر را به واشنگتن و به کرافورد در تگزاس بُرد. او انتقال امن و مطمئن نفت خام از بخش‌های روبه‌توسعه‌ی نفت و گاز جمهوری‌های آسیای مرکزی را تضمین کرد. شرکت‌های نفتی خارجی میدان نفتی غول‌آسای تنگیز[1] را در ساحل دریای خزر در قزاقستان ایجاد کرده بودند و خط لوله‌یی کشیده بودند که آن را به بندر نووُروسیسک در دریای سیاه انتقال می‌داد. روسیه نیز به‌اشاره فهمانده بود که موانع سر راه خط لوله‌ی باکو (در آذربایجان) به جیحان (بندری در ترکیه در ساحل مدیترانه) را از میان برخواهد داشت تا نفت خام آذربایجان به مدیترانه منتقل شود.

وضع موجود انعطاف‌پذیر

این حرکات چشم‌گیر و نیز سقوط بازار سهام در پاییز ۲۰۰۱ و چشم‌اندازهای رکودی عمیق، عربستان سعودی و اوپک را در طی ماه‌های زمستان ۲۰۰۱ و آغاز ۲۰۰۲ به وحشت انداخت. درست پس از حمله‌های ۱۱ سپتامبر، سعودی‌ها به‌عنوان ژستی دوستانه نسبت به آمریکا و به عنوان وسیله‌یی برای آرام‌کردن اضطراب بازار، به‌طوریک‌جانبه بر تولید نفت افزودند. اکنون، با پدیدارشدن سقوطی در میزان تقاضا و افزایش عرضه‌ی نفتِ غیراوپک، ریاض و دیگر اعضای اوپک از آن بیم داشتند که موجودی جهانی، به‌ویژه در ماه‌های بهار ۲۰۰۲، به‌سرعت افزایش یابد.

آن‌ها از روسیه خواستند که در کاهش تولید نفت هم‌کاری کند، اما با بی‌اعتنایی روسیه روبه‌رو شدند. روسیه با اوپک بازی موش و گربه می‌کرد ــ سقوط قیمت نفت به منافع اقتصادی روسیه نیز خدمت نمی‌کرد، زیرا روسیه تازه از رکود و بحران مالی سر برآورده بود. بخش اعظم بهبود اقتصادی روسیه را می‌توان به قیمت بالای نفت و رونقِ بخش نفت نسبت داد، که مبالغ معتنابهی را جلب کرد که توانست جریان خروج عظیم سرمایه را جبران کند. روسیه، در کوتاه‌مدت از هر دو جهت سود بُرد.

1. Tengiz

اوپک میزان عظیمی از عرضه‌ی ذخائر نفت کاست تا قیمت‌ها را در بالاتر از ۲۰ دلار در هر بشکه مورد حمایت قرار دهد و هم‌زمان جایی برای عرضه‌ی اضافی روسیه باز کرد.

اما بازارهای نفت جهان و سیاست‌گذاران آمریکا به دو هشدار توجه کردند: اوپک، به دلیل وحدت درونی خود، با موفقیت توانسته است در شرایط بسیار نامساعد زمام قیمت‌ها را به دست بگیرد. روسیه، خواه به سبب نوسان تولید در سطحی بالاتر از قیمت‌های متوسط یا پایین‌تر از قیمت پایه، نمی‌توانست این نقش را ایفا کند. بی‌گمان روسیه به تنوع عرضه افزوده بود ــ و این مفهومی کلیدی در اندیشه‌ی تأمین امنیت انرژی در داخل محدوده‌ی بلت‌وی[1] است ــ اما ظرفیت لازم برای تثبیت بازار را نداشت (و با درنظرگرفتن این‌که بخش خصوصی است که صنعت نفت را اداره می‌کند، نمی‌تواند داشته باشد).

انعطاف‌پذیری وضع موجود مطمئناً در اوایل ۲۰۰۳ به اثبات رسید. کارگران و کارمندان شرکت نفت ونزوئلا در اعتراض به دولت هوگو چاوز در اواخر ۲۰۰۲ دست از کار کشیدند و تا سال نو هم‌چنان در اعتصاب باقی ماندند. جهان مدتی نزدیک به سه‌میلیون بشکه در روز نفت خام و فرآورده‌های آن را از دست داد. درعین‌حال، در تولید نفت نیجریه وقفه ایجاد شد و در ۲۰ مارس [۲۰۰۳]، هنگامی که آمریکا و بریتانیا به عراق حمله‌ور شدند، جریان نزدیک به روزانه دومیلیون بشکه نفت عراق متوقف شد. عربستان سعودی تولید نفت را از ۸/۴ میلیون بشکه در روز به ۹/۵ میلیون بشکه در روز رسانید، اما دیگر اعضای اوپک تولید خود را تا حداکثر ظرفیت تولیدی خود بالا بردند. اقدام سعودی برای این طراحی شده بود تا به واشنگتن نشان دهد که فقط یک تولیدکننده‌ی تعیین‌کننده وجود دارد، یک کشور که به‌راستی میل دارد از قیمت‌های بسیار بالای نفت جلوگیری کند. با وجود رفتار دوگانه‌ی سعودی

۱ـ **Beltway** به معنای جاده‌ی کمربندی، اما اصطلاح «در داخل محدوده‌ی بلت‌وی» به معنای مجموعه‌ی ارگان‌های دولتی آمریکا در واشنگتن است.

در قبال یورش واشنگتن به عراق و بی‌میلی‌اش به شراکت تمام‌عیار در پایگاه‌ها و تجهیزات نظامی با ایالات متحد آمریکا، ریاض دست کم مقداری حسن نیت برای خود خرید.

نوبت ناشیگری اشغالگران

اگر روسیه نمی‌تواند جای عربستان سعودی را بگیرد، آیا عراق می‌تواند؟ پاره‌یی صاحب‌نظران رفته‌رفته به این پرسش پاسخ مثبت می‌دهند. اما پیش از آن‌که گسست احتمالی با ریاض دست دهد، آمریکا نیاز خواهد داشت که وظیفه‌ی بسیار معمولی‌تر حفظ صلح پس از جنگ را در عراق برقرار سازد و این چالشی به‌مراتب بزرگ‌تر از آن است که واشنگتن پیش‌بینی می‌کرد. با وجود تمام شعارها و بلندپروازی‌های منطقه‌یی خود، حکومت بوش از طراحی هرگونه طرح تفصیلی برای اداره‌ی عراق پس از سقوط صدام حسین ناکام ماند. اختلاف نظر در گروه بوش و سازش‌ناپذیری و یک‌دندگی تندروهای نومحافظه‌کار در وزارت دفاع و دستگاه دیک چِینی، از هرگونه توافقی جز در مورد خطوط کلی طرح مانع شد. پی‌آمدهای این ناکامی هم‌اکنون به‌راحتی آشکار شده است.

درواقع، طرز مدیریت آمریکا در عراق پس از جنگ، رفته‌رفته قطعاً ناشیانه به نظر می‌رسد. نیروهای اشغالگر در بسیاری از بخش‌های عراق، به‌ویژه پایتخت، که دستخوش موج جاری حمله‌های مسلحانه، آدم‌ربایی‌ها و قتل‌های اتفاقی و غارت مداوم ساختمان‌های دولتی است، از تأمین حداقل قانون و نظم عاجزاند. اکثریت عظیم جمعیت در ترس از ناامنی شخصی، در روز و شب، به حال خود واگذاشته شده است. خدمات اساسی مانند برق، آب و ذخائر بنزین ناقص است و بسیاری از عراقی‌ها را به مقایسه‌ی وضع نامطلوب امروز با واکنش رژیم سرنگون‌شده‌ی [صدام حسین] پس از جنگ ۱۹۹۱ خلیج [فارس] کشانده است: در آن هنگام پس از لطمه‌های بسیار گسترده‌تری که به زیرساخت‌های اقتصادی وارد آمده بود، امنیت و خدمات

عمومی به‌سرعت به حال اول بازگردانده شده بود. در نظر بسیار کسان در بغداد و مناطق دوردست، اداره‌ی بازسازی و امور انسانی[۱]، که همان قدرت اشغالی است، نهادی بی‌اعتنا است که به نظر می‌رسد حقیقتاً نه فقط از فوری‌ترین اولویت‌ها بی‌خبر است، بلکه از عمق مسائلی که بیرون از دیوارهای امن کاخ رئیس جمهوری سابق در ساحل غربی دجله می‌گذرد آگاهی ندارد. (این کاخ اکنون ستاد مرکزی اداره‌ی بازسازی است). اشتغال فکری شدید اداره‌ی بازسازی با مسئله‌ی گذار سیاسی و ایجاد پایه‌یی برای بازاری آزاد، در تضاد نمایان با نگرانی‌های روزمره‌ی بسیاری از عراقی‌ها قرار دارد.

طرز کار اداره‌ی بازسازی ظرف چندماه بعدی، معنی و اهمیت اساسی برای طرح‌های آمریکا برای بخش نفت عراق و درنتیجه برای جاه‌طلبی‌های منطقه‌یی وسیع‌تر نومحافظه‌کاران دارد. در کوتاه‌مدت، ناکامی در بازگرداندن امنیت، مانع از کوشش عراق برای بازگرداندن تولید به میزان دوره‌ی پیش از جنگ، به‌ویژه در جنوب، خواهد شد. غارت‌های جاری و ناتوانی کارکنان شرکت نفت جنوب برای برآورد میدان‌های نفتی محلی مانع فرایند راه‌اندازی دوباره‌ی تولید در میدان‌های نفتی فعال و پُردوام «رومیله» و «زبیر» می‌شود. به‌ویژه آن‌چه مشکل‌آفرین بوده است لطمه‌یی است که غارتگران به تصفیه‌خانه‌ی آب در «قارنات‌علی» زده‌اند و همین مانع از تزریق آب می‌شود که برای برپانگه‌داشتن تولید در «رومیله» (که پیش از جنگ ۱/۲ میلیون بشکه نفت در روز تولید می‌کرد) جنبه‌ی حیاتی دارد. فقدان برق و سوخت نیز عملیات را در جنوب پیچیده و دشوار ساخته است و هر گونه زمان‌بندی برای بازگشت به تولید پیش از جنگ را به تعویق می‌اندازد.

درعین‌حال، وزارت نفت بر اثر اقدام‌های بعثی‌زدایی فراگیر اداره‌ی بازسازی در میانه‌ی ماه مه [۲۰۰۳] به لرزه درآمده است. گرچه بسیاری از مقام‌های ارشد وزارت

۱ـ **ORHA**، از این پس به اختصار به صورت «اداره‌ی بازسازی» یاد خواهد شد. این اداره پیش از تشکیل دولت عراق اداره‌ی کشور را به عهده داشت.

نفت از اعضای حزب بعث بوده‌اند، بخش اعظم کارمندان عالی‌رتبه نه از سر لطف و حمایت حزب بلکه به دلیل شایستگی به این جایگاه‌ها دست یافته‌اند. اکنون وزارت نفت را از برخی از بهترین و مجرب‌ترین استعدادهای خود محروم کرده‌اند. حتا اگر استثناهایی قائل شویم ــ چنان‌که محتمل به نظر می‌رسد ــ ترس از پاکسازی، ذهن بسیاری از کارکنان وزارت نفت را به خود مشغول خواهد داشت، کارکنانی که توجه‌شان بیش‌تر به سوی مسائل عملی‌تر بوده است. بعثی‌زدایی به پدیده‌یی میدان داده است که در همه‌ی وزارت‌خانه‌ها و نهادهای دولتی از هنگام آغاز جنگ نمایان بوده است، و آن این‌که کارکنان وزارت نفت اصرار می‌ورزند که موقعیت دموکراتیک تازه‌شان این حق را به آن‌ها می‌دهد که مدیریت خود را در تمام سلسله‌مراتب انتخاب کنند. در آینده، ممکن است تصمیم‌های مدیریتی دشوار در وزارت نفت با مخالفت‌های کارگری و درخواست حذف مقامات مربوطه روبه‌رو شود.

کلان‌دایک[1] به‌تأخیرافتاده

با درنظرگرفتن اشتغال ذهنی اداره‌ی بازسازی با دیگر موضوع‌ها، ممکن است این اداره‌ی از بذل توجه به امنیت و ناکارایی غفلت کند و همین سبب شود که کل طرح اشغال، از جمله جاه‌طلبی‌های بخش نفت، نقش بر آب شود. نیروهای اشغال‌گر آن‌قدر از نعمت وقت برخوردار نیستند که روش درست را بیابند. اشاره‌ها و گفته‌های عمومی که اشغالگران بر پایه‌ی آزمون و خطا عمل می‌کنند، اگر تازه نبردهای ایدئولوژیک جاری در خودِ اداره‌ی بازسازی را در نظر نگیریم، دلگرم‌کننده نیست. احساسات ضداشغالگری ــ و نه فقط از سوی عوامل رژیم سابق ــ از هم‌اکنون روبه‌فزونی است. اگر در طی ماه‌های بسیار گرم تابستان، سرنوشت عراقی‌های میانه‌حال ــ به‌ویژه در بغداد ــ به‌طورمحسوسی بهبود نیابد، خشونت بر ضد نیروهای

۱ـ **Klondike**، منطقه‌یی در سرزمین **Yukon** در کانادا. در این محل در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۹۷ تا ۹۹ جست‌وجویی سرسام‌آور برای طلا صورت گرفت. معنای مجازی آن جست‌وجو برای مواد پربها است.

آمریکا شدت خواهد گرفت و هرگونه امیدی به گذار سیاسی نسبتاً آرام و بی‌دردسر از میان خواهد رفت.

هر بی‌ثباتی از این دست مطمئناً توسعه‌ی درازمدت صنعت نفت عراق را از حرکت باز خواهد داشت. گرچه دسترسی به ثروت نفتی عراق با ۱۱۲ میلیارد بشکه ذخیره‌ی نفتی ثابت‌شده و هزینه‌های تولیدی بسیار پایین، شرکت‌های نفتی خارجی را به وسوسه خواهد انداخت، بااین‌همه، این شرکت‌ها حاضر نیستند پول خود را بر باد دهند. هزینه‌هایی که برای توسعه‌ی بازده‌ی تازه در این بخش لازم است سر به بیش از ۴۰ میلیارد دلار در مدت ۷ تا ۱۰ سال می‌زند و این بدین معناست که شرکت‌های نفتی پیش از سرمایه‌گذاری خواهان تضمین‌اند. مطمئناً، شرکت‌ها می‌خواهند شاهد فروکش‌کردن خطرهای عملیات در داخل کشور باشند. اما مهم‌تر از این، شرکت‌ها خواهان ساختاری قانونی‌اند که اطمینان دهد قراردادهایی که امضا می‌کنند ظرف چند سال بعدی ارزش کاغذی را که بر روی آن نوشته می‌شوند داشته‌اند. شرکت‌های نفتی می‌خواهند پیش از آن‌که پول، فناوری و آموزش ــ یعنی اولویت‌های بخش نفت ــ به عراق سرازیر شود، شاهد حاکمیت دولتی باثبات باشند.

دست کم این است که مسائل تأمین صلح و وظیفه‌ی گذار سیاسی جریان سرمایه‌گذاری را به تعویق خواهد انداخت. تصور این‌که عراق در ظرف پنج سال روزانه ۵ تا ۶ میلیون بشکه نفت تولید کند، چنان‌که برخی از احزاب سیاسی تبعیدی پیشین عراق اظهار کرده بودند، خواب و خیالی بیش نیست. مذاکره و عقد قرارداد برای میدان‌های بزرگ نفتی بهره‌برداری‌نشده‌ی جنوب که پایه‌یی را برای بخش اعظم تولید تازه فراهم خواهد آورد، تا دولتی باثبات شکل نگیرد آغاز نخواهد شد و این می‌تواند ۱۸ تا ۲۴ ماه زمان ببرد. درواقع، عقد قراردادی برای زدن نخستین مته در «کلان‌دایک» عراق احتمال دارد بیش از این وقت بگیرد. با درنظرگرفتن این‌که اوضاع سیاسی عراق آماده‌ی انفجار است، همه‌ی این عوامل می‌تواند هدف‌های

تولیدی پُرطمطراقی را که آمریکا و بسیاری از عراقی‌ها آرزویش را دارند، به تعویق بیاندازد.

جنگ قیمت قریب‌الوقوع؟

مَیزان سهولتی که اداره‌ی بازسازی به مدد آن به بازگرداندن عراق به بازار نفت دست خواهد یافت به‌شدت بسته به این است که مهندسان، بازرگانان عراقی و سرپرستان آمریکایی‌شان با چه سرعتی می‌توانند به کالبد این بخش [نفت] جان تازه‌یی بدهند. تولید بیش از ۲ تا ۲/۵ میلیون بشکه نفت در روز می‌تواند به‌همان‌شیوه‌یی انجام بگیرد که اوپک در تولید متغیر نفت عراق تحت برنامه‌ی نفت در برابر غذای سازمان ملل انجام می‌داد. اما چشم‌انداز سرمایه‌گذاری خارجی در عراق و امکان این‌که تولید نفت آن به‌سرعت به بیش از ۳ میلیون بشکه در روز افزایش یابد از هم‌اکنون اعصاب این سازمان را به هم ریخته است. اوپک در پیش رو با افزایش‌های نیم‌بندی در تقاضا روبه‌روست و بخش اعظمِ این تقاضا را افزایش‌هایی در عرضه‌ی غیراوپک از خلیج مکزیک، آفریقای غربی، برزیل و آسیای مرکزی، تازه اگر روسیه را نادیده بگیریم، تأمین می‌کنند. درنتیجه، تولید خودِ اوپک، پس از همراه‌کردن عراق، تا آخرین بخش این دهه یک‌نواخت خواهد ماند.

آن‌چه مسأله را پیچیده‌تر می‌کند این است که ظرفیت خودِ اوپک به‌نحواساسی فزونی گرفته است. شماری از اعضای اوپک، به‌ویژه الجزایر، لیبی و نیجریه، در دهه‌ی ۱۹۹۰شرکت‌های خارجی را در بخش‌های نفت ملی‌شده‌ی خود راه دادند تا ظرفیت تولید را توسعه دهند. این اعضا، برای تبعیت از انضباط سفت و سخت اوپک، تولید نفت ملی‌شده‌ی خود را محدود کردند و اجازه دادند که نفتی که این شرکت‌ها استخراج کرده بودند در جریان بیافتد. گرچه این کشورها از قیمت‌های بالاتر بهره‌مند می‌شوند، اما چشم‌انداز بخش بزرگی از ظرفیتی که بلااستفاده می‌ماند باری است که بر گرده‌ی این بخش‌ها تحمیل می‌شود. این کشورهای دارای ظرفیت اضافی، اکنون

این زمزمه را سر داده‌اند که با درنظرگرفتن بازگشت قابل‌پیش‌بینی عراق، عربستان سعودی که از خروج عراق در ۱۹۹۰ بیش‌ترین بهره را برده است، باید سهمیه‌ی کاهش بیش‌ازاندازه‌یی در نفت خود را تقبل کند و این امکان را فراهم آورد که این اعضا بتوانند تولید خود را افزایش دهند. اوپک دوباره مشاجره‌های اساسی را در پیش دارد که گردهم‌آیی‌ها و مجلس‌های مشاوره‌ی آن را در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و دهه‌ی ۱۹۹۰ جان بخشیده بود.

آیا عربستان سعودی با اعضای هم‌قطار خود در اوپک همراهی می‌کند یا جنگ قیمتی در پی خواهد آمد؟ برخی استدلال‌های قاطع بر جنگ قیمت تازه‌یی دلالت دارد. قیمت‌های پایین‌تر نفت احتمالاً نفتِ غیراوپک پُرهزینه‌تر در آمریکا، کانادا و دریای شمال را کله‌پا می‌کند. افزون بر این، قیمت‌های پایین‌تر نفت مانع از سرمایه‌گذاری تازه در طرح‌های پُرهزینه‌یی چون طرح و توسعه‌ی بهره‌برداری از ماسه‌های قیردار[1] در کانادا، تولید اَبَرفناورانه‌ی در دریا و مناطق دوردست روسیه می‌شود. قیمت‌های پایین‌تر هم‌چنین می‌تواند به دورِ دیگری از ادغام‌ها در میان شرکت‌های خصوصی در غرب بیانجامد و به‌این‌ترتیب مسیر سرمایه را از توسعه‌ی تازه به خریدن دارایی‌های موجود نفت تغییر دهد. آن‌گاه این ضرر و زیان‌ها در تولید غیراوپک جایی اضافی برای تولید اوپک باز خواهد کرد. این جای اضافی می‌تواند به کشورهایی اختصاص داده شود که خواهان سهمیه‌ی بیش‌ازاندازه بالاترند. برای کشورهایی چون عربستان سعودی، قیمت‌های پایین‌تر گزکی است که می‌توانند به وسیله‌ی آن به دغل‌بازان سهمیه‌ی اوپک سرکوفت بزنند، آن هم با درنظرگرفتن این‌که درحالی‌که این کشورها انتظار دارند لقمه‌ی بزرگ‌تری از تقاضای جهانی را نصیب خود کنند متحمل کسری بودجه و تراز پرداخت‌ها می‌شوند.

آیا عربستان سعودی توانایی آن را دارد که بگذارد قیمت‌ها به مدت چندین سال

۱ـ **Tar sands**، لایه‌هایی در ماسه یا سنگ ماسه که حاوی نفت قیراندود، چسبناک و قیرگون است.

پایین بمانند؟ کم‌تر از یک دهه‌ی پیش، بودجه‌های سالیانه‌ی سعودی وضع به‌شدت وخیمی داشت. اما طی چهار سال گذشته، عربستان سعودی دارایی‌های خارجی خود را تقویت کرده، وام‌های داخلی خود را ثبات بخشیده و اصلاحات ساختاری محدودی انجام داده است که نه فقط ثبات اقتصاد کلان بلکه هم‌چنین رشد را نیز احیا کرده است. بخش خصوصی که از بازبینی فزاینده‌ی دارایی‌های خارجی‌اش در غرب به هراس افتاده و حس می‌کند که خاندان حاکم در داخل بیش‌تر پذیرای درخواست‌های اقتصادی‌اش است، دارد سرمایه‌اش را برمی‌گرداند و به‌این‌ترتیب به سرمایه‌گذاری، موجودی‌ها و بازارهای مستغلات عربستان سعودی تحرک می‌بخشد. اگر خاندان حاکم درهای طرح‌های زیربنایی، انرژی و صنعتی را به روی بخش خصوصی بگشاید، بسیاری از شرکت‌های بزرگ و خانواده‌های بازرگانان گفته‌اند که مایلند حتا مقادیر بیش‌تری از سرمایه‌ی خود را بازگردانند. دوره‌ی دیگری از قیمت‌های پایین نفت حکومت را واخواهد داشت که متحمل کسری بودجه و پرداخت‌های خارجی کلانی شود و این ممکن است باز به خروج سرمایه منجر گردد. اما حرکت محاسبه‌شده به سوی تحمیل دوباره‌ی کنترل بر روی بازارهای نفت جهان از طریق قیمت‌های پایین‌تر نفت شاید ارزش کاهش محدود مقداری از دارایی خارجی را داشته باشد که طی چند سال گذشته ایجاد شده است.

از لحاظ سیاسی، خاندان حاکم فضای بیش‌تری را برای خود باز کرده است. از ۱۹۹۵، با صعود ولی‌عهد عبداله، خاندان حاکم برتری خود را از نو به کرسی نشاند و تا حدود معینی مشروعیت خود را در پادشاهی سعودی بهبود بخشید. سیاست پُرتلاطم اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، تهییج سیاسی در قلب پادشاهی سعودی و فراخوان به مسئولیت‌پذیری بیش‌تر از سوی بخش خصوصی اموری مربوط به گذشته است. کوشش‌های عبدالله برای فرمان‌روایی بهتر، کنترل محدود قدرت و ریخت‌وپاش‌های پُرهزینه‌ی خاندان حاکم، صداقت مالی عمومی، ایجاد طرح‌ها و نهادهای اقتصادی جدید برای اداره‌ی آن‌ها و سیاست خارجی از نو جهت‌یافته و فعال‌تر، سودهایی برای این خاندان در بر داشته است.

خشم عمومی بر ضد ایالات متحد آمریکا تغییر مسیر داده است.

بااین‌همه، حتا حامیان عبدالله در میان آل‌سعود این را تشخیص می‌دهند که اصلاحات محتاطانه کافی نیست. گرچه این عده می‌خواستند امتیازهای اعطایی پیشین به سود نمایندگی بیش‌تر در داخل را لغو کنند، اکنون چنین می‌نماید که ندای انتخابات ملی و محلی را تحمل می‌کنند. طرح‌های اقتصادی میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ از سرمایه‌گذاری خارجی به عنوان نیروی محرک رشد اقتصاد برخوردار شد. اکنون، به نظر می‌رسد عبدالله و مشاوران او بر این نظراند که تصویر عربستان سعودی و تقاضاهای اندک برای سرمایه‌گذاری ممکن است مانع سرمایه‌گذاری خارجی گردد و این‌که باید بخش خصوصی را تشویق کرد. حکومت ممکن است حتا درخواست‌های بخش خصوصی را برای اختیار بیش‌تر بپذیرد به شرط آن‌که کسب‌وکار داخلی بتواند شمار بیش‌تری از شهروندان سعودی را استخدام کند.

سعودی‌ها با درنظرگرفتن عدم‌اطمینان عمیق به نیات آمریکا و بحث در باب اثر زنجیره‌یی[1] «دموکراتیک» در واشنگتن، منفعتی در وررفتن با «دموکراسی» دارند. از هم‌اکنون، ریاض انتشار مجموعه‌ی تازه‌یی از قوانین و محدودیت‌هایی بر پلیس امربه‌معروف را با دعوتی از دیده‌بان حقوق بشر برای ارزیابی چندوچون نظام زندان‌های پادشاهی سعودی همراه کرده است. ریاض هم‌چنین در پی آن برآمده است که تاحدودی دست کم بخش‌هایی از حکومت آمریکا را مطمئن سازد که در باب مسائل مذهبی رفته‌رفته تساهل بیش‌تری نشان می‌دهد.

میان تهران و واشنگتن

هرچند جبهه‌ی داخلی مطمئن است، سعودی‌ها باید تمایل ایران را به همراهی با قیمت‌های پایین‌تر نفت ارزیابی کنند. همین پنج سال پیش، ایران برای دومین بار طی یک دهه نتوانسته بود وام‌های خارجی خود را بازپرداخت کند. در ۱۹۹۸، میزان

1. Domino effect

وام‌های خارجی ایران به ۲۵ میلیارد دلار سر می‌زد و دارایی‌های خارجی‌اش به مبلغ ناچیز یک میلیارد دلار می‌رسید. در پایان مارس ۲۰۰۳، ایران قرض‌های خارجی خود را به ۷ میلیارد دلار کاهش داد و دارایی‌های خارجی خود را به ۲۵ میلیارد دلار افزایش بخشید. این جریان معکوس چشم‌گیر در پی قیمت‌های بالای نفت،کوشش هم‌آهنگ برای بازپرداخت وام‌های خارجی به عنوان مسأله‌یی وابسته به امنیت داخلی، دسترسی فزون‌تر به بازارهای سرمایه‌ی خارجی، سرمایه‌گذاری بیش‌تر اروپایی و ایجاد صندوق تثبیتِ نفت، پدید آمد. رشد اقتصادی نیز برای نخستین بار از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ به ایران بازگشت. بااین‌همه، این بار این رشد با ثبات مالی، نرخ ارزِ رقابتی و تورم پایین‌تر همراه بود.

ایران در موقعیت به‌مراتب بهتری است تا قیمت‌های پایین‌تر نفت را از دیدگاهی صرفاً مالی بپذیرد. اما یک پیش‌آمد بالقوه خطرناک برای ایران حضور آمریکا در همه‌ی مرزهای این کشور است. ناکامی آمریکا در تثبیت اوضاع عراق به‌طورمستقیم یا غیرمستقیم ایران را به رویارویی با آمریکا می‌کشاند، چنان‌که تاکنون نیز به‌طورادواری به درگیری‌های لفظی، دیپلُماتیک و فیزیکی در افغانستان انجامیده است. نومحافظه‌کاران تندرو که از هم‌اکنون به ایران به چشم هدف بعدی نگاه می‌کنند، از اتهام‌های قابل‌پیش‌بینی آمریکا مبنی بر این‌که ایران به مخالفت با اشغالگری آمریکا دامن می‌زند، نیرو می‌گیرند. نومحافظه‌کاران تندرو معتقداند که ایران برای طغیان عمومی آماده است به شرط آن‌که فشار چنان درست وارد شود که بتواند در حکومت ایران تأثیر بگذارد. اگر آمریکا موضع تهاجمی‌تری نسبت به ایران در پیش بگیرد، این موضع بی‌گمان با تحریم‌ها و محدودیت‌های سازمان ملل در مورد جریان‌های مالی و تجاری ایران آغاز خواهد شد. به همین دلیل، ایران ممکن است قیمت‌های پایین‌تر نفت را عامل تضعیف‌کننده‌ی تکیه‌گاه مالی‌یی بداند که برای این پیش‌آمد محتمل بدان نیاز خواهد داشت.

سعودی‌های نیز اگر می‌خواهند قیمت‌های پایین‌تر را اختیار کنند باید منافع

آمریکا را در نظر بگیرند. در اوضاع و احوال عادی، با درنظرگرفتن این که اقتصاد جهانی دستخوش رکود موقتی است، ۲۰۰۳ زمان مناسبی برای کاستن از قیمت نفت است. اگر یک ضعف اساسی در کارزار انتخاب مجدد بوش وجود داشته باشد، این ضعف اقتصاد روبه‌افت[1] آمریکاست. اما اکنون که آمریکا عراق را اداره می‌کند، واشنگتن منفعت عمیقی در کسب درآمدهای نفتی کافی برای کمک به آغاز دوباره‌ی فعالیت‌های اقتصادی عراق دارد. افت اساسی قیمت‌ها در این مقطع زمانی، برای بودجه‌ی آمریکا که می‌کوشد شکاف مخارج جنگ و اداره‌ی عراق را پُر کند، هزینه‌ی سنگینی در بر خواهد داشت. حتا بدتر از این، آمریکا ممکن است از کشورهای خلیج [فارس] بخواهد که بخش‌هایی از هزینه‌های بازسازی را تقبل کنند ــ درخواستی که هیچ‌یک از رژیم‌های منطقه‌ی خلیج [فارس] میلی به آن ندارد.

احتیاط و هم‌کاری

در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، امید به قیمت‌های پایین‌تر نفت برای آینده‌ی قابل‌پیش‌بینی، عامل تضعیف‌کننده‌ی وضع موجود در کشورهای خلیج [فارس] به شمار می‌آمد. تاحدودی نیز قیمت‌ها پایین آمد، اما این رژیم‌ها باقی ماندند، گرچه قدری به لرزه درآمدند.

پس از جنگ عراق، کشورهای خلیج [فارس] ــ به‌ویژه عربستان سعودی و ایران ــ با چالش بزرگ‌تری روبه‌رو هستند. سرنگونی رژیم صدام حسین و کنترل آمریکا بر منابع نفتی عراق، بازارهای نفتی را در درازمدت بی‌ثبات خواهد کرد. بسیاری از چیزها بسته به این است که آمریکا با بخش نفت عراق چه خواهد کرد. اداره‌ی بازسازی می‌تواند رویکردی را اختیار کند که خود صدام حسین در اوایل ۱۹۹۰ می‌خواست در پیش بگیرد: یعنی دارایی‌های نفتی جاری را در اختیار شرکت ملی نفت عراق باقی بگذارد و با قراردادهای شراکت در تولید با شرکت‌های نفتی

1. Sagging economy

خارجی در طرح‌های توسعه‌ی صنعت نفت سرمایه‌گذاری کند. حکومت تازه‌ی عراق به‌این‌ترتیب بر زمان‌بندی سرمایه‌گذاری و تولید تسلط خواهد داشت و این بسیار بیش‌تر با شیوه‌یی سازگار است که دیگر حکومت‌های عضو اوپک در پیش گرفته‌اند و اجازه داده‌اند که شرکت‌های نفتی خارجی به کشورهای‌شان راه یابند. این رویکرد با موضعی هم‌کارانه در درون اوپک سازگار است، گرچه حکومتی طرف‌دار آمریکا در عراق ممکن است مایل باشد با توجه به قیمت‌های نفت امیال و نیازهای واشنگتن را ارضا کند. عراق، با تمرکز نهایی درآمدهای نفتی در دستان گروه تازه‌یی از رهبران، می‌تواند باز به صورت یک دولت استبدادی صاحب درآمد به وضع پیشین برگردد.

راه دیگر این است که آمریکا عراق را در فشار بگذارد تا سراسر بخش نفت را خصوصی سازد. اگر خصوصی‌سازی به‌طرزبدی انجام بگیرد، این بخش می‌تواند، مانند روسیه، به دست یک الیگارشی نفتی بیافتد. اگر خصوصی‌سازی خوب انجام بگیرد و گوشه‌ی چشمی به بیشینه‌سازی کارآیی و رقابت داشته باشد، این بخش در میان شرکت‌های متعددی تقسیم خواهد شد که از قدرت انحصار تک‌قطبی اندک یا انحصار چندقطبی برخوردارند. هر دوی این گزینه‌ها چالش‌های مهمی در برابر اوپک مطرح می‌کند و اوپک توانایی تسلط بر روند شتاب ورود دوباره‌ی عراق به بازار را از دست خواهد داد. اما گزینه‌ی اخیر فرصت‌هایی را گسترش خواهد بخشید که موجب می‌شود عراق از اشغال‌گری آمریکا دست کم با دموکراسی ناقصی سر برآورد. توزیع مستقیم مالیات‌ها و حق‌امتیازها از بخش نفت به مردم، با تأسیس یک نظام مالیات بر درآمد، پخش و توزیع قدرت اقتصادی و احتمال ثبات مالی آینده، احتمال موفقیت سیاست مشارکتی را در عراق باز هم بالاتر خواهد برد.

دولت‌های سعودی و ایران که قادر نیستند نتیجه‌ی کار را در عراق پیش‌بینی کنند ــ چه رسد به نتیجه‌ی کار در واشنگتن ــ احتمالاً در برخورد با بازارهای نفتی راه احتیاط و هم‌کاری را در پیش خواهند گرفت. ابزارهای تنش‌زدایی سعودی ـ ایرانی، همراه با انعطاف‌پذیری اقتصادی و سیاسی بیش‌تر طرفین، احتمالاً به هر دو

حکومت کمک خواهد کرد به‌رغم سیاست استراتژیک جدید واشنگتن مبنی بر گسترش «دموکراسی» به نیروی شمشیر، هم‌چنان در قدرت باقی بمانند.

نومحافظه‌کاری، مؤسسه‌های فکرسازی[1] و امپریالیسمِ نو[2]

توبیاس بادر

ع. بهار

با پایان‌گرفتن انتخابات ریاست‌جمهوری در نوامبر ۲۰۰۴، نه تنها اغلب شهروندان آمریکایی بلکه بخش بزرگی از مردم جهان نیز امید خود را به تغییرِ سیاست خارجی نظامی ـ تهاجمی جرج بوش از دست دادند. این سیاست غالب در دولت آمریکا درمجموع حاصلِ کار راهبردسازان و مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کاری است که به دورِ رییس‌جمهور آمریکا گرد آمده‌اند.

نومحافظه‌کاری در آمریکا

تغییر و تحولات اجتماعی و سیاسی در آمریکا در دهه‌ی ۱۹۶۰ نشانگرِ آغاز نومحافظه‌کاری در این کشور است. نومحافظه‌کاران مقاومت و تشدید فعالیت‌های ضدفرهنگ‌ها، جنبش‌های مخالفِ اجتماعی و سیاسی را به عنوان تهدید بزرگ و آغاز شکاف اخلاقی در جامعه آمریکا می‌دیدند. گذشته از مخالفت شدید آن‌ها با

1. Think-tank نگاه کنید به بخش توضیحات

2. **Neokonservatismus, Think Tanks und New Imperialism, Tobias Bader,**
برگرفته از تارنمای موسسه‌ی پژوهشی دانشگاه کاسل
(http://www.uni-kassel.de/fb5/frieden/regionen/USA/neocons.html)
به نقل از: **Z. Zeitschrift Marxistische Erneuerung, Nr. 61, März 2005**

ضدفرهنگ‌ها و «درکِ غلطشان از لیبرالیسم»، آنتی‌کمونیسم شدید یکی دیگر از ویژگی‌های نومحافظه‌کاران بود. روشنفکران، دانشگاهیان، روزنامه‌نگاران و سیاستمدارانی چون نورمن پُدهُرتز، دانیل بل، ایروینگ کریستول و دانیل پاتریک موینی‌هان[1] از جمله منتقدان ضدفرهنگ‌ها به حساب می‌آمدند.

اصطلاح نومحافظه‌کار ساخته و پرداخته‌ی مایکل هَرینگتون[2]، ناشرِ وقتِ مجله‌ی چپ به نام دیسنت[3] است که قرار بود نشانگر تغییرِ جبهه‌ی سیاسی هم‌رزمانِ سابقاً چپ و لیبرالی باشد که به جبهه‌ی راست پیوسته بودند. در ابتدا شماری از روشنفکرانِ پایه‌گذار نومحافظه‌کاری در دهه‌ی ۱۹۳۰ برای مدت کوتاهی حتا از نظریاتِ تروتسکیستی هواداری کردند، اما در دوران جنگ سرد به‌سرعت از آن فاصله گرفته و بلافاصله خود را ضدِ کمونیست و «چپ‌های سرخورده» نامیدند.

نومحافظه‌کاری توانست بر اساس فعالیت‌های روزنامه‌نگاری شماری از نومحافظه‌ـ کاران از نقطه‌نظر مضمونی نظرها را به طرف خود جلب کرده و در دنیای سیاست هم جایی برای خود باز کند. راه تبدیل‌شدن به گفتمان سیاسی در این دوره در درجه‌ی اول از طریق روزنامه‌ها و مجلاتی از قبیل نَشنال ریویو، کامنتِری اند پابلیک اینترست صورت گرفت. هم‌چنین امریکن اسپکتیتور، پالیسی ریویو و هیومن ایونتز[4] از با نفوذترین «نشریات باند روشنفکران راست» به حساب می‌آمدند. این نشریات در درجه‌ی اول زیرساختِ روشنفکری برای نویسندگان و متفکرانِ نومحافظه‌کار را به وجود آوردند.

نشنال ریویو با مسئولیت ویلیام ف. باکلی پسر[5] جایگاه ویژه‌یی را در این دسته از نشریات به دست آورد. چون تلاش نمود از طریق پیوندزدن ارزش‌های محافظه‌کارانه

1. Norman Podhoretz, Daniel Bell, Irving Kristol, Daniel Patrick Moynihan
2. Michael Harrington
3. Dissent
4. National Review, Commentary and Public Interest, American Spectator, Policy Review, Human Events
5. William F. Buckley Jr

مانندِ میهن‌دوستی، ناسیونالیسم (ودرعین حال آنتی‌کمونیسم)، خانواده و مذهب (اخلاق) با رادیکالیسمِ بازار (اقتصادباوری)، نومحافظه‌کاری جدیدی، از نقطه نظر برنامه‌یی، به وجود آورد.

اخلاق‌باوری و اقتصادباوری نومحافظه‌کارانه

اعتراض علیه جنگ ویتنام و نیروگرفتن ضدفرهنگ‌ها، رادیکالیزه‌شدن سیاه‌پوستان و نفوذ جنبش فمینیستی، تلاش‌های صورت‌گرفته در دهه‌ی ۱۹۶۰ برای لیبرالیزه و دموکراتیزه‌کردن جامعه‌ی آمریکا بود که از نظر نومحافظه‌کاران در دهه‌ی ۱۹۸۰ به شکل «مدرنیته»ی کاذب ادامه یافت. این مدرنیته‌ی کاذب خود را در مجموعه‌یی از «نقایص» موجود در جامعه‌ی آمریکا نشان می‌داد: لذت‌پرستی، فردباوری، آزادکامی جنسی (هم‌جنس‌خواهی وهرزه‌نگاری)، سقطِ جنین، حقوق زنان، دولت رفاه، قوانین آنتی‌تراست، رفرم‌های دانشگاهی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، حقوق اقلیت‌ها، حفظ محیط زیست و مهاجرت. از نظر نومحافظه‌کاران این «نقایص» به معنای نابودی ارزش‌های «واقعی» آمریکایی در رابطه با ملت، خانواده، مذهب و غیره بوده و بدین‌ترتیب موجب سقوط و فساد جامعه آمریکایی گردیده است. به همین خاطر برای مقابله با چنین فسادی بازگشت به اخلاق ضروری می‌نمود.

در دهه‌ی ۱۹۸۰ نومحافظه‌کاری نتوانست تضاد واقعی موجود بین محافظه‌کاری اجتماعی (اخلاق باوری) و رادیکالیسم بازار (اقتصاد باوری) را، که راست‌ها به رهبری باکلیِ پسر در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ تحت تأثیر آن قرار داشتند، حل کند. با وجود این بخش بزرگی از نومحافظه‌کاران به هم‌زیستی تضادها باور داشته و راه‌حل را در بازار گسترده‌تر و دولت کوچک‌تر می‌دیدند.

بازار گسترده‌تر از نظر نومحافظه‌کاران به معنای «انگیزه‌های» اقتصادی و مالی بیش‌تر است که بیش‌ازهمه دریافت‌کنندگان کمک از دولت را از «وابستگی» و «بی‌کنشی» «رها» می‌سازد. در این‌جا اخلاق‌باوری و اقتصادباوری نومحافظه‌کاران

درهم ادغام گردید. این کار به معنای کمک‌نمودن اخلاق‌باوری نومحافظه‌کار جهت مشروعیت‌بخشیدن به کاهش رادیکال خدمات دولت رفاه و جایگزینی اقتصاد عرضه به جای مدل کینزی (کسر بودجه) است. چنین چیزی را می‌توان عنصر مرکزی اقتصادباوری نومحافظه‌کار دانست.

هم در اخلاق‌باوری و هم در اقتصادباوری نومحافظه‌کاران، «سیستم نشریات، فکرسازان، بنیادها و انستیتوها» عاملِ تعیین‌کننده‌یی برای گسترش ایدئولوژی و هژمونی‌خواهی آن‌ها بود.

نومحافظه‌کاری امروز

هسته‌ی ایدئولوژیکِ نومحافظه‌کاری را درحال‌حاضر جنگ با تروریسم تشکیل می‌دهد که سیاست خارجی و امنیتی مرکز ثقل فعالیت‌های سیاسی آن است. البته در این میانه مرکز ثقل ایدئولوژی نومحافظه‌کاری از آنتی‌کمونیسم به «تروریسم اسلامی» تغییر یافته است. با این خطری که ظاهراً همه‌جا حضور دارد باید با «قدرت نظامی» مقابله کرد. پس از آن‌که نومحافظه‌کاران موفق گردیدند تا در دهه‌ی ۱۹۸۰ و به‌ویژه دهه‌ی ۱۹۹۰ «شفافیت اخلاقی» خود را به کرسی بنشانند، گفتمان مبارزه علیه تروریسم هم دیگر نیازی به توجیه اخلاقی عمیق نداشت. دوپاره‌دیدنِ جهان (ریگان: «امپراتوری شر» علیه «جهان آزاد») دوباره به کار گرفته شد. درحال‌حاضر نماینده‌ی «شر» بنا بر احتیاج به‌اصطلاح کشورهای شرور، شبکه‌ی تروریستی القاعده، یا حتا «اسلام» است.

نورمن پُدهُرِتز یکی از رهبران فکری نومحافظه‌کار جنگ علیه ترور، هنوز هم یکی از با نفوذترین و فعال‌ترینِ نظریه‌پردازانِ نومحافظه‌کار است. مقاله‌ی او «چه‌گونه در جنگ جهانی چهارم برنده شویم» در فوریه ۲۰۰۲ جنجالی بر پا کرد. این مقاله تلاش نومحافظه‌کاران برای مشروعیت‌بخشیدن به «جنگ علیه ترور» را نشان می‌دهد. پُدهُرِتز در این مقاله ۱۱ سپتامبر را آغاز جنگ جهانی چهارم دانسته که

«جهان غرب» باید به رهبری ایالات متحده آمریکا آن را علیه «اسلام جنگ‌طلب» به پیش بَرَد و جلوی گسترش آن را بگیرد. در این راستا باید تمامی خاورمیانه و خاورنزدیک از طریق استقرارِ «دموکراسی سرمایه‌داری»، «دگرگونه» گردد. راه و روش اصلی نومحافظه‌کاران درحال‌حاضر دکترین نوامپریالیستی یعنی گشودن درهای کشورهای پیرامونی با سیستم اقتصادی غیرسرمایه‌داری و یا نیمه‌سرمایه‌داری بر روی غرب به‌ویژه بر روی سرمایه آمریکایی است، که برای اولین بار به صورت روشن طرح می‌شود.

ویلیام کریستول، فرزند ایروینگ کریستول «پدرخوانده»ی نومحافظه‌کاری، که به عنوان فکرساز و روزنامه‌نگار در عرصه سیاسی هم یکی از فعال‌ترین نومحافظه‌کاران به شمار می‌رود، دلیل مشابهی می‌آورد[1]. او در مقاله‌اش «پیش به سوی یک سیاست خارجی نوریگانی»[2]، هسته‌ی اصلی سیاست خارجی نومحافظه‌کار را برای هزاره‌ی جدید بیان می‌کند: آمریکایی‌ها می‌بایستی تک‌قطبی‌شدن پس از فروپاشی شوروی را مورد استفاده قرار داده، «رهبری خیراندیشانه» جهان را به دست گرفته، تا باز هم آزادی و شکل‌های دمکراتیک حکومتی یک سیستم اقتصادی بازارِ آزاد سرمایه‌داری و «تجارت آزاد» را در عرصه‌ی جهانی مستقر کنند. چنین چیزی نه تنها در جهت منافع ملی ایالات متحده آمریکا و شهروندانش، بلکه هم‌چنین در جهت منافع امنیت سیاسی جهان قرار دارد.

ویلیام کریستول و رابرت کاگَن در کتاب‌شان *خطرهای کنونی: بحران و فرصت در*

۱ـ کریستول در سال ۱۹۹۵ با پول ناشر استرالیایی روپرت مورداک (صاحب کنسرن رسانه‌یی فاکس، طرف‌دار حزب جمهوری‌خواه و تامین‌کننده‌ی هزینه‌ی نبرد فرهنگی نومحافظه‌کاران جمهوری‌خواه) هفته‌نامه‌ی ویکلی استاندارد را تأسیس نمود. تیراژ این هفته‌نامه از ۶۰ هزار نسخه بیش‌تر نیست اما از «نفوذ بسیار زیادی در واشنگتن» برخوردار است و به همین خاطر هم عنوان «ارگان مرکزی نومحافظه‌کاران» را گرفته است.

2. Toward a Neo Reaganite Foreign Policy

سیاست خارجی و دفاعی آمریکا[1] تزهایی را که در سال‌های قبل در مجله‌ی فارین افرز[2] مطرح کرده بودند، گسترش دادند. در این‌جا آن‌ها از «ابرقدرت جهانی» می‌خواهند تا جهان را بر اساس تصورات نوامپراتوری آن‌ها شکل دهد. آمریکا نباید تنها به نقش پلیس جهانی اکتفا کند بلکه باید واقعاً «راهنما و رهبر» جهان باشد. با این‌گونه استدلال‌ها تلاش می‌شود تا به ما قبولانده شود که جهان را می‌توان به «خوب» و «بد»، دوست و دشمن تقسیم نمود. در این‌جا ما با حرف‌هایی سروکار داریم که در پشت آن حاکمیت جهانی آمریکا پنهان شده است. این چیزی است که می‌توان آن را در نوشته‌ی ریچارد پرل و دیوید فروم، به نام *پایانِ شر: چه‌گونه در جنگ با ترور پیروز شویم*[3]، به‌روشنی دید. برای پیروزی بر « شر» باید «جنگ‌های پیش‌گیرانه» را در پیش گرفت. با اعتقاد به «جنگ تروریستی» علیه آمریکا و جنگ ضدِ ترور به عنوان جواب آن، تنها یک انتخاب وجود دارد: انتخاب بین «پیروزی یا هولوکاست». تهدید جدید از یک طرف «محور شرارت» است، نامی که فروم انتخاب کرده و از طرف دیگر گروه‌های تروریستی رادیکال اسلامی که به تمدن غرب اعلان جنگ نموده‌اند.

این «تهدید نامتقارن» توجیه‌گر حق دخالت آمریکا در عرصه‌ی جهانی در چارچوب جنگ‌های پیش‌گیرانه (و بازدارنده) و یا حتا جنگ‌های «تمام‌عیار» و نامحدود است. این تداعی بین «جنگ تمام‌عیار» و هولوکاست در خدمت توجیه راهبرد رادیکالِ نومحافظه‌کاران است.

«جنگ تمام‌عیار»ی که نومحافظه‌کاران خواستار آن هستند، تنها یک واکنش در مقابل ۱۱ سپتامبر نیست، بلکه همان‌طورکه میکسینز وود[4] اشاره می‌کند به یک

1. Present Dangers: Crisis and Opportunity in American Foreign and Defense Policy, William Kristol & Robert Kagan
2. Foreign Affairs
3. An End to Evil: How to Win the War on Terror, Richard Perle & David Frum
4. Meiksins Wood

راهبرد طراحی شده‌ی بلندمدت مربوط می‌شود که متفکرانِ نومحافظه‌کار در آغاز دهه‌ی ۱۹۹۰ تهیه کرده‌اند. این دکترینِ نومحافظه‌کارانه نشانگر قطع رابطه با حقوق رایج بین‌الملل بوده و به برنامه‌ی رسمی حکومت بوش تبدیل گردید. هسته‌ی اصلی این برنامه قدرت برتر آمریکا از نقطه نظر نظامی است که باید در سرتاسر جهان حفظ شود و گسترش یابد.

مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کار در آمریکا

کار بر روی راهبردهای نومحافظه‌کارانه بیش‌ازهمه در به‌اصطلاح مؤسسه‌های فکرسازی صورت می‌گیرد. عنوان این مؤسسه‌ها در بحث‌های سیاسی، «نهادهای پژوهشی با هزینه‌ی دولتی یا خصوصی» است. عملکرد این مؤسسه‌های فکرسازی بیش از مشاوره‌ی سیاسی و تأثیرگذاری بر روی تأخر و تقدم موضوع‌ها است. مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کاران بخش جدایی‌ناپذیر شبکه‌یی از نهادها، شرکت‌ها، سیاستمداران (از حکومت و پارلمان) و رسانه‌ها هستند که در سال‌های گذشته در تغییرِ جهت گسترده‌ی گفتمان تأثیر به‌سزایی داشته‌اند.

تا سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۹۷۰ تعداد مؤسسه‌های فکرسازی در ایالات متحده آمریکا از یک طرف نسبتا کم بود و از طرف دیگر آن‌ها به‌ندرت دارای جهت‌گیری ایدئولوژیکی مشخصی بودند. در سال ۱۹۷۰ در آمریکا ۵۹ مؤسسه‌ی فکرسازی و در اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ بیش از ۳۰۰ مؤسسه‌ی فکرسازی وجود داشتند. منابع دیگر در سال ۲۰۰۴ از ۲۰۰۰ مؤسسه‌ی فکرسازی در سراسرِ آمریکا یاد می‌کنند.

در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ نخبگانِ اقتصادی، از توسعه‌ی «شبکه‌ی چندین میلیارد دلاری» نومحافظه‌کاران حمایت مالی کردند. این شبکه تشکیل شده بود از مؤسسه‌های فکرسازی، مراکز تحقیقی، برنامه‌های آموزشی و استادان دانشگاه‌های بزرگ. نومحافظه‌کاران بدین‌ترتیب توانستند زیرساخت نهادینه‌شده‌یی را به وجود آورند. ویژگی مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کاران در این دوره «سیاسی‌کردن

فعالیت کارشناسان» بود که بی‌نظیر است. از این پس «برنامه‌های رفرم» به صورتی شفاف و بدون هیچ شک و شبهه‌یی در مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کاران (بدون شرکت نهادهای دموکراتیک) ساخته و پرداخته و به‌طورمستقیم به قوه‌ی مجریه «خورانده» شد. ویژگی دیگر این مؤسسه‌ها قدرت مالی، ایدئولوژیکی و پرسنلی درهم‌تنیده‌ی آن‌ها به صورت یک شبکه است. این درهم‌آمیختگی درحال‌حاضر نزد مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کاران تشدید یافته است. نمونه‌هایی از بانفوذترین آن‌ها این مسأله را به‌خوبی روشن می‌سازد.

۱ - انستیتو اَمریکن اینترپرایز[1] (AEI)

این انستیتو را گروهی از صاحبانِ شرکت‌ها در سال ۱۹۴۳ پیرامون لوییس براون[2] تأسیس کردند به این قصد که مانع تغییر در اقتصاد جنگی و دخالت‌های دولتی در اقتصاد شود. این انستیتو در نظر داشت تا ایدئولوژی لیبرالی بازار را در برابر برنامه‌ی دمکراتیک نیو دیل[3] قرار دهد. ویژگی دیگر این نهاد از زمان تأسیس آن، ضدکمونیسم و نظامی‌گری بود و در رویارویی با اتحاد شوروی خود را مدافع «منافع ملی» می‌دانست.

اتحاد راهبردی که این نهاد با جنبش نومحافظه‌کاری در پیش گرفت، پایه‌ی موفقیت‌های سیاسی این نهاد در دوران ریاست‌جمهوری نیکسون و فورد گردید. این نهاد در این دوره به یکی از مهم‌ترین و با نفوذترین مؤسسه‌های فکرسازی در آمریکا تبدیل گردید. از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ انستیتو امریکن اینترپرایز شماری از چهره‌های مهم نومحافظه‌کار را جلب و جذب نمود. از جمله ایروینگ کریستول، پسر او ویلیام

1. American Enterprise Institute (AEI)
2. Lewis H. Brown

۳ـ نگاه کنید به بخش توضیحات

کریستول، ریچارد بروس «دیک» چِینی و همسر وی لین چِینی[1]، دیوید فروم و ریچارد پِرل. مدیر این انستیتو کریستوفر دِموت[2]، وکیل و اقتصاددان است که قبلاً به عنوان دستیار شخصی رییس‌جمهور نیکسون و مشاور رونالد ریگان کار می‌کرده است.

انستیتو امریکن اینترپرایز طیف وسیعی از موضوع‌های سیاسی داخلی و خارجی را پوشش می‌دهد و به‌طورمشخص بر روی مسائل اقتصادی (مالیات و تجارت)، دولت رفاه اجتماعی و مسائل بین‌المللی یعنی سیاست خارجی و امنیتی آمریکا کار می‌کند. راهنمای این نهاد ایدئولوژی آزادی از نوع آمریکایی است: «دادوستد آزاد»، بدون دخالت دولت در تنظیم بازار و یا تا آن‌جایی که ممکن است با دخالت محدود، «سیاست خارجی قوی (نظامی)» و دفاع ملی همراه با ارزش‌های فرهنگی شفافِ محافظه‌کارانه. از نظر تعدادی از تحلیل‌گران، این انستیتو درحال‌حاضر یکی از «مهم‌ترین مؤسسه‌های فکرسازی روشنفکران نومحافظه‌کار پیرامون جرج بوش» است. در فوریه ۲۰۰۳ بوش در مهمانی سالانه‌ی این انستیتو از کار آن تعریف و تمجید نمود: «تعدادی از بهترین متفکران کشور ما در این انستیتو کار می‌کنند. آن‌ها کارشان چنان خوب است که حکومت من ۲۰ نفر از آن‌ها را قرض گرفته است».

۲ - بنیاد هریتیج[3]

این بنیاد را گروهی از نمایندگان کنگره و روزنامه‌نگارانِ پیرامون پل ویریچ و ادگار فولنر[4] در سال ۱۹۷۳ تأسیس کردند. بنیان‌گذاران هریتیج خود را نمایندگان «واقعی» محافظه‌کاری می‌دانستند. این بنیاد می‌بایستی «جوابی» به سیاست «نرم» انستیتو اینترپرایز باشد. در دوره‌ی ریگان، هریتیج واقعاً مهم‌ترین مؤسسه‌ی فکرسازی دست‌راستی‌ها بود و نقش کلیدی مهمی در به‌قدرت‌رساندن ریگان بازی کرد.

1. Richard Bruce „Dick“ Cheney & Lynne Cheney
2. Christopher DeMuth
3. Heritage Foundation
4. Paul Weyrich, Edgar Feulner

هریتیج نخستین هدف خود را ساختن آمریکایی که «در آن آزادی، فرصت‌ها و جامعه‌ی مدنی شکوفا» می‌گردد، اعلام نمود. آزادی برای این بنیاد به معنای «عقب‌نشاندن» دولت رفاه (کم‌کردن خدمات اجتماعی)، مبارزه علیه سندیکاها و هم‌چنین علیه «خطر کمونیسم» (بالابردن بودجه‌ی نظامی) و به‌تازه‌گی تروریسم جهانی است. جامعه‌ی «فرصت‌ها» برای هریتیج به معنای جامعه‌یی «عاری» از دخالت‌های دولتی (به شکل قوانین) است. بنابراین به عنوان نمونه تبعیض مثبت و امتیازات ناشی از آن برای گروه‌های قومی خاص در تضاد با شایسته‌سالاری مورد تأیید هریتیج قرار دارد. جامعه‌ی مدنی از نظر این بنیاد جامعه‌یی است که در درجه‌ی اول ارزش‌ها راهبر آن هستند و نیازی به حمایت دولتی ندارد. در چنین جامعه‌یی مذهب و اخلاق نظم‌دهنده‌ی زندگی عمومی هستند. و بالاخره با تأسیس هریتیج معلوم شد که استقلال مؤسسه‌های فکرسازی و این‌که کارشان تحقیقات در امر سیاست بدون گرایش‌های حزبی است، تا چه اندازه دروغ بوده است. شیوه‌ی کار هریتیج شیوه‌یی جدید و مخلوطی بود از تکنیک‌های بازاریابی تهاجمی و نظریات کارشناسانه‌ی «آکادمیک». برای هریتیج هنوز هم تحریک وسایل ارتباط جمعی در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارد. هریتیج در مقایسه با اینترپرایز و دیگر مؤسسه‌های فکرسازی کم‌تر با «آدم‌های معروف» کار می‌کند و به جای آن (به دلایل مالی) بیش‌تر از نیروهای تازه‌نفس که در حال نوشتنِ تز دکترای خود هستند، استفاده می‌کند.

درمجموع سهم هریتیج در جایگاه برنامه‌یی نومحافظه‌کاران را نباید دست کم گرفت. رؤسای جمهور ریگان و بوشِ پدر به «نفوذ فوق‌العاده»ی هریتیج اعتراف کرده و بوش از این نهاد با این جمله تقدیر کرد: «شما محرکین واقعی جهان هستید». نفوذ هریتیج در میان روزنامه‌نگاران هم بسیار بالا تخمین زده می‌شود. در یک نظرخواهی در پاسخ سؤالی درباره‌ی سه مؤسسه‌ی فکرسازی بسیار بانفوذ در آمریکا، ۸۰ درصد از روزنامه‌نگاران و اعضای کنگره از هریتیج نام برده‌اند.

۳ - پروژه برای قرنِ جدید آمریکایی[1] (PNAC)

این پروژه از زمان تأسیس خود در سال ۱۹۹۷ به بخش جدایی‌ناپذیر ائتلافِ نومحافظه‌کاران تبدیل شده است، که از روشنفکران، مشاوران سابق حکومتی، مشاوران سیاسی، روزنامه‌نگاران و هم‌چنین بازیگران اصلی نومحافظه‌کار تشکیل شده و هدف مشترکشان برتری قدرت آمریکا است. این نهاد نه تنها از نظر ایدئولوژیکی به انستیتو امریکن اینترپرایز نزدیک است بلکه دفتر کار هر دو در یک ساختمان قرار دارد. امضاکنندگان اساس‌نامه‌ی این نهاد را گروهی از روشنفکران مشهور و فعال و اعضای سابق حکومتی تشکیل می‌دهند که از روابط بسیار خوبی با شورای امنیت ملی، نظامیان، رسانه‌ها، صنایع نفت و نظامی و دیگر مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کار و نیز بنیادهای محافظه‌کار ثروتمند برخوردارند.

جِب بوش[2]، دیک چِینی، زَلمای خلیل‌زاد[3]، جین کِرکپاتریک[4]، دونالد رامزفلد و پل ولفوویتز[5] شماری از امضاکنندگان این اساس‌نامه هستند. از روشنفکران امضاکننده‌ی این اساس‌نامه می‌توان از فرانسیس فوکویاما، نظریه‌پرداز «پایان تاریخ»، دونالد کاگن، نورمن پُدهُرِتز و همسرش میج دِکتِر[6] نام برد.

این نهاد را دو تن از بانفوذترین روشنفکران نومحافظه‌کار، ویلیام کریستول و رابرت کاگن تأسیس کردند. نام کریستول از یک طرف نشان‌دهنده‌ی رابطه‌ی این نهاد با «پروژه برای آینده‌ی جمهوری‌خواهان» است که او در سال ۹۴ـ۱۹۹۳ مدیریت آن را به عهده داشت، و از طرف دیگر اهداف سیاسی او یعنی گسترش و

1. Project for the New American Century

۲ـ برادر جورج بوش و فرماندار فلوریدا

۳ـ افغانی - آمریکایی، سفیر پیشین آمریکا در افغانستان و عراق و سفیر کنونی آمریکا در سازمان ملل

۴ـ Jeanne Kirkpatrick، سفیر آمریکا در سازمان ملل و عضو کابینه در زمان ریاست‌جمهوری ریگان

۵ـ Paul D. Wolfowitz، معاون پیشین رامزفلد در وزارت دفاع و رئیس بعدی بانک جهانی که در اثر رسوایی مالی ناگزیر از کناره‌گیری شد

6. Midge Decter

تثبیت مناطق تحت نفوذ آمریکا در عرصه‌ی جهانی را نشان می‌دهد. وسیله برای رسیدن به این هدف باید سیاست «قدرت نظامی و شفافیت اخلاقی» در چارچوب «تفکر ریگانی» باشد.

این نهاد به‌روشنی طرف‌دار سیاست خارجی امپریالیستی است: «اصول و ارزش‌های» آمریکایی باید در جهان گسترش یابند. این نهاد یکی از محرکین جنگ عراق بود؛ نومحافظه‌کاران پیرامون این نهاد در سال ۱۹۹۸ در نامه‌یی به کلینتون رییس‌جمهور وقت آمریکا، خواستار سرنگونی رژیم صدام حسین گردیدند. اما این نهاد پس از انتخاب جرج بوش (پسر) به ریاست‌جمهوری و واقعه‌ی ۱۱ سپتامبر توانست اهداف راهبردی درازمدت خود را به سیاست حکومتی تبدیل سازد.[۱]

بنیادهای نومحافظه‌کاران

مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کاران بخش جدایی‌ناپذیر شبکه‌ی سیاسی محافظه‌کاری را تشکیل می‌دهند که هزینه‌های آن‌ها از طرف بنیادهای نومحافظه‌کار تأمین می‌گردد. در ایالات متحده آمریکا ۵ بنیاد بزرگ محافظه‌کار وجود دارند:

- بنیاد آدولف کورز[۲] متعلق به شرکت نوشابه‌سازی آدولف کورز که سرمایه‌ی اولیه برای تأسیس بنیاد هریتیج را تأمین کرد. بنیان‌گذار هریتیج از نظریات به‌اصطلاح معتدلِ انستیتو امریکن اینترپرایز راضی نبوده است.
- بنیاد خانواده‌ی کُخ[۳] متعلق به شرکت نفتی کُخ و تأمین‌کننده‌ی اصلی

۱ـ مهم‌ترین قدمی که در این عرصه برداشته شد در سپتامبر ۲۰۰۲ بود که سند استراتژیک **PNAC** با نام بازسازی قدرت دفاعی امریکا به عنوان استراتژی امنیت ملی (**NSS**) بـه سیاسـت رسـمی حکومـت تبدیل گردید.

2. Adolph Coors
3. Koch

بودجه‌ی مالی انستیتو کِیتو[1] است. این انستیتو به‌هیچ‌وجه کمک‌های مالی دولتی را نمی‌پذیرد.

- بنیاد جان ام. اُلین[2] به مدیریتِ و. سایمون[3] که در زمان ریگان وزیر دارایی بود. سایمون متحدانِ نومحافظه‌کار خود را برای مبارزه با «نهادهای چپ» فراخوانده است.
- بنیاد برَدلی[4] را دو برادر به نام‌های لینده و هَری[5] بردلی تأسیس کردند. آن‌ها از طریق فروش قطعات الکترونیکی و رادیویی به ثروت رسیده و با فروش شرکت خود به یک کُنسرنِ نظامی و هوانوردی، بودجه‌ی بخشی از زیرساخت‌های نومحافظه‌کاران را تأمین نمودند؛ یک نمونه‌ی آن شبکه‌ی تلویزیونی خصوصی نشنال اِمپاوِرمِنت تلویزن (NET) است. بنیاد بردلی کمک‌های مالی بزرگی را در اختیار انستیتو امریکن اینترپرایز و هریتیج گذاشته و می‌گذارد.
- بنیاد اسکایف را ریچارد مِلون اسکایف[6]، مالتی‌میلیاردر و مالک آن، رهبری می‌کند. این بنیاد یکی از بانفوذترین بنیادهای نومحافظه‌کارِ دهه‌ی ۱۹۹۰ است. آن‌گونه‌که نیوت گینگریچ[7]، رئیس [سابق] مجلسِ نمایندگان تأکید کرده است، ریچارد اسکایف با ثروت خود «محافظه‌کاری مدرن» را بنیان گذاشت. بنا به تحقیقات واشنگتن پست، برای نمونه در سال ۱۹۹۹ مجموع

۱ـ **Cato Institute**، انستیتو کِیتو در مخالفت با دولت‌سالاری و طرف‌داری از لیبرالیسم اقتصادی (که در ایالات متحده امریکا شکل آزادخواهی به خود می‌گیرد) رادیکال است. کاتو موافق آزادگذاشتن اقتصاد بازار و دولت کوچک‌تر برای حفظ مالکیت است.

2. John M. Olin
3. W. Simon
4. Bradley Foundation
5. Lynde و Harry
6. Scaife Foundation, Richard Mellon Scaife
7. Newt Gingrich

کمک مالی که اسکایف در اختیار نهادهای محافظه‌کار گذاشته و برای تبلیغات هزینه کرده، حداقل ۳۴۰ میلیون دلار بوده است. این بنیاد رقم‌های بزرگی را در اختیار مؤسسه‌های فکرسازی مختلف مثلِ هریتیج و امریکن اینترپرایز و انستیتو هوور[1] گذاشته است. درمجموع به کمک این بنیاد پایه‌ی مادی برای ایجاد زیربنای شبکه‌ی گسترده روشنفکری محافظه‌کار به وجود آمد. ایده‌هایی که قبلاً به خاطر افراطی‌بودنشان رد می‌شدند توانستند جایی را در وسط میدان سیاست اشغال کنند. جنگ صلیبی نومحافظه‌کاران توانست تنها از طریق کمک‌های مالی پیچیده بنیادها تأثیر کامل خود را آشکار سازد.

جایگاه برنامه‌یی مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کار

راهبردها و ره‌یافت‌های سیاسی مهم مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کار تأثیر قاطع خود را در جهت‌گیری سیاسی حکومت جورج بوش داشته‌اند. تعدادی از این‌ها جزوِ برنامه‌ی حکومت شده یا حتا تبدیل به قانون گردیده‌اند.

مطالباتِ مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کار در عرصه‌ی سیاست اقتصادی و مالی برای یک سیاست مالیاتی «رشد ـ محور» (در چارچوب همان ایدئولوژی بازارِ آزاد از قید و بندهای دولتی) در سال‌های ۲۰۰۱ و ۲۰۰۳ با کاهش مالیات درعمل پیاده شد.[2] آن‌ها پا را فراتر گذاشته و خواستار خصوصی‌سازی و آزادسازی هرچه‌بیش‌تر، به‌ویژه برای بازارهای مالی هستند. «تجارتِ آزاد» باید گسترش یابد، امکان دسترسی به بازارهای جدید برای «شرکت‌ها، تولیدکننده‌گان و کشاورزان آمریکایی» فراهم شود. البته صحبتی از این موضوع نمی‌شود که چنین چیزی نه تنها

1. Hoover Institute

۲ـ در این‌جا می‌توان از کاهش مالیات برای خانواده‌های دارای درآمد سالانه بیش از ۲۰۰ هزار دلار، حذف مالیات بر ارث، کاهش مالیات بر سود سرمایه و سود سهام و هم‌چنین کاهش مالیات بر شرکت‌ها نام بُرد. این حذف‌ها و کاهش‌ها باید جنبه قانونی پیدا کنند.

در چارچوبِ قراردادهای تجاری (سازمان تجارت جهانی)، بلکه به‌تازه‌گی از طریق دخالتِ نظامی هم قابل دسترسی است.

در عرصه‌ی سیاست‌های اجتماعی هم مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کار به عنوان مخالفان سرسخت ره‌یافت‌های دولت رفاه برای کاهش محرومیت‌های اجتماعی و به‌ویژه فقرشهرت دارند. آن‌ها احساس مسئولیت در قبال کل جامعه را نفی می‌کنند. آن‌ها معتقدند که برخورد با مشکلات، فقر و بی‌خانمانی را باید به عهده‌ی «احساس هم‌دردی آمریکایی» گذاشت نه «وابستگی» به دولت رفاه. به نظر آن‌ها حاملان احساس هم‌دردی آمریکایی بیش‌ازهمه «پایه‌های نامرئی تمدن» از قبیل خانواده، مدرسه و کلیسا هستند که باید جایگزین نهادها و ابزار دولتی گردند. در رابطه با بیمه‌های پزشکی هم مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کار خواستار بالارفتن سهم بیمه‌های خصوصی در درازمدت هستند. یعنی هرچه بیش‌تر تجاری‌کردن خدمات پزشکی (هریتیج) و تغییر کاملِ سیستم در درازمدت: «سیستم پزشکی خصوصی» به جای «خدماتِ پزشکی دولتی».

در عرصه‌ی سیاست امنیتی و خارجی هم این مؤسسه‌ها خواستار پیش‌بردن «منافعِ آمریکا» در عرصه‌ی جهانی هستند که درمجموع با بیش‌ترشدن آزادی‌های سیاسی و اقتصادی برابر دانسته می‌شود. بالاترین هدف این است که «امید به دموکراسی، بازارها و تجارت آزاد به تمامی نقاط جهان برده شود» ــ رسیدن به یک «گذار به سرمایه‌داری دموکراتیک» در عرصه‌ی جهانی.

در عرصه‌ی سیاست دفاعی باید از «آزادی» در «مبارزه علیه تروریسم» از طریق «نظامی» دفاع شود. به این منظور مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کار خواستار اجرای قاطع‌تر دکترین بوش[1] هستند. این دکترین (مخلوط عجیبی از سیاست رادیکالِ نظامی، نقاهت‌درمانی جهان و نظم جهانی برای ایده‌آل‌های دموکراسی و

۱ـ استراتژی امنیت ملی حکومت بوش به نام دکترین بوش معروف است. این دکترین در سپتامبر ۲۰۰۲ تصویب شد که دربرگیرنده موارد مهمی از اسناد PNAC از سال ۲۰۰۰ بود.

آزادی) نشان‌دهنده‌ی نفوذ مؤثر این مؤسسه‌ها است، نه تنها به شکل برنامه در هر یک از عرصه‌های سیاسی، بلکه بر روی تمامی گفتمان عمومی که در آن مفهوم برنامه‌های آزادی، اجتماعی و فرهنگی بدیل به‌طورکامل از بین رفته است. مسئولیت تعیین جهت جدیدِ گفتمان بیش‌ازهمه بردوش رسانه‌های جمعی نومحافظه‌کار (به عنوان بخش جدایی‌ناپذیر شبکه‌ی نومحافظه‌کار) قرار گرفته و به‌این‌ترتیب قدرتِ تعیین در دستِ برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی و شماری از مطبوعاتِ نومحافظه‌کار قرار دارد. برای نمونه می‌توان از رادیو کلیر چَنِل، مفسر با نفوذ رادیویی راش لیمباو، فاکس نیوز چَنِل که در سال ۱۹۹۶ روپرت مُرداک[1] آن را تأسیس کرد، *وال استریت ژورنال*، *واشنگتن تایمز*، *نیویورک پست*، *امریکن اسپکتیتور*، *نشنال ریویو*، *نیویورک سان* و *ویکلی استاندارد* نام برد[2].

هرکدام از روزنامه‌ها و مجلات نومحافظه‌کار در خدمت مشروعیت‌دادن به روزنامه‌نگاران و مؤسسه‌های فکرسازی به عنوان «کارشناس» در تلویزیون (به خصوص فاکس و MSNBC)[3] هستند. در اثر تلاش‌های صورت‌گرفته از طریق شبکه‌ی مطبوعات، تلویزیون و رادیو زیربنای رسانه‌یی به وجود آمد که به کمک آن چارچوبِ گفتمان هرچه بیش‌تر به راست کشیده شد.

۱ـ کنسرن رسانه‌یی روپرت مُرداک سهم به‌سزایی در جهت‌گیری گفتمان نومحافظه‌کاری داشته است. رسانه‌های زیر متعلق به این کنسرن هستند: فاکس برودکاستینگ نت‌ورک، فاکس تی وی و بخش بزرگی از شبکه تلویزیونی کابلی مثل اسکای تلویژن، استار تی وی و دیرکت تی وی. بخش بزرگی از نشنال جئوگرافی چنل، فاکس کیدز ورلدواید و فاکس فامیلی چنل. در بخش نشریات بیش از ۱۳۰ روزنامه از جمله تایمزِ لندن و ۲۵ مجله و بنگاه‌های نشر از قبیل هارپر کالینز و رِگان بوکز.

2. Clear Channel, Rush Libmaugh, Fox News Channel, Rupert Murdoch, Wall Street Journal, Washington Times, New York Post, American Spectator, National Review, New York Sun, Weekly Standard

۳ـ در این‌جا می‌توان از ویکلی استاندارد نام برد که از زمان تأسیس‌اش تاکنون با ضرر منتشر می‌شود. تیراژ آن ۶۰ هزار نسخه است و تا کنون افزایشی نداشته است. این مسأله به‌روشنی نشان می‌دهد که کار این نشریه در درجه‌ی اول مشروعیت‌دادن به «کارشناسان» است.

هژمونی نومحافظه‌کاران و امپریالیسمِ نو

نفوذ مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کار تنها محدود به فرآیندهای سیاسی نیست، چرا که شبکه‌ی نومحافظه‌کار نه تنها در عرصه‌ی سیاست اقتصادی، خارجی و اجتماعی قدرت تعیین را به دست آورد، بلکه هژمونی فرهنگی خود را به مفهوم مدِ نظر گرَمشی[1] بر روی تمامی جامعه‌ی آمریکا مستحکم گردانید.

پروژه‌ی نومحافظه‌کاری که در عرصه‌ی سیاست داخلی در پی گسترش هژمونی است، در عرصه‌ی «خارجی» تبدیل به یک پروژه‌ی نوامپریالیستی بسیار رادیکال می‌گردد که هدفش پیش‌بردن ساختار سرمایه‌داری به رهبری آمریکا است، به‌طوری‌که حاکمیت مقتدر ساختارهای هژمونی را در عصر بحران‌های اجتماعی و اقتصادی هرچه بیش‌تر کنار می‌زند. درعین‌حال، همان‌گونه که نمونه‌های افغانستان و عراق نشان می‌دهند، بنا به شرایط مقتضی از زور و دخالتِ نظامی مستقیم صرف‌نظر نمی‌شود.

رفتار یک‌سویه‌ی نظامی کنونی حکومتِ آمریکا به‌روشنی برابر است با «عملکرد حاکمیت و نه رهبری»، یعنی حکومت بوش و جنگ‌طلبانِ نومحافظه‌کارش مسیر هژمونی را رها کرده‌اند. در این‌جا ما با «تغییر سیاستِ هژمونی به سیاست سلطه» سروکار داریم. برتری نظامی آمریکا که کم‌ترین هدف تلویحی آن را پیش‌بُرد و حفاظت سرمایه‌داری جهانی‌شده تشکیل می‌دهد، شکل «حاکمیت عریان» را جایگزین راهبرد و چندسویه‌گی سیاسی حکومت کلینتونِ دمکرات کرده است.

۱ـ نظر گرَمشی بر این بود که منافع حکومت‌کنندگان (در این‌جا فکرسازان به عنوان کارکنان فکری حاکمان) از طرف حکومت‌شوندگان به عنوان منافع خودشان و یا منافع عمومی اجتماعی مورد قبول قرار می‌گیرد. طبقه‌ی حاکم موفق می‌شود تا با کمک ابزارهای فرهنگی ـ ایدولوژیک هژمونی (از قبیل مدرسه، وسایل ارتباط جمعی و هم‌چنین در مفهوم گسترده‌تر آن مؤسسه‌های فکرسازی) «موافقت» حکومت‌شوندگان را سازماندهی کند و این به عنوان یک چیز بدیهی زندگی روزمره به نظر می‌آید. هژمونی برای گرامشی در درجه‌ی اول ترکیبی از عناصر جبر و اجماع است. بدین معنی که شکل‌گرفتن هژمونی فرهنگی نه بر اساس اجبار یا سرکوب قهرآمیز و نه بر اساس اجماع آزادانه و دموکراتیک است: چنین چیزی بیش‌تر به عنوان «مجموعه‌ی پیچیده‌یی از نهادها، ایدولوژی‌ها، اعمال و واسطه‌ها» قابل درک است.

از این نظر پروژه‌ی نومحافظه‌کاری آغاز سده‌ی بیست‌ویکم را می‌توان «پروژه‌ی نوامپراتوری» نامید. این امپریالیسمِ نو خود را به‌شدت به شکل‌های قدیمی امپریالیسم نزدیک می‌کند. نگاهی به خاورمیانه و نمونه‌ی عراق نشان می‌دهد که چه‌گونه تغییرِ ساختارِ منطقه در جهت منافعِ سرمایه‌های آمریکایی به‌شکل‌عریان مطالبه و از طریق نظامی به پیش برده می‌شود.

پیش‌بردن نظم نوین باید در درجه‌ی اول با به‌کاربستنِ قدرت نظامی صورت گیرد. در این فرآیند دولت با «نهادهای انتظامی» آن از قبیل ارتش و دادگستری وسیله‌یی ضروری است. ویژگی سرمایه‌داری نیاز هرازگاهی (و نه همیشگی) به دخالت‌های دولتی است. به عنوان مثال دولتی که «مختصر و مفید» عمل می‌کند تا نظم اداری و حاکمیت استبدادی را آماده سازد. به بیان دیگر دولت عاملِ مهمی برای ایجاد و نگه‌داری یک نظم سرمایه‌داری جهانی بوده و هست.

توسعه و گسترشِ سرمایه‌داری که از طریق قدرت دولتی و به شیوه‌ی نظامی حفاظت می‌شود مورد تأیید طرف‌داران تنها «ابرقدرت» باقی‌مانده، یعنی آمریکا، است. توماس فریدمَن در سال ۱۹۹۰ در مجله‌ی *نیویورک تایمز* می‌نویسد: «دست پنهانِ بازار هرگز نمی‌تواند بدون یک مشت پنهان عمل کند... مشتِ پنهانی که جهان را برای تکنولوژی‌های سیلیکون‌وَلی ایمن می‌سازد، ارتش، نیروی هوایی، نیروی دریایی و سپاه تفنگ‌دارانِ آمریکا نام دارد». در این‌جا او به‌روشنی گذارِ «پوشیده» و یا «غیرمستقیم» به یک نوامپریالیسمِ عریان را توضیح می‌دهد.

برای توسعه و گسترش بیمارگونه‌ی سرمایه‌داری به دکترین جدیدی نیاز بود که بر ابزار قدرت دولتی تکیه کند. بدین خاطر دولت معنای خود را از دست نداده، بلکه برعکس «دولت برای سرمایه بیش از هر زمان دیگر ضروری است حتا، یا به‌ویژه، در شکل جهانی‌اش»[1]. آن چیزی را که مؤسسه‌های فکرسازی نومحافظه‌کار ابداع کرده

۱ـ میکسینزوود

و خواستار اجرایش شدند (و به شکل استراتژی امنیت ملی NSS که به سیاست حکومت تبدیل گردید) رهبری جهانی آمریکا با به‌کارگیری قدرت نظامی است و این همان دکترین جدید است.

چنان‌که توضیح داده شد مؤسسه‌های فکرسازیِ نومحافظه‌کار در تدوین این دکترین نقش داشتند. این دکترینِ جدید نشانگر «ظهور افراطی» نسخه‌ی قدیمی گسترش «روابط سرمایه‌داری در هر گوشه از جهان» و حامل تمایلات نوامپریالیستی است. امپریالیسمِ نو را راهبردسازانِ نومحافظه‌کارِ حکومتِ بوش به‌روشنی تدوین کرده‌اند: جوامع و بازارها می‌بایستی برای «ورود قدرت‌های سرمایه‌داری» باز شوند[1]. یعنی دولت گسترده‌ی نوامپریالیستی «راه را برای توسعه‌ی سرمایه» هموار و شرایط را برای انباشت سرمایه تضمین نماید. ظاهراً دکترین نومحافظه‌کار فقط چارچوب تاکنونیِ سیاست خارجی را کنار می‌نهد. اما چنین کاری درواقع نشان‌دهنده‌ی مطالبات جدید در رابطه با گسترشِ نظمِ سرمایه‌داری است. درنتیجه این دکترین حاصلِ خیال‌پردازی عجیب و غریب حکومت بوش نیست، بلکه می‌بایستی آن را به عنوان شکلِ رادیکالیزه‌شده‌ی سازمان‌دهی دوباره‌ی سرمایه‌داری جهانی با «حمایت» ایالات متحده آمریکا فهمید.

2. NSS, مقدمه

نومحافظه‌کاری و سیاست پارانویا[1]

مَکس فراد ولف
فیروزه مهاجر

بنیان‌گذاران و نخستین نسل جنبش نومحافظه‌کاری که اینک بر واشنگتن سلطه دارد یا از دنیا رفته‌اند و یا پیرتر از وزیر [سابقِ] دفاع ۷۰-۸۰ ساله‌ی ایالات متحد، دونالد رامزفلد، هستند. در دهه‌های گذشته پیروان این جنبش بیرون از صحنه باقی ماندند، و گاه در لحظات بحران یا فرصت‌های مناسب خودی نشان دادند. این خودنشان‌دادن‌ها کوتاه بود و نمی‌توانست توجه کافی را برای برانگیختن بحثی عمومی دامن زند.

اینک جنبش یادشده بیش از ۶۰ سال سن دارد. این جنبش نه دسیسه و توطئه است و نه دارودسته‌یی که روی سیاست خارجی ایالات متحد اثر می‌گذارد. این یک جنبش ایدئولوژیک قوی‌بنیه و مقاوم با نمایندگانی مسئول هدایت گروه‌های مشاور[2]، رسانه‌های جهانی، دانشگاه‌ها و ریاست‌جمهوری بوش است. هیچ پنهان‌کاری‌یی در میان نیست؛ کسب اطلاعات درباره‌ی این جنبش به‌سادگی میسر است.

۱ـ Neo-conservativsm and the politics of paranoia در مجله‌ی Red Pepper June 2003، نوشته‌ی Max Fraad Wolff. مکس فراد ولف نامزد اخذ دکترای اقتصاد در دانشگاه ماساچوست، امهرست، است.

۲ـ think-tank، نگاه کنید به بخش «توضیحات»

رد چندگانگی فرهنگی، خصومت نسبت به سیاست قدرت «نرم‌خویانه»ی اروپا و اعتقادی عمیق به ضرورت اخلاقی نوع خاصی از آزادی، نومحافظه‌کاران را به پیش می‌راند. قدرت‌گرفتن آن‌ها در ایالات متحد با راست‌روی گره خورده است. راه‌پیمایی طولانی آن‌ها به سمت قدرت مقارن شده است با خیزش امواج بنیادگرایان مسیحی و بازار آزاد. در این صفوف انشقاق جدی وجود دارد، اما رد تنش‌های میان ایالات متحد و بخش اعظم جهان را امروزه می‌توان تا ایدئولوژی نومحافظه‌کاری پی گرفت.

نوریگانی‌ها

ریاست‌جمهوری رونالد ریگان نسل نومحافظه‌کاری را که اینک در وزارت‌خانه‌های امور خارجه و دفاع جا خوش کرده‌اند متحد و تقویت کرد. نقش این گروه در دکترین جنگ پیش‌گیرانه و در سیاست ایالات متحد در اسراییل ـ فلسطین و کره‌ی شمالی آشکارتر از همه‌جاست. خیال محافظه‌کاران از سیطره‌ی ایالات متحد بر جهان جمع است؛ ایالات متحد باید به لحاظ سیاسی و اقتصادی مسئولیت خود را به انجام رساند، جهانی در تلاطم را دوباره بسازد، با دشمنان روبه‌رو شود، بر رقبا پیش‌دستی کند و فرصت‌هایی را که برایش در مقام ابرقدرتِ آزادی عرضه می‌شود قاپ بزنند.

آزادی و استقلال در این جهان‌بینی معانی خاصی دارد: مجموعه‌ی محدودِ حقوقی که تصویب‌کنندگان قانون اساسی ایالات متحد تعیین کرده یا در نظر داشته‌اند. برخی از هواداران این ایدئولوژی علاقه‌مند به تشبیه توده‌ها به اهالی لیلی‌پوت و رهبران به گالیور هستند. این برداشت پرده از روی فراغتی اخلاقی در استفاده از تاکتیک‌های فریب و اعمال زور برمی‌دارد ــ وقتی مرد غول‌پیکر باید در جهت منافع آدم کوچولوها عمل کند.

لئو استراوس[1] یک مرشد الهام‌بخش بود. اعتقاد او به سیاست پُرقدرت و تهاجمی در واکنش به تجربه‌ی شخصی‌اش از جمهوری وایمار در آلمان شکل گرفته بود. [به

1. Leo Strauss

اعتقاد او] دموکراسی مداراگر بالطبع ضعیف است. قدرت نظامی و فداکردن آزادی شخصی بیش‌ازحد برای نبرد با جباریت و اجتناب از شکست ضروری است. دسته‌یی دشمن تهدیدکننده‌ی داخلی و خارجی خطری دائم به شمار می‌رود. سیادت فرهنگ غرب، دموکراسی مبتنی بر قانون اساسی و فردگرایی با تجارت آزاد درآمیخته‌اند. ایالات متحد تجسم قدرت، اخلاق و تمدن است. مخالفان یا گم‌راه هستند (مثل اروپایی‌ها) یا مهاجمان خطرناک. دیپلماسی و مصالحه حاکی از ضعف‌اند، آزادی را تهدید و جباریت، نسبی‌گرایی و هرج‌ومرج را تشویق می‌کنند. بقا مستلزم تبحر نظامی در مهار هزاران خطر است. متون بزرگ فلسفه‌ی غرب صرفاً مظاهر یک نظام سازمان‌دهی بشری نیستند؛ آن‌ها راهنمای حقیقی به سمت جامعه‌ی فوق‌العاده شایسته‌اند. فلسفه‌ها و ساختارهای بدیل سیاسی حقیر و خطرناک‌اند. فلسفه و ایدئولوژی راهنمای فعالیت بشرند، موفقیت و شکست جامعه را تعیین می‌کنند. اکثریت مردم فقط سایه‌هایی روی دیوارهای غار سقراطی می‌بینند؛ پیش‌گامی روشنگر باید رهبری را به دست گیرد.

استراوس برای نخستین نومحافظه‌کاران یک ایدئولوژی ترس را به میراث گذاشت. گروهی لیبرال ضدکمونیست غوطه‌ور در پارانویای هراس‌های سرخ، رکود بزرگ، هیستری جنگ سرد و تجربه‌ی مهاجرت نیویورک، کورمال‌کورمال به سمت یک جهان‌بینی میهن‌پرستانه‌ی قابل‌قبول حرکت کرد. ایروینگ کریستُل، نِیتان گلِیزِر، نورمن پُدهُرِتز و دانیل بل[1] (نسل اول نومحافظه‌کاران)، هراسان از ضعف‌ها و تناقض‌های دموکراسی، کوشیدند موجبات تفوق ایالات متحد را به عنوان سدی دفاعی در مقابل تهاجم شوروی فراهم کنند. آشفته از چپ‌گرایی پُر از انتقاد اعضای خانواده و همسایه‌های بروکلینی از نژادهای دیگر، این مردان جوان جویای نام از رهگذر ستایش اخلاقی‌بودن قدرت ایالات متحد تسکین یافتند.

در طول سال‌های شکل‌گیری نومحافظه‌کاران سوءظن به چپ‌گرایان و

1. Irving Kristol, Nathan Glazer, Norman Padhoretz, Daniel Bell

کمونیست‌های خزنده بر هر چیزی مقدم بود. ترس هیستریک حمله را توجیه می‌کرد، حمله‌یی که به اسم دفاع از اخلاقیات و آزادیِ به‌خطرافتاده در بوق و کرنا دمیده می‌شد. مصالحه، کمک غیرمستقیم به دشمنانِ فانی بود. کاهش تسلیحات و عادی‌کردن جریان تجارت، تسلیم تلقی می‌شد. اتحاد نومحافظه‌کاران با رهبر پُرنفوذ شرکتِ رَند، آلبرت وُلستِتِر[1] حاکی از ورود آن‌ها به محافل قدرت جمهوری‌خواه بود.

وُلستِتِر با کِنتِ آدِلمَن، متحد قدیمی رامزفلد، کار می‌کرد و پُل ولفوویتز و ریچارد پرل[2] را تحت تأثیر قرار داد و با هم آشنا کرد. هجومِ وُلستِتِر برای تأثیرگذاشتن بر سیاست از طریق فعالیت گروه‌های مشاور و ارتباط با نخبگان واشنگتن به نومحافظه‌کاران الگویی مقتدر ارائه داد. مبارزات آن‌ها علیه کاهش تسلیحاتی صعود سریع‌شان را به نقش‌های برجسته در پژوهش و به مرحله‌ی عمل درآوردن سیاست تسهیل کرد.

نومحافظه‌کاری با منطق استراوسی، روش وُلستِتِر و صرفه و صلاح جمهوری‌خواهان تعریف می‌شود. نزدیکی نومحافظه‌کاران به قدرت، موقعیت آکادمیک آن‌ها و دسترسی‌شان به رسانه‌ها اینک بی‌رقیب است. بخش رسانه‌یی جریان نومحافظه‌کاری حائز اهمیت است. سالانه صدها کتاب و نشریه منتشر می‌شود و صدها سخنرانی و حضور در محافل عمومی صورت می‌گیرد. ایروینگ کریستُل، گِلیزر، نورمن پُدهُرِتز و بل بیش از ۱۴ جلد کتاب نوشته‌اند که بخش اعظم آن‌ها بسیار موفق بوده است، و در اشتراک با یک‌دیگر دستِ کم هشت نشریه را تأسیس یا ویراستاری کرده‌اند. درحال‌حاضر نُه نشریه‌ی ادواری آشکارا نومحافظه‌کار منتشر می‌شود و هفت گروه مشاور یا گروه فشار نومحافظه‌کارِ عمده وجود دارند.

گروه‌های مشاور نومحافظه‌کار مشتمل‌اند بر مؤسسات امریکن اینترپرایز، هادسن

1. Rand Corporation, Albert Wohlsteter
2. Keneth Adelman, Paul Wolfowitz, Richard Perle

اند منهتن، بنیاد جان اِم اُلین و پناک بدنام[1]. کتاب‌ها منتشر می‌شوند، مقالات نوشته می‌شوند و هزاران حضور در رادیو و تلویزیون برنامه‌ریزی می‌شود. نیوزویک بین‌المللی را رفیقِ راه نومحافظه‌کاران، فَرید زکریا[2] اداره می‌کند. سرمقاله‌های *وال استریت جورنال* را مبلغان مسیحی نومحافظه‌کار می‌نویسند. در هیأت تحریریه‌ی *نیویورک تایمز* نیز هواداران آن‌ها حضور دارند، و سردبیری *نیویورک پست*، *ویکلی استاندارد* و نشریات آمریکایی *نیو ریپابلیک*، *کامنتری*، و *دِ پابلیک اینترست*[3] به عهده‌ی فعالان این جنبش است. امپراتوری رسانه‌یی عریض و طویل روپرت مُرداک به‌همین‌روال پُر از ویراستاران، مهمانان و برجستگانِ نومحافظه‌کار است. صدای حامیان این ایدئولوژی را همه‌روزه میلیون‌ها آمریکایی می‌شنوند.

فعالیت‌های فکری جریان نومحافظه‌کاری در گروه‌های دانشگاهی علوم اجتماعی، گروه‌های مشاور و گروه‌های فشار برش دارد و بسیار تأثیرگذار است. گروه‌های مشاور این جنبش با قدرت اعمال نفوذ می‌کنند، درباره‌ی خط مشی سیاسی مقاله می‌نویسند و کنفرانس‌هایی بر پا می‌کنند که مقامات بالای دولت بوش در آن‌ها شرکت می‌جویند.

در یکی از کنفرانس‌های مؤسسه‌ی امریکن اینترپرایز (AEI) در ماه فوریه، بوش از نومحافظه‌کاران به خاطر کارشان تشکر کرد و از خیل بی‌شمارشان در دولت خود سخن گفت. پناک در سایت اینترنتی خود درباره‌ی نفوذش لاف می‌زند و از بوش به عنوان یک نومحافظه‌کار نام می‌برد. در نامه‌ی سپتامبر ۲۰۰۱ به بوش، پناک از دنبال‌کردن اهداف زیر حمایت کرد: نخست، اسامه بن‌لادن را از طریق اقدام نظامی در افغانستان دستگیر کنید یا بکُشید؛ دوم، صدام حسین را بدون توجه به هیچ ارتباطی میان او و ۱۱ سپتامبر برکنار کنید؛ سوم، سوریه و ایران را وادار کنید دست

1. American Enterprise Institute, Hudson and Manhattan Institute, John M. Olin Foundation, Project for the New American Century (Pnac)
2. Fareed Zakaria
3. *The New York Post, The Weekly Standard, New Republic, Commentary, The Public Interest*

از پشتیبانی از حزب‌الله بردارند. (در این نامه بر «اقدامات تلافی‌جویانه‌ی مناسب» در صورت مقاومت تأکید شده بود)؛ چهارم، از اسراییل حمایت کنید و هرگونه حمایتی را از حکومت خودگردان فلسطین تا وقتی که علیه ترور وارد عمل نشده است دریغ کنید. پنجم، بودجه‌ی نظامی را برای پشتیبانی از اقدامات بالا تقویت کنید و درضمن برای نفوذ و تهیه‌ی مقدمات برخورد آشکار و گسترده‌تر برنامه‌ریزی کنید. نامه را ۴۱ نومحافظه‌کار برجسته امضا کرده بودند.

جدا از توصیه‌های مشخص در مورد خط مشی سیاسی، محتوای نامه به بوش بسیار نزدیک به «بیانیه‌ی اصول» ژوئن ۱۹۹۷ مؤسسه‌ی پناک است. از میان امضاکنندگان این «بیانیه‌ی اصول» دست کم پنج تن (چِینی، زَلمای خلیل‌زاد، فرستاده‌ی مخصوص ایالات متحد به افغانستان، رامزفلد، ولفوویتز و فرستاده‌ی ایالات متحد به خاورمیانه، الیوت ابرامز[1]، کهنه‌سرباز ماجرای ایران ـ کنترا با قرار مجازات به دلیل شهادت دروغ) هم‌اکنون[2] در دولت بوش خدمت می‌کنند. در این فهرست برادر رئیس‌جمهور، فرماندار فلوریدا، جِب بوش هم هست.

قدرت پناک و گروه‌های مشاور مشابه حد و مرزی ندارد. آن‌ها کوشش خود را بیش از هرچیز روی ترس و آسیب‌پذیری در مقابل حمله‌یی فاجعه‌بار متمرکز کرده‌اند. مجموعه‌ی تهدیدات و روش‌های مقابله تحول یافته است، اما حکم اخلاقی برای اقدام پیش‌گیرانه، از آزمون زمان جان سالم به در برده است. درکِ نومحافظه‌کاران از موفقیت خودشان در جنگ سرد، اطمینان آن‌ها از روش خود و تعرض‌گری‌شان را تشدید می‌کند. مخالفان داخلی و خارجی درد ناشکیبایی صریح در مقابل مخالفت را احساس می‌کنند. هرگونه تعارضی را مقابله با شرارت پنداشتن جای چندانی برای بحث و گفت‌وگوی مؤدبانه باقی نمی‌گذارد.

نومحافظه‌کاری مدت زیادی برای کسبِ نفوذ کنونی خود مبارزه کرده است.

1. Cheney, Zalmay Khalilzad, Eliott Abrams

۲ـ منظور در هنگام نگارش مقاله است.

تلاش آن در جهت کنترل خطرات جدی (واقعی یا خیالی) پیش از آغاز انهدام است. انقلاب در امور نظامی که بوش، رامزفلد و ولفوویتز عنوان کردند طرحی بود که ولستِتِر و دوستانش در مؤسسه‌ی رَند در طول دهه‌ی ۱۹۷۰ ریختند؛ نومحافظه‌کاران از آن هنگام مترصد فرصت بودند. دو جنگِ خلیج [فارس]، ونزوئلا و افغانستان مراحل آزمون یک آرایش استراتژیک «جدید» بود. سازمان ملل، ناتو، متحدان استراتژیک و امکانات نظامی همه دچار تغییر و تحول می‌شوند تا قدرت ایالات متحد افزایش یابد.

چرا حالا؟ جهانی‌شدن، رقبای نوظهور، ضعف اقتصادی و تکثرگرایی فرهنگی خطر ایجاد کرده‌اند. مردم، فرهنگ‌ها و ایدئولوژی‌ها به همراه کالاها، خدمات و ثروت به حرکت درمی‌آیند. این فراگرد به نابرابری‌ها گسترش داده است ـــ و به‌این‌ترتیب به خشم، مقاومت و هرج‌ومرج دامن زده است. درضمن این فراگرد ثروت‌ها و فرصت‌های تجاری عظیمی را فراهم می‌آورد. خشم نومحافظه‌کاران از بی‌نظمی، مخالفت، ریسک و خطری که جهانی‌شدن دامن می‌زند تقویت می‌شود. جریان‌های تجارت و ثروت تحت عنوان متمدن‌سازی و رویدادهای مثبت مورد استقبال قرار می‌گیرند. گسترش فرهنگ‌ها و اشکالِ مقاومت مورد نفرت و هراس است. این تصور وجود دارد که سیاست‌گذاری چندجانبه، مصالحه‌ی دائمی و تحمل بی‌نظمی و بدکاری در هر گوشه‌یی در کمین است.

نومحافظه‌کاران صلاح را در واکنش پُرهیجان می‌دانند. آن‌ها تصویری بدیل از جهانی‌شدن ارائه می‌کنند که در آن ایالات متحد سررشته‌ی امور دنیایی آشفته را به دست می‌گیرد و اندیشه‌های مخالف و قدرت‌های روبه‌ظهور به اطاعت واداشته می‌شوند.

فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و وضع کم‌تر توسعه‌یافته‌ی اتحادیه‌ی اروپا و قدرت چین همه یک فرصت استثنایی و فرّار به وجود می‌آورند ـــ که باید در صورت لزوم با اعمال زور آن را قاپید. ایالات متحد می‌تواند و باید در جهت

ممانعت از ظهور قدرت‌های رقیب اقدام کند. در غیر این صورت سیلی از اندیشه‌ها، فرهنگ‌ها و برنامه‌های بیگانه، آزادی، «تمدن» و ثبات ایالات متحد را بر هم خواهد زد. عزم راسخ، تفوق اقتصادی و ایجاد انحصار در توانایی نظامی را می‌توان برای دروکردن محصول درضمن محدود یا نابودکردن شرارت به کار بُرد.

آمریکای مدرن پذیرای این رویکرد است. آمریکایی‌ها، که در اثرِ بیش از ۲۰ سال حرکت به راست و به وسیله‌ی رسانه‌های وابسته به شرکت‌های محافظه‌کار توجیه شده‌اند، به‌شدت هراسان‌اند. نیروهای اقتصادی که شغل‌های خوب را صادر می‌کنند، امواج مهاجران را با خود می‌آورند، دست‌مزدها را کاهش و بی‌ثباتیِ عمومی را افزایش می‌دهند، آمریکایی‌ها را می‌ترسانند. طبقه‌ی متوسط در ایالات متحد زیر فشار خردکننده‌یی است. دست‌مزدها با هزینه‌ها نمی‌خواند. بدهی‌ها رو به افزایش هستند و عدم امنیت شدید زندگی شخصی، حرفه‌یی و مالی را احاطه کرده است. وعده‌های فناوری‌های جدید و ثروت حاصل از بازار بورس پوچ از آب درآمده است. اقتصاد ضعیف است و انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۰ برداشت‌های پایه‌یی از دموکراسی را به زیر سؤال برده است. رسوایی‌های پی‌درپیِ شرکت‌ها، سرانِ صنعت را از جلال و جبروت می‌اندازد. حملات ۱۱ سپتامبر و دستگیری‌های گسترده، شایعات و تهدیدات، وحشت می‌آفرینند. جنگ در افغانستان و عراق، هشدارها درباره‌ی ترور و رشد سریع بیکاری میزان ترس را بالا نگه می‌دارند. افزایش قدرت پلیس و کاهش آزادی مدنی بسیاری را نگران می‌کند.

نومحافظه‌کاران پیشنهاد جهانی از نوساخته را می‌دهند. صاحب‌نظران رسانه‌ها و سیاستمداران در این ترس سهیم‌اند و از آن بهره می‌برند و سیاست خارجی نومحافظه‌کارانه را به عنوان راه حل مطرح می‌کنند. اما آرای رقیب، عمدتاً در میان راست‌ها، سرسختانه با نومحافظه‌کاران در رقابت است.

نومحافظه‌کاران تنها کسانی نیستند که بر سر میزهای قدرت می‌نشینند. بنابراین، منافع جریان‌های محافظه‌کارِ اقتصادی و مسیحی باید در نظر گرفته شود، و این

سیاست را پراعوجاج و پیچیده می‌کند.

در این میان، اروپایی‌ها در حال دست‌وپنجه‌نرم‌کردن با تغییراتی هستند که برای اتحادیه‌شان ضروری است. نظریه‌ها، فرهنگ‌ها و سنت‌های متفاوتی هم‌زیستی دارند و بر هم تأثیر می‌گذارند. ماجراجویی‌های ایالات متحد زمخت، نظامی‌گرایانه، ددمنشانه و منسوخ تلقی می‌شوند. ترس از نفوذ و خطر ایالات متحد بر آسمان اروپا سایه افکنده است. هیچ‌یک از این‌ها نافی این امر نیست که میلیون‌ها آمریکایی اقدامات کشور خود را حدوداً به همین چشم می‌بینند. اما آرای بدیل از تبلیغ چندانی برخوردار نمی‌شوند. ازاین‌رو، اندیشه‌های محافظه‌کارانه نیرومند و فراگیر هستند و در روند اصلی گفتمان ایالات متحد کم مورد بررسی قرار می‌گیرند.

این امر منجر به اختلافی روبه‌رشد در ارزش‌یابی و سنجش می‌شود. برداشت‌ها از رویدادها و اعمال، به‌ویژه اعمال ایالات متحد، به‌طورروزافزونی از هم دورتر می‌شوند. پوشش خبری جنگ در عراق تنها واضح‌ترین نمونه‌ی این امر است. آن‌جا که دیگران شکست‌های ایالات متحد را می‌بینند، آمریکایی‌ها خبر از پیروزی می‌شنوند. نومحافظه‌کاران در این فراگرد نقشی دارند، اما تنها عامل نیستند. رسانه‌های همگانی ایالات متحد طیف محدودی از عقاید و آرا را مطرح می‌کنند. انتقاد نادر است یا پذیرفته نمی‌شود یا در هم‌سراییِ آرای پشتیبانِ عمل و اندیشه‌ی رسمی غرق می‌شود. منتقدان می‌ترسند و دلیل این ترس پیوسته موجه‌تر می‌شود. ظهور یک ایدئولوژی خیرِ مطلق که در نبردی بی‌امان با نیروهای نامتمدن و کوشای شر درگیر است به افول بحث و گفت‌وگوی داخلی یاری می‌رساند. باید دید که این فراگرد تا کجا می‌تواند با همین شتاب و بدون این‌که تعارض بزرگ‌تری ایجاد کند پیش برود.

از مانیفست کمونیست تا امپراتوری:
نگاه مارکسیست‌ها به سرمایه‌داری جهانی در طول تاریخ[1]

حمید حسینی

۱ـ پیش‌گفتار

پس از پیروزی بلشویک‌ها در انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، مارکسیست‌ها، به پیروی از لنین، به این نتیجه رسیدند که هم‌زمان با پایان قرن نوزدهم نظام سرمایه‌داری وارد مرحله‌ی نهایی خود گردیده است. این مرحله‌ی (به گفته‌ی لنین) نهایی سرمایه‌داری، که او در جزوه‌ی معروف و پُرنفوذش *امپریالیسم: آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری* (۱۹۱۶) تشریح کرد، سرمایه‌داری انحصاری یا امپریالیسم خوانده شد. از دیدگاه لنین، از جمله ویژگی‌های پُرشمار مرحله‌ی امپریالیسم از تکامل سرمایه‌داری این است که انحصارها، سرمایه‌ی مالی و صدور سرمایه (به جای صدور کالا) نقش غالبی را در جهان ایفا می‌نمایند. این برداشت از سرمایه‌داری نظریه‌ی غالب

۱ـ این مقاله با عنوان: **From Communist Manifesto to Empire: How Marxists Have Viewed Global Capitalism in History** در شماره‌ی اول، سال سی‌وهفتم فصل‌نامه‌ی **Radical Political Economics** منتشر شده است. دکتر حمید حسینی، استاد اقتصاد و بازرگانی بین‌المللی در کینگز کالج پنسیلوانیا است. او پیش‌تر در دانشگاه‌های اورگان، وین استیت، مِری وود و جندی شاپورِ ایران تدریس کرده است. او سه بار پژوهشگر مقیم در دانشگاه هاروارد و یک بار در دانشکده مطالعات تکمیلی اقتصادی شیکاگو بوده است. زمینه‌های پژوهشی او توسعه‌ی اقتصادی، اقتصاد بین‌المللی، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، اقتصاد رفتاری، جهانی‌شدن، تاریخ اقتصادی سده‌های میانه و ایران را شامل می‌شود.

مارکسیست ـ لنینستی را تا سال‌های اخیر در بر می‌گرفت. تا چندین سال پیش، درواقع حتا مارکسیست‌هایی که از ویژگی‌های جدید و جهان‌شمول نظام سرمایه‌داری ـــ یعنی ظهور پدیده‌های نسبتاً جدیدی همانند شرکت‌های چندملیتی، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، بازار مشترک و اتحادیه‌ی اروپا و نهادهایی چون بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول ـــ سخن می‌گفتند هیچ‌گاه به این نتیجه نرسیدند که مرحله‌یی از نظام سرمایه‌داری، که لنین امپریالیسم خوانده بود، به پایان عمر خود رسیده و تغییر اساسی یافته است. از جمله این نویسندگان مارکسیست می‌توان از پی‌یر ژاله[1] فرانسوی نام بُرد که در کتابش *امپریالیسم در دهه‌ی ۱۹۷۰* هیچ‌گاه ظهور پدیده‌ها و نهادهای یادشده را دلیل بر پایان عمر امپریالیسمِ لنین به حساب نیاورد، یا از هری مگداف در کتابِ *عصر امپریالیسم*.

در دهه‌ی ۱۹۹۰، نویسندگان بسیاری به‌ویژه پایان جنگ سرد را نقطه‌ی آغاز و صبح‌گاه یک عصر جدید به نام عصر جهانی‌شدن به حساب آوردند. اگرچه این بحث و سخن از نظام جدید جهانی‌شدن را متفکران غیرمارکسیست آغاز کردند، دیری نپایید که مارکسیست‌ها نیز به آن پیوستند. از دیدگاه بسیاری از مارکسیست‌های درگیر در این مناظره، تغییرات جدید در نظام سرمایه‌داری صرفاً کمّی و حتا تدریجی بوده‌اند. از دیدگاه مارکسیست‌های دیگری این تغییرات کیفی بوده و توانسته‌اند نظام سرمایه‌داری را اساساً تغییر دهند. در میان این دسته‌ی دوم کسانی را مشاهده می‌کنیم که پایان عمر امپریالیسم را اعلام می‌دارند. از جمله این به‌اصطلاح مارکسیست‌ها دو نویسنده یعنی مایکل هارت و آنتونیو نگری در کتاب خود، *امپراتوری*، پایان عصرِ امپریالیسم و آغاز مرحله‌یی جدید و امیدوارکننده از نظام سرمایه‌داری را اعلام کرده‌اند.

به باور این دو نویسنده، در این فاز جدید دولت‌های ملی[2] اهمیت خود را از دست

1. Pierre Jale
2. nation state

داده و نخبه‌های فراملیتی[1] اقتصادی، سیاسی، و حرفه‌یی در بازارهای روزبه‌روز جهانی‌تر، از اهمیت بسیاری برخوردارشده‌اند.

البته این دیدگاه از سرمایه‌داری جهانی، که مرحله‌ی لنینی امپریالیسم یعنی سرمایه‌داری انحصاری را پایان‌یافته خوانده است، به اعتقاد مارکسیست‌های بسیار دیگری، مردود و غیراصولی است. نویسندگان مارکسیستی هم‌چون پیتر گوان[2] (۲۰۰۱)، بشیر ابومانه (۲۰۰۴)، جیمز پتراس (۲۰۰۱)، ایشتوان مزاروش (۲۰۰۱)، و سمیر امین (۲۰۰۴) استدلال کرده‌اند که باوجود تغییرات بسیار در نظام جهانی سرمایه‌داری در سال‌های اخیر، امپریالیسم (گرچه نه الزاماً به مفهوم لنینی‌اش) کماکان پابرجاست. مارکسیست‌های بسیاری، یعنی آن‌ها که به تغییرات کمّی و نه کیفی در نظام جهانی سرمایه‌داری باور دارند، تأکید می‌کنند که نظام سرمایه‌داری، بنا به ماهیت و طبیعت خود همیشه جهان‌شمول بوده است. به گفته‌ی هری مگداف و جان بلامی‌فاستر: «سرمایه‌داری بنا به طبیعت خود یک نظام گسترش‌یابنده در سطح جهان است که به پروسه‌ی انباشت در مقیاس جهانی مرتبط است.» (سر مقاله‌ی *مانتلی ریویو*، ژانویه ۲۰۰۵). به باور این دو، تغییرات جهانی در نظام سرمایه برای ظهور یک مرحله‌ی جدید از سرمایه‌داری کافی نیست. از دیدگاه این دو مارکسیست، مارکس در *مانیفست کمونیست* سال ۱۸۴۸ و در نوشته‌های بعدی خود درباره‌ی آسیا، جهانی‌بودن سرمایه‌داری را مورد بحث قرار داد و مفروض دانست. به نظر این نگارنده نیز، از دیدگاه مارکس، سرمایه‌داری همیشه به جوامع پیشاسرمایه‌داری گسترش یافته و آن‌ها را با نیروهای مولده، مناسبات و نهادهای سرمایه‌داری آشنا خواهدکرد.

بدون شک، نظریه‌ی مارکس در مورد سرمایه‌داری جهانی و گسترش آن در جوامع پیشاسرمایه‌داری با برداشتِ پس از ۱۹۱۶ مارکسیست‌ها از سرمایه‌داری تفاوت بسیاری

1. transnational elites

۲ـ برای مشخصات تمام منابع مورد استناد، نگاه کنید به بخش منابع در پایان این مقاله

داشت. در سال ۱۹۱۶ لنین اعلام کرده بود که نظام سرمایه‌داری مرحله‌ی رقابتی مورد نظر مارکس را پشت سر گذاشته و به مرحله‌ی نهایی / مالی خود، که او امپریالیسم نامید، رسیده است. از دیدگاه مارکس سرمایه‌داری نظام استثمارگری است که گسترش آن به جوامع پیشاسرمایه‌داری ماهیتی انقلابی دارد. اما از دیدگاه مارکسیست‌های پس از ۱۹۱۶، امپریالیسم عبارت است از یک مرحله‌ی استثمارگرانه، روبه‌زوال و درحال‌مرگ از سرمایه‌داری که باید با آن مخالفت کرد. اما پرسش این‌جا است که این تغییر در دیدگاه مارکسیست‌ها چه‌گونه و به چه دلایلی انجام پذیرفت؟ درحالی‌که نظرگاه لنین در مورد مرحله‌ی انحصاری سرمایه‌داری از نویسندگانی چون جان هابسن، رودلف هیلفردینگ، رُزا لوکزامبورگ و نیکولای بوخارین تأثیر پذیرفت، نباید فراموش کرد که موضع ضدامپریالیستی لنین و مارکسیست‌ها در بحث‌ها و مناظره‌های پیش از سال ۱۹۰۷ در درون انترناسیونال دوم، و به‌ویژه در بحث‌های نظریه‌پرداز مارکسیست آلمانی یعنی کارل کائوتسکی ریشه داشت.

مناظره‌ئی بسیار مهم و مرتبط با این بحث در مورد کیفی‌بودن تغییرات سرمایه‌داری (بحث هارت و نگری) در برابر کمّی‌بودن آن‌ها، مناظره و بحث‌های لنین با کارل کائوتسکی، یعنی امپریالیسم در برابر فوق‌امپریالیسم، است که در آستانه‌ی جنگ جهانی اول به وقوع پیوست. این مناظره، از اهمیت زیادی برای بحث‌های امروزی در مورد جهانی‌شدن و ماهیت تغییرات سرمایه‌داری برخوردار است. بشیر ابومانه (۲۰۰۴، *مانتلی ریویو*) مفهوم فوق‌امپریالیسمِ کائوتسکی را دارای شباهت با مفهوم امپراتوری که هارت و نگری مطرح کرده‌اند، می‌داند. اما به نظر این نگارنده مفهوم فوق‌امپریالیسمِ کائوتسکی تفاوت فاحشی با مقوله‌ی امپراتوری دارد و بیش از هر مفهوم دیگری به واقعیت امروزی نظامِ جهان‌شمول سرمایه‌داری نزدیک است و آن را توضیح می‌دهد.

کائوتسکی در نوشته‌هایش درباره‌ی فوق‌امپریالیسمِ، صلح میان قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری و تعویق سوسیالیسم را پیش‌بینی کرد. برخلاف او، در *امپراتوری*، هارت

و نگری پایان امپریالیسم و استثمار، و بنابراین بیهودگی سوسیالیسم را اعلام می‌کنند. بر اساس واقعیت‌های چند سال اخیر، نگارنده‌ی این سطور نیز همانند ابومانه، مفهوم امپراتوری هارت و نگری را افسانه‌یی بیش نمی‌بینند. اما برایم مشکل نیست که، همانند جان ویلوبی، مطرح کنم که: «این نه دیدگاه لنینستی بلکه دیدگاه کائوتسکیستی بود که سرانجام به پیروزی رسید» (۱۹۹۵، ص ۳۲۱).

۲- ورود مارکسیست‌ها در بحث جهانی‌شدن

در سال‌های اخیر نویسندگان غیرمارکسیست، و به دنبال آن نویسندگان مارکسیستِ بسیاری، از تغییراتی که به‌تازگی در نظام جهانی سرمایه‌داری به وقوع پیوسته است سخن گفته‌اند. از نظر توماس فریدمن نویسنده‌ی غیرمارکسیستِ *نیویورک تایمز*: «نظام کم‌تحرک، ثابت، و تقسیم‌شده‌ی جنگ سرد که پس از ۱۹۴۵ بر جهان غالب شده بود جای خود را به یک نظام جدید، روغن‌کاری‌شده و مرتبی داده است که با نام جهانی‌شدن شناخته می‌شود» (پیش‌گفتار، ۲۰۰۰). از دیدگاه مارکسیست‌های بسیاری نیز در سال‌های اخیر تغییراتی اساسی در جهان به وقوع پیوسته است. به گفته‌ی دو نویسنده‌ی مارکسیست دیوید کورمیر و هاری تارگ: «تغییراتی که در دهه‌ی اخیر به وقوع پیوسته است به‌همان‌اندازه جدید است که ظهور جامعه‌ی سرمایه‌داری در مقایسه با نظام در حال انهدام فئودالی بود.» (صفحه‌ی ۱۱، ۱۹۸۸) این ادبیات پُرحجم جدید را به روش‌های مختلف می‌توان تقسیم کرد. سیروس بینا، در مقاله‌ی ۱۹۹۷ خود، ادبیات درباره‌ی جهانی‌شدن را به چهار گروه تقسیم می‌کند: جریان غالب[1]، نوع متمایل به جهان‌شمولی[2]، مبادله‌ی نابرابر[3] (که وی افرادی چون سویزی، باران، مگداف، امین، اِمانوئل و گوندرفرانک را در این گروه قرار می‌دهد)، و نوعِ سرمایه‌ی بین‌المللی. از نظر بینا، آثار نویسندگان مارکسیستی مثل وارن

1. mainstream
2. global reach
3. unequal exchange

(۱۹۷۵)، موری (۱۹۷۵)، پولانتزاس (۱۹۷۵)، پالویکس (۱۹۷۷)، سایفر (۱۹۷۹)، شیخ (۱۹۸۰ و ۱۹۷۹)، بینا و یغماییان (۱۹۹۱ و ۱۹۸۸)، بینا و دیویس (۱۹۹۶) و تعدادی دیگر در این گروه قرار می‌گیرند. نگارنده‌ی این سطور اما آن ادبیات را به دو گروه غیرمارکسیستی و مارکسیستی تقسیم می‌کند و معتقد است که گروه مارکسیستی تحلیل از جهانی‌شدن را نیز باید به دو بخش مختلف تقسیم کرد ــــ آن‌هایی که تغییرات جدید در نظام سرمایه‌داری را به شکلی کمّی تلقی می‌نمایند و آن‌هایی که آن‌ها را به صورتی کیفی و بنابراین عمیق به حساب می‌آورند.

مارکسیست‌هایی چون استریتن (۱۹۹۸) و دیکن (۱۹۹۲) بر این باورند که اگرچه برخی از مشخصات جهانی‌شدن جدید و بدون سابقه نیست، اما تحولات بسیار زیادی که در سال‌های اخیر رخ داده است باعث شده نظام سرمایه‌داری به طریقی کیفی و اساسی تغییر کند. مشخصاً از دیدگاه دیکن جهانی‌شدن پدیده‌یی نو و شکلی بسیار پیشرفته و پیچیده از پدیده‌ی معروف به بین‌المللی‌شدن است. اما در میان مارکسیست‌ها مفهومی که بیش از همه با نظریه‌ی سنتی مارکسیستی درباره‌ی نظامِ سرمایه‌داری، یعنی مرحله‌ی امپریالیسمِ، تفاوت دارد، مفهوم امپراتوری است که مایکل هارت و آنتونیو نگری ارائه داده‌اند. از دیدگاه این دو نویسنده تغییرات اخیر در نظام جهانی سرمایه‌داری آن‌قدر شدید و اساسی هستند که مفهوم لنینی امپریالیسم دیگر اهمیتی برای درک از جهان امروز ندارد.

اما هارت و نگری این مفهوم جدید از امپراتوری را چه‌گونه تعریف کرده و توضیح می‌دهند؟ و این امپراتوری تا چه اندازه با مفهوم نظر مارکسیستی درباره‌ی امپریالیسم پس از ۱۹۱۶متفاوت است؟ به اعتقاد هارت و نگری، در سال‌های اخیر، و تحتِ تأثیر انقلابِ اطلاعات، اقتصاد و بازار جهانی آن‌قدر جهان‌شمول شده است که دولت‌های ملّی دیگر توان تأثیرگذاری بر آن را ندارند. از نظر آن دو، این تحولات جدید باعث شده است تا حاکمیت ملت‌ها از میان رفته و جای آن را حاکمیت جهانی جدیدی به نام امپراتوری بگیرد. بنا به گفته‌ی آن‌ها، امپراتوری نتیجه‌ی ائتلاف مجموعه‌یی از

سامانه‌های ملی و فراملی است که تحت یک منطق حکومتی متحد شده‌اند و دارای هیچ سلسله‌مراتب مشخص جهانی نیستند. (*امپراتوری*، پیش‌گفتار، ۲۰۰۰). به گفته‌ی ابومانه، مفهوم امپراتوری هارت و نگری: «از لحاظ مکانی بدون مرز، از لحاظ زمانی جاویدان، از لحاظ اجتماعی فراگیر، از نظر سیاسی بدون مرکز، و به‌طورکلی صلح‌خواه است.» (ص ۳۴، ۲۰۰۴)، به اعتقاد هارت و نگری امپراتوری نه به معنای کنترل امپریالیستی مرکز بر کشورهای پیرامون، بلکه به مفهوم کلیت فراگیری است که برایش مرزهای محدودکننده و سرزمین‌های خارج‌ازخود وجود خارجی ندارد. از نظر این دو نویسنده، «امپریالیسم درحقیقت گسترش حاکمیت دولت‌های ملی کشورهای اروپایی به فراسوی مرزهای خود بود.» (پیش‌گفتار، ۲۰۰۰)، به باور هارت و نگری در اثر تغییرات جهانی در سال‌های اخیر عمر امپریالیسم و نیز استعمار نو (که بنا به تعریف آن دو نویسنده عبارت است از سلطه‌ی اقتصادی کشورهای صنعتیِ رشدیافته بر کشورهای عقب‌افتاده و استثمار آن‌ها بدون اعمال حاکمیت سیاسی) به پایان رسیده است (به نقل از جان بلامی‌فاستر، ص ۲، ۲۰۰۱). ازاین‌رو، آن‌چه آنان امپراتوری می‌نامند نظامی است پسااستعمار و پساامپریالیسم. (ص ۹، ۲۰۰۰).

به باور آن دو، برخلاف عصر امپریالیسم، امپراتوری، و بازار جهانی اامروزی، نیازمند یک فضای بی‌دردسر و بدون مانع و مرز برای انجام مبادلات در سراسر جهان است. از دیدگاه آن‌ها این «تحقق نهایی و همه‌جانبه بازار جهانی پایان امپریالیسم را اعلام کرده و مفاهیمی چون مرکز و پیرامون و شمال و جنوب را بی‌ربط کرده است» (همان‌جا، ص ۳۳۵). ازاین‌رو، در تحلیل آن‌ها: «تفاوتی میان ماهیت ایالات متحده آمریکا و برزیل، یا میان ماهیت بریتانیا و هندوستان وجود ندارد. تنها تفاوت، تفاوت کمّی میان آن‌ها است» (همان‌جا، ص ۳۳۵.)

به اعتقاد آن دو، در نظام امپراتوری: «هیچ کشوری از این پس رهبری جهانی را بر عهده نخواهد داشت، یعنی آن‌گونه که پیش از این کشورهای مدرن اروپایی رهبری جهان را به عهده داشتند» (همان‌جا صص xiii تا xiv). درنتیجه، ایالات متحده

آمریکا دیگر «مرکز یک پروژه‌ی امپریالیستی نیست، زیرا امپریالیسم وجود ندارد» (همان‌جا). جنگ ویتنام «آخرین لحظه‌ی تمایل امپریالیستی را نشان داد» (همان‌جا ص ۱۷۸).

از نظر هارت و نگری، از طریق جنگ اول خلیج فارس (میان عراق و آمریکا و متحدان آن) یک نظم جهانی و یک رژیم قانونی[1] جهانی جدید پا به عرصه‌ی وجود گذاشت که در آن آمریکا، به مثابه تنها قدرتی پدیدار شد که می‌تواند عدالت را در سطح جهان برقرار سازد، و این کار را نه بر اساس انگیزه‌های ملی، بلکه به نام حقانیت جهانی انجام دهد» (همان‌جا، ص ۱۸۰). در توضیح این مفهوم امپراتوری، جان بلامی‌فاستر می‌نویسد: «امپراتوری محصول و نتیجه‌ی مبارزه‌ی میان حاکمیت و قانون‌گرایی در سطح جهانی در عصری است که نوعی جفرسونیسمِ جدید جهانی را ممکن ساخته است که به معنای گسترش قانون اساسی ایالات متحده‌ی آمریکا به عرصه‌ی جهانی است.» (۲۰۰۱).

جالب است که از دیدگاه هارت و نگری مفهوم امپراتوری گسترش نظریه‌ی امپریالیسم لنین است. به گفته‌ی خودِ آن‌ها: «تحلیل لنین از امپریالیسم و بحران آن مستقیماً به نظریه‌ی امپراتوری منتهی می‌شود.» (همان‌جا، ص ۲۳۲). البته این ادعا دارای تناقض است. برای لنین امپریالیسم، به عنوان آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری، آمدن سوسیالیسم را وعده می‌دهد، درحالی‌که مفهوم امپراتوری دال بر نفی سوسیالیسم است و آمدن شکلی سالم از سرمایه‌داری جهانی را بشارت می‌دهد.

درحالی‌که از دیدگاه آن دو در عصر جهانی‌شدن، نظاْم سرمایه‌داری جهانی شاهد تغییراتی کیفی و اساسی بوده است، به اعتقاد مارکسیست‌های دیگری تغییرات ایجادشده در نظام سرمایه‌داری جهانی بیش‌تر کمّی بوده و ریشه‌ی آن‌ها را باید در پیش از پایان جنگ سرد جست‌وجو نمود. هِرست و تامپسون (۱۹۹۹)، که می‌پذیرند سرمایه‌داری جهانی امروزی شکلِ به‌شدت بین‌المللی‌شده‌یی از سرمایه‌داری است، بر

1. constitutional

این اعتقادند که: «اگر منظور از نظریه‌های جهانی‌شدن این است که در اقتصاد امروزی بازارهای مختلف در سطح جهان بر اساس حرکت سریع اطلاعات با یک‌دیگر در ارتباط هستند، پس جهانی‌شدن نه در دهه‌ی ۱۹۷۰ بلکه در دهه‌ی ۱۸۷۰ پا به عرصه‌ی وجود گذاشته است» (صص ۱۰-۹، ۱۹۹۹). بسیاری از مارکسیست‌ها نوع ضعیف‌تری از جهانی‌شدن را قبول دارند به این معنی که جهانی‌شدن حالت جدید و ادامه‌ی تغییراتی کمّی و تدریجی است که مدت‌ها پیش آغاز شده بود. به گفته‌ی دیوید کورمیر و هاری تارگ: «از اولین تاخت‌وتازهای بازرگانان در صحنه‌ی آفریقا، تا تجارت برده‌های آفریقایی به دریای کارائیب و به آن‌جا که امروز آمریکای شمالی نامیده می‌شود، تا صدور محصولات آن برده‌ها به اروپا به منظور تولید کالا برای ارائه در بازارهای جهانی، نگاه مارکسیستی کاملاً با موضوع جهانی‌شدن، که صدوپنجاه سال پس از انتشار *مانیفست* طرح شده، همراه بوده است» (ص ۵، سال ۱۹۹۸).

ویلیام تَب با تأکید بر این که تغییرات کمّی در نظام جهانی بیان‌گر ظهور مرحله‌ی جدیدی از سرمایه‌داری نیست و این که این تغییرات ادامه‌ی یک جریان طولانی‌مدت است، مطرح می‌کند: «تغییرات جدید را باید در ارتباط با یک فرآیند طولانی‌تر تاریخی دید که متفاوت هستند، اما بدون سابقه نیستند و الزاماً پیدایش یا حرکت به سوی یک نظام اقتصادی کاملاً متفاوت از نظام تاکنون شناخته‌شده را در بر نمی‌گیرند» (ص ۱، ۱۹۹۷). از نظر مارکسیست‌هایی که این تغییرات جهانی را کمّی می‌بینند، طبیعتِ سرمایه‌داری است که این تغییرات را باعث شده است. به زبان اِلن میکسینزوود: «در طبیعت سرمایه‌داری نیست که برای زمانی طولانی در زادگاه خود باقی بماند. نیاز آن به انباشتِ بی‌پایان، که ادامه‌ی زندگی‌اش به آن وابسته است، الزام‌های مشخص به گسترش را به وجود آورده است» (ص ۵، سال ۱۹۹۹). پل سویزی نیز تغییرات جدید جهانی را نتیجه‌ی طبیعی و ذاتی سرمایه‌داری می‌دانست. به زبان خود او: «آن‌چه مهم و مربوط است، درک این نکته است که نظام سرمایه‌داری بنا به ذات درونیش نظامی است که هم از لحاظ درونی و هم از لحاظ

بیرونی گسترش‌یابنده است.» (ص ۱، ۲۰۰۱).

موضع مارکسیستی به نام همفری مک‌کوئین بین دو دیدگاه بالا قرار دارد. او که به بسیاری از تغییرات جدید در نظام سرمایه‌داری اذعان دارد، بر این باور است که: «هنوز روشن نیست که سرمایه‌داری انحصاری امپریالسیتی از چه مسیرهایی می‌تواند به یک مرحله‌ی جدید رسیده باشد. بدون آشنایی با آن مسیر و برنامه قادر نخواهیم بود با قاطعیت بگوییم که آیا شاهد ظهور یک نظام از لحاظ کیفی متفاوت هستیم، آیا نظام هنوز به حالت قبلی خود باقی مانده است، یا این‌که تنها گزافه‌گویی می‌شود» (ص ۱۰۳، ۲۰۰۳). گرچه مک‌کوئین از تأثیر تغییرات جدید در ماهیت سرمایه‌داری جهانی و بنابراین آغاز مرحله‌ی جدیدی از آن مطمئن نیست، اما مطرح می‌کند که: «البته همیشه تغییرات جدید به وقوع می‌پیوندند، در غیر این صورت سرمایه‌داری هیچ‌گاه نمی‌توانست پا به عرصه‌ی وجود گذارد و آمدن سوسیالیسم نیز هیچ‌گاه ممکن به حساب نمی‌آمد. ازاین‌رو این امکان وجود دارد که در بیست سال اخیر نیز جهان شاهد تغییراتی کیفی در نظام سرمایه‌داری بوده باشد، هم‌چنان که صد سال پیش شکل انحصاری آن به وجود آمد» (همان‌جا). مک‌کوئین، برای بیان این که بحثی را در تضاد با بحث لنین درباره‌ی امپریالیسم ارائه نمی‌کند، می‌گوید: «امپریالیسم نباید الزاماً آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری فرض شود، فقط بدین دلیل که واژه‌ی [روسی] نویشی[1] در نوشته‌ی لنین به جای تازه‌ترین مرحله به بالاترین مرحله ترجمه شده است» (همان‌جا). برای توضیح این‌که واقعاً مطمئن نیست، مک‌کوئین می‌نویسد: «می‌توان اصلاحات اخیر سرمایه‌داری جهانی همانند پایین‌آمدن تعرفه‌های گمرکی را که مهم‌ترین تصمیم در حمایت از صنایع داخلی است، تنها عارضه‌یی از انحصارگرایی سرمایه‌داری به حساب آورد» (همان‌جا).

البته مارکسیست‌ها تنها کسانی نیستند که در مورد پیدایش تغییراتی کیفی و شدید اختلاف نظر دارند و نیز تنها کسانی نیستند که جهانی‌شدن را پدیده‌یی کاملاً

1. novishii

جدید قلمداد نمی‌کنند. بسیاری از متخصصان غیرمارکسیست تاریخِ اقتصادی نیز استدلال کرده‌اند که جهانی‌شدن درواقع در قرن نوزدهم آغاز شد. مثلاً جفری ویلیامسن، در سخن‌رانی ۱۹۹۵ خود به عنوان رئیس اتحادیه‌ی تاریخِ اقتصادی در آمریکا، مطرح کرد: «دو مشخصه‌ی بااهمیت سرمایه‌داری جهانی در اواخر قرن بیستم از مهم‌ترین مشخصات آن نظام در اواخر قرن نوزدهم هم به شمار می‌رفت... در قرن نوزدهم جهانی‌شدن با سرعت بسیاری رشد می‌کرد، چه، هم سرمایه و هم نیروی کار به‌طرزبی‌سابقه‌یی میان کشورهای مختلف در حرکت بودند و بازرگانی جهانی به دلیل پایین‌آمدن شدید هزینه‌ی حمل‌ونقل بسیار پُررونق بود» (ص ۱، ۱۹۹۵).

موریس آبست‌فلد، اقتصاددان غیرمارکسیستِ دیگری تأکید می‌کند که بازارهای سرمایه پیش از جنگ جهانی اول به‌شدت جهانی بودند، با آغاز جنگ جهانی اول دچار سستی شدند، چند سالی ــــ از ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۱ ــــ موقتاً به رونقی مجدد دست یافتند و سپس در سال‌های رکود بزرگ (در دهه‌ی ۱۹۳۰) مضمحل شدند (ص ۱۱، سال ۱۹۹۸). به باورِ بسیاری رشد جهانی‌شدن در سال‌های اخیر از پیشرفت سامانه‌ها و فناوری‌های ارتباطی و از پیشرفت سیستم حمل‌ونقل در دهه‌های اخیر بهره‌ی بسیاری برده است. اما تأثیر این پیشرفت‌ها صرفاً خاص مرحله‌ی اخیر سرمایه‌داری نیست. به گفته‌ی آبست‌فلد، «برقراری کابل ارتباطی بین دو طرف اقیانوس اطلس در سال ۱۸۶۶ مدت زمان لازم برای انجام معاملات بین‌المللی را از حدود ده روز به تنها چند ساعت کاهش داد. آن پیشرفت ارتباطاتی در آن زمان شاید از اهمیت بیش‌تری از تمامی تحولات بعدی برخوردار باشد» (همان‌جا).

۳ـ مارکس: سرمایه‌داری و گسترش جهان‌شمول آن

مارکس و انگلس، در *مانیفست*، سرمایه‌داری را نظامی جهانی می‌بینند که به بخش‌های پیشاسرمایه‌داری جهان گسترش یافته و آن سرزمین‌ها را با نیروهای

مولده، مناسبات، و نهادهای سرمایه‌داری آشنا می‌سازد. از آن‌جا که مارکس و انگلس در آن اثر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را در مقایسه با جوامع پیشاسرمایه‌داری، که تحت نفوذ خود درمی‌آورد، مرحله‌ی مترقی‌تر تاریخی به حساب می‌آوردند، به باورشان بورژوازی، هنگامی که مناسبات و نیروهای مولده را به آن جوامع می‌بُرد، به مثابه یک نیروی مترقی عمل می‌کرد. به گفته‌ی بینا و یغمایان: «بین‌المللی‌کردنِ تمام مدارهای سرمایه و انباشت در مقیاسی جهانی انهدام تمامی موانع پیشاسرمایه‌داری در برابر تولید را از طریق انباشتِ ابتدایی سرمایه در آن جوامع پیشاسرمایه‌داری الزام‌آور می‌کرد» (ص ۲۳۷، ۱۹۸۹). به زبان ایوان وُیاکیچ، مارکس و انگلس در *مانیفست کمونیست*: «بر نقش مترقی بورژوازی، که پیش‌شرط‌های رسیدن به ساختارهای اجتماعی یعنی صورت‌بندی‌های اقتصادی بالاتری را فراهم می‌آورد، به‌شدت اصرار می‌ورزیدند» (ص ۴۷۳، ۱۹۸۸).

در *مانیفست*، مارکس و انگلس بر این اعتقادند که سرمایه‌داری یک نیروی جهانی است که جهانِ پیشاسرمایه‌داری را تغییر می‌دهد و بورژوازی آن نیروی واقعی اقتصادی ـ سیاسی است که پیشرفت و تحول عمومی به بار می‌آورد. در آن اثر، مارکس و انگلس بر این باورند که مادام که جوامع پیشاسرمایه‌داری هنوز در عرصه‌ی جهان وجود دارند، این ویژگی مترقیانه‌ی بورژوازی نیز باقی خواهد ماند. در *مانیفست*، به اعتقاد آن دو، این ویژگی سرمایه‌داری است که به همگونی جهان می‌انجامد. به گفته‌ی آن‌ها: «تفاوت‌های ملی و تضادهای میان ملت‌ها و مردم هر روز بیش‌ازپیش ازبین‌می‌رود و این به دلیل رشد و توسعه‌ی بورژوازی، آزادی بازرگانی، ایجاد بازار جهانی، همگون‌شدن شیوه‌ی تولید، و شرایط زندگی متناسب با آن تغییرات است» (ص ۸۰، ۱۸۴۸).

در *مانیفست*، مارکس و انگلس جهان‌شمولی سرمایه‌داری را اجتناب‌ناپذیر می‌دانند. به گفته‌ی آن‌ها: «بورژوازی، با بهینه‌کردن سریع تولید، و با وسایل ارتباطی بسیار راحت‌تر، حتا عقب‌افتاده‌ترین ملت‌ها، را به سمت تمدن سوق می‌دهد. بهای

ارزان کالاهایش توپخانه‌ی عظیمی است که به وسیله‌ی آن تمامی دیوارهای عظیم را در هم می‌کوبد و تمامی ملت‌های غیرمتمدن را، که با تعصب شدید از خارجی‌ها تنفر دارند، به تسلیم وامی‌دارد. بورژوازی تمام آن ملت‌ها را با ترس از انقراض مجبور به پذیرش شیوه‌ی تولید بورژوایی می‌کند و آن‌چه را خود تمدن می‌داند به آن‌ها معرفی می‌کند تا آن‌که آن‌ها نیز خود بورژوا شوند. به یک کلام، بورژوازی جهانی مشابه خود را خلق می‌کند» (همان‌جا، ص ۳۹).

در آن کتاب، مارکس و انگلس دلیل اجتناب‌ناپذیری جهان‌شمولی سرمایه‌داری را بدین‌گونه توضیح می‌دهند: «نیاز به یک بازار همیشه درحال‌گسترش برای محصولاتش، بورژوازی را در سراسر جهان دنبال می‌کند. بورژوازی همه‌جا بایدآشیانه کند و همه‌جا ارتباط برقرار سازد... بورژوازی از طریق بهره‌برداری از بازار جهانی به تولید و رقابت در تمامی کشورها خصلتی جهان‌شمول داده است» (همان‌جا). در آن اثر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وسیله‌ی ناآگاهانه‌ی تاریخ به شمار رفته که باوجود جنبه‌ی تاریک خود، از توانایی بالا برای خلق پیش‌شرط‌های مادی پیشرفت و تحول در سطح جهان برخوردار است.

مارکس و انگلس بر این باورند که فرایند جهانی‌شدن / دگرگونی سرمایه‌داری عمومی است و تعمیم‌پذیر به‌تمامی جنبه‌های اجتماعی و اقتصادی که تمام جوامع را با هم در ارتباط قرار می‌دهد. همان‌طورکه در مانیفست مطرح شده، «به جای خودکفایی و انزوای محلی و ملّی، ما در همه‌جا شاهد ارتباط جوامع هستیم و به‌هم‌پیوستگی همگانی میان ملت‌ها را مشاهده می‌نماییم؛ در تولید مادی و معنوی نیز» (همان‌جا).

البته *مانیفست کمونیست* تنها اثری از مارکس (و انگلس) نیست که در آن از جهان‌شمولی سرمایه‌داری سخن به میان می‌آید. در کتاب *سرمایه*، مارکس به‌طورضمنی و غیرمستقیم طبیعت جهان‌شمول سرمایه‌داری را فرض می‌نماید. اما بحث آشکار و مستقیم درباره‌ی طبیعت جهان‌شمول سرمایه‌داری و مترقی‌بودن آن

هنگام ورود به جوامع پیشاسرمایه‌داری را مارکس هم‌چنین در آثارش درباره‌ی چین، هندوستان و سایر جوامع «آسیایی» ــــ یعنی آثاری که در حوالی سال ۱۸۵۳ به رشته‌ی تحریر درآمد ــــ مطرح کرده است. این بحث آشکار مارکس را می‌توان در مقالاتی مشاهده کرد که او در روزنامه‌ی *نیویورک دیلی تریبون* درباره‌ی حاکمیت انگلستان در هند نوشت. در یکی از آن مقاله‌ها، در سال ۱۸۵۳، مارکس نوشت: «واقعیتی است که انگلستان به سبب پست‌ترین مشوق‌ها و منافع خود انقلابی اجتماعی را در هندوستان باعث شده و آن را به احمقانه‌ترین شیوه‌ی ممکن به اجرا درمی‌آورد. اما موضوع این نیست. سؤال این است که آیا انسانیت می‌تواند به سرنوشت خود جامه‌ی عمل بپوشاند بدون این‌که انقلابی اساسی را در وضعیت آسیا باعث شود؟ اگرنه، صرف‌نظر از جنایت‌های انگلستان، آن کشور درواقع وسیله‌ی ناخودآگاه تاریخ در به‌واقعیت‌درآوردن آن انقلاب بود» (از کتاب رابرت تاکر، ص ۶۸۵، ۱۹۷۸).

در یکی دیگر از آن مقاله‌هاکه در روزنامه‌ی *نیویورک دیلی تریبون* منتشر شد، مارکس چنین نوشت: «آن‌چه بورژوازی انگلستان مجبور به انجامش شود نه قادر است توده‌ی مردم را به آزادی رساند و نه این که شرایط اجتماعی آن‌ها را از لحاظ مادی بهتر کند، چرا که این نه تنها به توسعه نیروهای مولده بلکه هم‌چنین به تصرف آن‌ها به وسیله‌ی مردم بستگی دارد. اما آن‌چه این بورژوازی حتما انجام خواهد داد، این است که شالوده‌ی مادی هر آن دو را بر پا دارد. آیا بورژوازی هرگز کاری بیش از آن انجام داده است؟ آیا بورژوازی هرگز بدون کشاندن مردم به خون، کثافت و نکبت و پستی موجب تحولی شده است؟» (همان‌جا، ص ۶۲۲).

مقاله‌های مارکس درباره‌ی حاکمیت انگلستان بر هندوستان نیز طبیعت جهان‌شمول سرمایه‌داری را به‌وضوح نشان می‌دهند. در یکی از آن مقاله‌ها مارکس می‌نویسد: «انگلستان ناگزیر نقش دوگانه‌یی را در هندوستان ایفا می‌نماید: یکی مخرب، و دیگری سازنده که عبارتند از انهدام جامعه‌ی آسیایی قدیمی و برپانمودن شالوده‌ی جامعه‌ی غربی در آسیا» (همان‌جا، ص ۶۵۹)

در آن سلسله‌مقاله‌ها، مارکس استدلال مشابهی را نیز در مورد چین و دیگر جوامع آسیایی ارائه می‌دهد. او می‌نویسد: «امپراتوری‌های شرقی همیشه زیربنای اجتماعی بی‌تغییر را به همراه تغییر بی‌وقفه در افراد و قبایلی به نمایش می‌گذارند که قادرند روبنای سیاسی را به اختیار خود درآورند» (همان‌جا).

در آن مقاله‌ها، مارکس علت آن سکون در زیربنای اجتماعی را غالب‌بودن شیوه‌ی تولید «آسیایی» می‌داند، یعنی نظامی که مشخصات اصلی‌اش نبودِ مالکیتِ خصوصی بر زمین، نقشِ غالبِ دولت مرکزی در سازمان‌دهی پروژه‌های عمومی به منظور ارائه و کنترل نظام آبیاری، و خودکفایی جوامع روستایی بود (نک وُیاکیچ، ص ۴۷۷، ۱۹۸۸). البته باید توجه داشت که به گفته‌ی وُیاکیچ، «باید متذکر شد که استفاده‌ی مارکس از صفت آسیایی احتمالاً به دلیل نبود واژه‌یی دقیق‌تر است و به معنای یک منطقه‌ی جغرافیایی نیست. چه، مارکس گاهی مطرح می‌کند که در سرزمین‌هایی چون عربستان، ایران، مصر، بین‌النهرین لااقل مدتی این شیوه‌ی تولید غالب بوده است. و در نوشته‌های دیگری از غالب‌بودن این شیوه‌ی تولید در ترکیه، جاوه، هند شرقی هلند، مکزیک، پرو (زیرسلطه‌ی اینکاها)، اسپانیای تحت حاکمیت مسلمانان، و تمدن اتروسکان [در ایتالیا]، سخن می‌گوید» (همان‌جا، صص ۷۸-۴۷۷، ۱۹۸۸).

در آن مقاله‌ها، مارکس تنها راه تغییر آن حالت سکون در جوامع به‌اصطلاح آسیایی را نفوذ سرمایه‌داری غرب در آن کشورها می‌داند. باور مارکس به غالب‌بودن شیوه‌ی تولید آسیایی در هند بود که باعث شد در آن زمان، موضع وی درباره‌ی استعمار ایرلند توسط انگلستان با موضعش در مورد استعمار کشورهای «شرقی» چون هند توسط استعمارگران غربی تفاوت داشته باشد. مثلاً مارکس در سرمایه، فصل ۱۵، و «نامه‌هایی درباره‌ی ایرلند»، استعمار ایرلند توسط انگلستان را با شدت بیش‌تری از استعمار هند توسط همان کشور محکوم کرده و آن حالت دوگانه‌ی مطرح‌شده در مقالات بالا را برای ایرلند مد نظر نداشت. و شاید به خاطر تأثیر این مقالات مارکس و مقالات پیش از آن بود که در مناظرات انترناسیونال دوم برخی

سوسیالیست‌ها (یعنی تجدیدنظرطلبانی چون برنشتاین) حاضر نبودند استعمار ملت‌های شرقی توسط کشورهای خویش را محکوم نمایند و حتا آن را مثبت تلقی می‌کردند.

درباره‌ی این موضعِ مارکس در مقاله‌های یادشده چند نکته دارای اهمیت است. اول این‌که خودِ مارکس در نوشته‌های پس از ۱۸۵۳ خود در این موضعِ دوگانه تجدیدنظر کرد. یعنی با گذشت زمان و جمع‌آوری اطلاعات بیش‌تری راجع به شبه‌قاره‌ی هند و سایر جوامع شرقی، مارکس توانست تحلیل‌های دقیق‌تری از آن کشورها و مسائل پیچیده‌تر آن‌ها ارائه دهد. به گفته‌ی کریشنا آنانت: «مارکس بر اساس اطلاعات جدیدی که به دست آورد، در طی بیست سال پیش از فوت (در سال ۱۸۸۳) موضع اولیه‌ی خود در مورد استعمار هند را تغییر داد. به عبارت دیگر، پس از دست‌یابی به اطلاعات و تجربه‌ی بسیار، مارکس و برخی مارکسیست‌ها دریافتند که حاکمیت انگلستان در هندوستان یا اشغال بخشی از آفریقا توسط فرانسه یا تسلط اسپانیا و پرتغال بر آمریکای لاتین چیزی به جز استعمار نبوده و از آن رو بود که آن‌ها در صف مقدم مبارزات ضداستعماری قرار گرفتند» (*دیلی تایمز*، ۲۵ ژوئیه ۲۰۰۵، امپریالیسم و هندوستان.)

بسیاری از کسانی که با اشغال و استعمار هند توسط انگلستان آشنا هستند و بر این باورند که بحث‌های پیش از ۱۸۵۳ مارکس از بحث‌های (شاید نژادپرستانه‌ی آن زمانِ) هگل تأثیر پذیرفته بود، بسیاری از مفروضات مارکس درباره‌ی جامعه‌ی هند ـــ و بنابراین نقش دوگانه‌ی بورژوازی انگلستان در هند ـــ را زیر سئوال می‌برند. برخلاف آوینری، مارکسیست‌های مختلفی نیز مطرح کرده‌اند که باورهای اولیه (و پیش از ۱۸۵۳) مارکس در مورد هند و نقش استعمار غربی بعدها تغییر یافت. مثلاً هوراس دیویس، سال‌ها پیش در مقاله‌یی در *مانتلی ریویو*، از دیدگاه کسانی که موضع مارکس در مورد استعمار هند پیش و پس از ۱۸۵۳ را بدون تغییر می‌دانند انتقاد کرد و نوشت، پس از آن سال‌های اولیه «شور و شوق مارکس در این مورد که

سرمایه‌داری یک وسیله‌ی تغییر (در مستعمرات) است به سردی گرایید» (ص ۱۸، ۱۹۶۷). و یا در سال ۱۹۸۴ نویسنده‌ی مارکسیست هندی گاش در مقاله‌ی دیگری درباره‌ی مارکس و هندوستان در *مانتلی ریویو* نوشت: «ما نشان می‌دهیم که مارکس بعدها در موضع اولیه‌ی خود درباره‌ی سازنده‌بودنِ نقش سرمایه‌ی انگلیس در هندوستان تجدیدنظر کرد» (ص ۳۹، سال ۱۹۸۴). این نویسنده افسوس می‌خورد که دیگران، یعنی افرادی چون آوینری، آن تجدیدنظر مارکس را نادیده گرفته‌اند (همان‌جا). در آن مقاله گاش، با استناد به دو نامه‌ی مارکس به انگلس، نشان می‌دهد که مارکس حتا در سال ۱۸۵۳ درباره‌ی موضعِ اولیه‌ی خود درباره‌ی آن نقش به شک افتاده بود (ص ۴۲، همان‌جا).

او در آن مقاله اشاره می‌کند که انگلس نیز در کتاب خود، *منشاء خانواده، مالکیت خصوصی، و دولت*، از جامعه‌ی آسیایی با آن ویژگی‌های بالا صحبت نمی‌کند. گاش با استناد به جلد اول سرمایه نیز مطرح می‌کند: «نظریه‌ی مارکس در مورد شیوه‌ی تولید آسیایی، یعنی جامعه‌ی تغییرناپذیر آسیایی، تغییر فاحشی یافت، هم‌چنان که نظریه‌ی امیدبخش پیشین او درباره‌ی حاکمیت بریتانیا بر هندوستان تغییری اساسی کرد. مطالعات و پژوهش‌های بیش‌تر مارکس وی را متقاعد ساخت که حاکمیت سرمایه‌های بیگانه یک فرآیند صنعتی معکوس را آغاز نموده و اقتصاد هندوستان را به زائده‌یی از اقتصاد مرکز تبدیل و آن را بیش‌ازپیش به عقب برگرداند» (ص ۴۵ همان‌جا).

مارکس می‌نویسد: «با انهدام تولید صنایع دستی در کشورهای دیگر، ماشین‌آلات آن کشورها را مجبور می‌سازند تا به سرزمین‌هایی برای عرضه‌ی مواد خام خود تبدیل شوند. بدین‌طریق بود که هند شرقی ناگزیر تبدیل شد به تولیدکننده‌ی پنبه، پشم، کنف، چتایی و نیل برای بریتانیای کبیر... یعنی یک تقسیم کار بین‌المللی جدید ایجاد گردید که مناسب نیازهای مراکز اصلی صنعتی بود، تقسیم کاری که بخشی از جهان را به تولیدکنندگان محصولات کشاورزی تبدیل کرد تا محصولات خود را به آن مراکز مهم صنعتی عرضه کنند» (*سرمایه*، جلد اول، صص ۲۵-۴۲۴).

آن‌چه مسلم است مارکسِ دورانِ پختگی استعمار را محکوم می‌کند. به اعتقاد گاش نوشته‌های دوران پختگی مارکس، با محکوم‌نمودن استعمار در شرق، دربرگیرنده‌ی نکات زیر است:

اول، حاکمیت استعماری نه تنها نمی‌تواند نقشی انقلابی ایفا کند و قادر نیست اقتصاد مستعمرات را جلو برد، بلکه باعث عقب‌ماندگی آن‌ها شده و آن‌ها را به صورت زائده‌هایی از نظام‌های اقتصادی کشورهای مرکز درمی‌آورد.

دوم، انهدام نظام قدیم که از پیش‌شرط‌های ضروری تکامل و توسعه‌ی کشورهای استعمارزده است باید از طریق نیروهای داخلی انجام پذیرد، و نه توسط قدرت‌های خارجی و سرمایه‌داری بیگانه، چه قدرت‌ها و نیروهای خارجی صرفاً علاقه‌مند به تغییرات سطحی، ناقص و به نفع خود هستند. تغییر اساسی، یعنی انقلاب اجتماعی، صرفاً باید از طریق شهروندانِ خودِ مستعمرات به انجام رسد.

سوم، برای انهدام نظم قدیم، که بدون آن توسعه و تکامل ممکن نیست، مستعمرات ابتدا باید به استقلال ملی دست یابند. استقلال و حاکمیت خودی از نیازهای اساسی مستعمراتی است که خواستار توسعه و پیشرفت و ترقی ملل خود هستند. بدون انهدام و درهم‌کوبیدن یوغ استعمار هیچ مستعمره‌یی قادر نیست به توسعه و پیشرفت نائل گردد (منبع پیشین).

٤- انترناسیونال دوم: مارکسیست‌ها و گسترش و نفوذ سرمایه‌داری در دیگر مناطق جهان پیش از جنگ جهانی اول

مارکس در آثار اقتصادی و نیز در دیگر آثار خود هیچ‌گاه واژه‌ی امپریالیسم را به کار نگرفت و به آغاز مرحله‌ی جدیدی از سرمایه‌داری، که مارکسیست‌ها در دهه‌ی دوم قرن بیستم امپریالیسم یا سرمایه‌داری انحصاری نامیدند، اشاره‌یی نکرد. او تنها از استعمار در چارچوب گسترش سرمایه‌داری به سرزمین‌های با نظام‌های پیشاسرمایه‌داری سخن گفت.

ایده‌ی مبارزات ضدامپریالیستی مارکسیست‌ها بیش‌تر در طی مناظره‌ها و بحث‌های انترناسیونال دوم پا گرفت و کارل کائوتسکی مهم‌ترین عنصر در ارائه‌ی این بحث‌ها بود. موضوع سیاست‌های استعماری کشورهای سرمایه‌داری در کشورهای غیرغربی اولین بار در کنگره‌ی پاریس انترناسیونال دوم، یعنی در سال ۱۹۰۰، مطرح شد. در آن کنگره، انترناسیونال دوم قطع‌نامه‌یی را پذیرفت که بر اساس آن متعهد شد تا: «نه تنها از هر طریق ممکن بر علیه گسترش استعماری قدرت‌های سرمایه‌داری مبارزه کند، بلکه در کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره تشکیل احزاب سوسیالیستی را تشویق و تا نهایت ممکن با آن احزاب همکاری کند» (کُول ـ Cole ـ انترناسیونال دوم، بخش اول، ص ۴۲). با تصویب آن به اتفاق آرا، آن قطع‌نامه‌ی قاطعانه ضدامپریالیستی مورد حمایت کائوتسکی و سایر مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌های غیرمارکسیست کنگره، و از جمله عناصر و افرادی قرار گرفت که چند سال بعد از سیاست‌های استعماری کشورهای غربیِ خود در کشورهای غیرغربی دفاع نمودند.

محکوم‌کردن قاطع استعمار و سیاست‌های امپریالیستی قدرت‌های بزرگ با تصویب قطع‌نامه‌یی در کنگره‌ی ۱۹۰۴ انترناسیونال دوم در آمستردام، تکرار شد. جالب است که آن قطع‌نامه بنا به پیشنهاد مارکسیست هلندی وان کول[1] به تصویب رسید، یعنی فردی که در کنگره‌ی بعدی موضع خود را تغییر داد و از استعمار حمایت کرد.

چند سال بعد در کنگره‌ی ۱۹۰۷ انترناسیونال دوم در اشتوتگارت، برخی از مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌های غیرمارکسیست به جرگه‌ی مدافعان استعمار پیوستند. بنا به گفته‌ی کُول، رقابت‌های روبه‌افزایش قدرت‌های بزرگ بر سوسیالیست‌ها نیز تأثیر گذاشته بود (ص ۴۳، همان‌جا). وان کولِ هلندی، که در دو کنگره‌ی پیشین سلطه‌های استعماری را محکوم کرده بود، در کنگره‌ی ۱۹۰۷: «با

1. Van Kol

قاطعیت از تصویب سیاستی که استعمار را مثبت تلقی می‌کرد حمایت و استدلال کرد که موضع منفی قطع‌نامه‌های مصوبه در دو کنگره‌ی پیشین تأثیر بسیار نادرستی بر جای گذاشتند و سوسیالیست‌ها باید در عمل وجود انکارناپذیر امپراتوری‌های استعماری را بپذیرند» (ص ۷۰، همان‌جا). لیکن وقتی قطع‌نامه به رأی اعضای کنگره گذاشته شد، «اقلیت با رأی ۱۲۷ به ۱۰۸ اکثریت را شکست داد و کنگره‌ی انترناسیونال به مخالفت با استعمار رأی داد» (همان‌جا).

با وجود آن پیروزی، نمی‌توان نقش مخرب ۱۰۸ رأی موافق استعمار را نادیده گرفت، چه بسیاری از سوسیالیست‌ها و مارکسیست‌ها آشکارا از سیاست‌های استعماری کشورهای غربی خود ـــ و آن هم در زمانی که رقابت‌های امپریالیستی میان قدرت‌های بزرگ اروپایی شدید و در حال افزایش بود ـــ دفاع کردند. بنا به گفته‌ی کُول، اکثریت نماینده‌گان آلمان، هلند، دانمارک، اتریش، سوئد، بلژیک و آفریقای جنوبی از موضع حامیِ استعمارِ وان کولِ هلندی حمایت نمودند و موضع ضداستعماری کائوتسکی مورد پشتیبانی اکثریت، یعنی نماینده‌گان روسیه، لهستان، مجارستان، صربستان، رومانی، بلغارستان، اسپانیا، استرالیا، ژاپن، ایالات متحده آمریکا، فنلاند، آرژانتین و نروژ قرار گرفت. آراء هیأت‌های نماینده‌گی فرانسه، انگلستان و ایتالیا بین آن دو تقسیم شد و هیأت نماینده‌گی سوئیس رأی ممتنع داد (همان‌جا، صص ۴۳-۴۲).

بحث‌های کنگره ۱۹۰۷ نشان داد که بسیاری از سوسیالیست‌های انترناسیونال دوم در آن کنگره از نقش «متمدن‌سازی» قدرت‌های بزرگ در مستعمرات دفاع می‌کردند. مثلاً برنشتاین (تجدیدنظرطلب معروف) که به همراه اکثریت هیأت نماینده‌گی آلمان خواهان یک سیاستِ «مثبتِ» استعماری بود، در آن کنگره مطرح کرد: «ما باید از این ایده‌ی آرمان‌شهری که به خلاص‌شدن از مستعمرات می‌انجامد، دوری جوییم. نتیجه‌ی منطقی چنین ایده و نظریه‌یی این است که ایالات متحده‌ی آمریکا را به سرخ‌پوستان بازگردانیم» (به نقل از کائوتسکی، ص ۳، چاپ ۱۹۷۰). در ادامه‌ی آن بحث برنشتاین مطرح کرد: «مردم متمدن وظیفه دارند که نوعی

سرپرستی را بر مردم غیرمتمدن اعمال نمایند. حتا سوسیالیست‌ها نیز باید این واقعیت را بپذیرند... بخش عمده‌یی از زندگی اقتصادی ما متکی بر محصولاتی از مستعمرات است که افراد بومی قادر به بهره‌برداری از آن‌ها نبودند» (همان‌جا).

همان‌طورکه گفته شد در کنگره‌ی ۱۹۰۷ کائوتسکی از حامیان موضع ضداستعماری بود. جالب است که لنین که در آن کنگره عضو هیأت نمایندگان روسیه بود (و چند سال بعد کائوتسکی را مرتد نامید) در نوشته‌هایش موضع ضداستعماریِ کائوتسکی را ستود. لنین، در مقاله‌یی با عنوان «کنگره‌ی انترناسیونال در اشتوتگارت»، پس از نقد موضع وان کولِ هلندی در آن کنگره نوشت: «قابل توجه است که آن‌ها [وان کول و هوادارانش] با مخالفت کائوتسکی روبه‌رو شدند، که احساس وظیفه نمود تا از کنگره بخواهد با موضع اکثریت هیأت نمایندگی [خود یعنی] آلمان مخالفت ورزند... نکته این بود که آیا ما باید به رژیم مدرن و چپاول‌گر و خشونت‌گرای بورژوازی امتیاز دهیم یا خیر. یعنی کنگره قرار بود سیاست استعماری امروزی را که شالوده‌اش به‌بردگی‌کشیدن خلق‌های عقب‌مانده بود به بحث بگذارد» (لنین، مجموعه‌آثار، جلد ۱۳، صص ۶-۷۵).

از جمله تأثیرات جهان‌شمول سرمایه‌داری که لنین در اثر فوق مطرح کرد، این بود: «بورژوازی درواقع نظام برده‌داری را با خود به مستعمرات می‌بُرد، خلق‌های بومی را در معرض اعمال خشونت بی‌سابقه قرار می‌داد و آن‌ها را از طریق اشاعه‌ی مشروبات الکلی و سفلیس متمدن می‌کرد» (همان‌جا). در آن مقاله‌ی سال ۱۹۰۷، لنین درباره‌ی نمایندگانی در آن کنگره‌ی انترناسیونال که «متمدن‌سازی امپریالیستی را می‌پذیرفتند» نوشت: «این کار به معنای پذیرش کامل مواضع بورژوازی است» (همان‌جا).

در آن سال لنین مقاله‌ی دیگری نیز درباره‌ی سیاست‌های استعماری قدرت‌های بزرگ نوشت. جالب است که او در هیچ‌یک از آن دو مقاله از آغاز مرحله‌ی جدیدی از سرمایه‌داری جهانی (یعنی امپریالیسم) سخنی به میان نیاورد. یعنی در سال ۱۹۰۷ او با بحث‌های ضداستعماری کائوتسکی موافق بود و از آغاز مرحله‌ی نهایی

سرمایه‌داری صحبتی نمی‌کرد. تنها در سال ۱۹۱۶ بود که لنین این مرحله‌ی جدید را مورد بحث قرار داد. در آن زمان لنین به این نتیجه رسید که بین سال‌های ۱۸۹۸ و ۱۹۰۰ مرحله‌ی نهایی یعنی امپریالیستی سرمایه‌داری جهان‌شمول پا به عرصه‌ی وجود گذاشته است. (البته به نظر تاریخ‌نگاران غیرمارکسیست عصر امپریالیسم در حدود بیست سال پیش از شروع قرن بیستم آغاز شده بود). به عبارت دیگر، این فرض منطقی به نظر می‌رسد که لنین پس از ۱۹۰۷ به آغاز مرحله‌ی جدیدی از سرمایه‌داری به نام امپریالیسم معتقد شده است. اما به نظر می‌رسد کائوتسکی در سال ۱۹۰۷ به آغاز شکلی تازه از سرمایه‌داری جهانی ــــ یک نوع سیاست جهانی و نه مرحله‌ی ساختاری تازه ــــ معتقد بوده است. به گفته‌ی کائوتسکی در *سوسیالیسم و سیاست استعماری*: «تنها در دهه‌ی ۸۰ قرن پیشین است که یک عصر جدید از سیاست‌های استعماری پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد. این سیاست اکنون به بقیه‌ی جهان، آفریقا و چین چشم دوخته است» (ص ۲۴، ۱۹۰۷). اما او چند سطر بعد می‌نویسد: «لیکن این نظام استعماری جدید مشخصات کاملاً متفاوتی از انواع پیشین خود دارد» (همان‌جا).

لنین ظهور یک مرحله‌ی جدید (و جهان‌شمول‌تر) از سرمایه‌داری را در سال ۱۹۱۶ و در دو نوشته‌ی مختلف مطرح کرد: یکی در مقاله‌یی درباره‌ی امپریالیسم که در جلد بیست‌ودوم از مجموعه‌ی آثارش چاپ شده و دیگری در اثر معروف، مؤثر و قدرتمندش *امپریالیسم: آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری*. به نظر می‌رسد که لنین و بوخارین تقریباً در یک زمان ظهور چنین مرحله‌یی را پذیرفته باشند. کتاب *امپریالیسم و اقتصاد جهانیِ* بوخارین در سال ۱۹۱۷ یعنی پس از اثر معروف لنین منتشر شد ولی اکثر تاریخ‌نگاران بر این باورند که درواقع در سال ۱۹۱۵ یعنی پیش از کتاب لنین نوشته شده بود و لنین نیز با این اثر و محتوی آن آشنا بوده، چون پیش‌گفتار آن اثر را نوشت. به نظر می‌رسد که هم اثر لنین و هم اثر بوخارین تحت تأثیر آثار دیگری نیز قرار گرفته بودند: کتاب ۱۹۰۲ هابسن به نام *امپریالیسم*، نظر

کائوتسکی درباره‌ی استعمار و مشخصاتِ آن، کتاب پُراهمیت *سرمایه مالی* به قلم هیلفردینگ و *انباشت سرمایه* از رُزا لوکزامبورگ. اهمیت کتابِ امپریالیسم و نبوغ لنین در نوشتن آن اثرِ مؤثر در این بود که توانست ویژگی‌های جدیدی را که هابسن غیرمارکسیست و نویسندگان مارکسیست یادشده در نوشته‌های‌شان در مورد سرمایه‌داری جهانی مطرح کرده بودند با هم درآمیخته و به شکل یک مجموعه‌ی واحد ارائه دهد. چه، حتا هابسن در اثر ۱۹۰۲ خود و با استفاده از تئوری‌های اقتصادی مصرف ناکافی[1]، توانسته بود ظهور پدیده‌ی جدیدی را که امپریالیسم خواند تشخیص دهد و از مشخصات مرحله‌ی انحصاری سرمایه هم‌چون صدور سرمایه سخن بگوید. کتاب *امپریالیسم* هابسن نیز بر شکل‌گیری دیدگاه لنین در مورد امپریالیسم تأثیر گذاشت. به باور نویسنده‌ی این سطور، در میان نویسندگان مارکسیست، کائوتسکی اولین فردی بود که پیش‌تر برخی از خصلت‌های مورد بحث لنین در مورد امپریالیسم را مطرح کرده بود. به عنوان مثال، او نُه سال پیش از لنین، از ظهور شرکت‌های بزرگی که در ادبیات مارکسیستی به انحصارها معروف شدند سخن گفت، از پدیدارشدن و نقش کارتل‌ها و تراست‌ها صحبت کرد و اهمیت پدیده‌ی جدید صدور سرمایه را مورد بحث قرار داد (صص ۲۸-۲۶، ۱۹۰۷). اما همان‌طورکه بعداً خواهیم دید، هدف لنین از نوشتن *امپریالیسم: آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری* نقد و به‌چالش‌کشیدن تز جدید کائوتسکی در مورد فوق‌امپریالیسم بود.

با وجود سهم کائوتسکی در آغاز نظریه‌ی امپریالیسم از دیدگاه مارکسیستی، اثر پُراهمیت رودُلف هیلفردینگ به نام *سرمایه مالی* (۱۹۱۰) را باید مهم‌ترین و نظام‌مندترین اثر مارکسیستی در مورد تحلیل تحولات جدید سرمایه‌داری، پیش از انتشار کتاب ۱۹۱۶ لنین به حساب آورد. اگر چه جزوه‌ی ۱۹۰۷ کائوتسکی از پاره‌یی از ویژگی‌های جدید سرمایه‌داری سخن گفته بود، هیلفردینگ در اثر ۱۹۱۰ خود به شکلی دقیق‌تر و اصولی‌تری ظهور شرکت‌های بزرگ ــــ یعنی شرکت‌های سهامی

1. underconsumption

(در ادبیات مارکسیستی غالباً: «انحصارها») اوج‌گیری سرمایه‌ی مالی از طریق ادغام سرمایه‌های صنعتی و سرمایه‌های پولی یا بانکی و پدیده‌ی نوظهور صدور سرمایه را مورد تحلیل قرار داد. هیلفردینگ به تحلیل از پویایی درونی سرمایه‌داری پیشرفته می‌پردازد. اما درعین‌حال جنبه‌های جهان‌شمول سرمایه‌داری جهانی را نیز مورد بحث قرار می‌دهد. مثلاً، در زمان هیلفردینگ محاسن و معایب بازرگانی خارجی آزاد و سیاست‌های مربوطه موضوع بحث مهم کشورهای اصلی سرمایه‌داری را تشکیل می‌داد. هیلفردینگ در این ارتباط نوشت: «شکی نیست که بازرگانی خارجی آزاد، از طریق تولید پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، تمامی بازار جهانی را متحد ساخته، قابلیت بهره‌وری حداکثر نیروی کار و عاقلانه و منطقی‌ترین تقسیم کار در سطح جهان را تضمین خواهد کرد» (ص ۴۲۱، ۱۹۱۰)، از دیدگاه هیلفردینگ در آن کتاب نیز سرمایه‌داری جهان‌شمول است، چرا که مجبور است به دنبال بهترین و ممکن‌ترین شرایط تولید و منابع مختلف موجود در گوشه و کنار جهان باشد. هیلفردینگ در مورد این‌که صدور سرمایه تأثیر جهانی دارد نوشت: «صدور سرمایه درمجموع و سرمایه‌ی مالی بالاخص توانسته است به میزان بسیار زیادی تغییر تمامی مناسبات پیشین و صدور سرمایه در سراسر جهان را سرعت ببخشد. توسعه‌ی سرمایه‌داری در هیچ کشور به‌طورجداگانه به انجام نمی‌رسد» (همان‌جا، ص ۴۳۵).

۵- امپریالیسم یا فوق‌امپریالیسم[1]

چنان‌که در بالا مطرح شد، از نظر لنین سال‌های پایانی قرن نوزدهم نقطه‌ی آغاز مرحله‌یی جدید از سرمایه‌داری به نام امپریالیسم را نشان می‌دهد.[2] از نظر لنین این

1. Ultra-imperialism

۲ـ قابل‌توجه است که مفهوم امپریالیسم لنین بی‌ارتباط به بحث‌های مارکس در کتاب سرمایه نیست که بر این بـاور بود که رقابت به دو حالتِ تمرکز داخلی (centralization) و خارجی (concentration) می‌گراید. چرا که، به گفتـه‌ی لنین، این دو حالت تمرکز به رشد انحصارها می‌انجامد، و این مشخصه‌ی اصلی نظریه‌ی امپریالیسمِ لنین است.

مرحله از سرمایه‌داری دارای ویژگی‌های شناخته‌شده‌ی زیر است:

«(۱) تمرکز تولید و سرمایه به آن حد بالایی از خود دست‌یافته که به ایجاد انحصارها (یعنی شرکت‌های بزرگ) انجامیده است و آن‌ها نقش عمده‌یی را در زندگی اقتصادی ایفا می‌نمایند؛ (۲) ادغام سرمایه‌های صنعتی و بانکی، بنابراین پیدایش سرمایه‌ی مالی، و بر اساس آن به‌وجودآمدن یک اولیگارشی مالی؛ (۳) صدور سرمایه در مقایسه با صدور کالا اهمیت ویژه‌یی می‌یابد؛ (۴) ایجاد انحصارهای بین‌المللی سرمایه‌داری و تقسیم جهان میان آن انحصارها، و (۵) تکمیل تقسیم تمامی مناطق جهان در میان قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری» (نقل از کتاب تاکر، ۱۹۷۵، ص ۲۴۴).

جهان‌شمول‌بودن سرمایه‌داری از دیدگاه لنین از جملات زیر کاملاً روشن است: «صدور سرمایه بر توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشورهای دریافت‌کننده‌ی سرمایه به‌شدت تأثیر گذارده و به آن سرعت می‌بخشد. بنابراین، درحالی‌که صدور سرمایه می‌تواند تا اندازه‌یی از توسعه و رشد سرمایه‌داری در کشورهای صادرکننده‌ی سرمایه بکاهد، اما آن کاهش همراه خواهد بود با گسترش و ژرفای هرچه بیش‌تر مناسبات سرمایه‌داری در سراسر جهان» (همان‌جا، ص ۲۷۷). اما به باور او سرمایه‌داری نظامی است جهان‌شمول با مراکز مختلفی از قدرت که با یک‌دیگر، و به منظور کنترل قدرت‌های کوچک‌تر و ضعیف‌تر در سطح جهان، و از جمله کشورهای فقیر و پیشاسرمایه‌داری، در رقابت هستند. از دیدگاه لنین این‌گونه رقابت است که به درگیری‌ها در جهان منجر می‌شود و سرانجام به سقوط و انهدام سرمایه‌داری می‌انجامد. ازاین‌رو است که در پیش‌گفتار چاپ ترجمه‌های فرانسوی و آلمانی *امپریالیسم: آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری*، لنین می‌نویسد: «سرمایه‌داری با رشد خود به یک نظام جهانی ظالمانه استعماری تبدیل شده که در آن چند کشور پیشرفته از لحاظ مالی اکثریت جمعیت جهان را تحت فشار قرار می‌دهند. غنائم ناشی از آن میان دو سه قدرت چپاولگر و تادندان‌مسلح تقسیم می‌شود... آن قدرت‌ها تمامی کشورهای جهان را به منظور کسب این غنائم به جنگ می‌کشند» (لنین، نقل از تاکر، ۱۹۷۵، ص ۲۰۷).

در مقاله‌ی لنین با عنوان «درباره‌ی شعار ایالات متحده‌ی اروپا» می‌خوانیم: «سرمایه جهانی و انحصاری می‌شود. جهان میان چند قدرت بزرگ تقسیم شده، یعنی آن قدرت‌هایی که در غارت و ستم بر ملت‌ها موفق بوده‌اند» (همان‌جا، ص ۲۰۱).

جزوه‌ی *امپریالیسم* لنین (۱۹۱۶) که اثری پُراهمیت و درعین‌حال توضیح واضح و روشنی است از مرحله‌ی امپریالیستی سرمایه‌داری، بر تفکر نویسندگان و فعالان مارکسیستی چندین نسل تأثیر گذاشت. با وجود این، باید دید که چرا لنین، یک رهبر سیاسی و فعال انقلابی، در زمانه‌یی حساس و هنگامی که رهبری یک انقلاب اساسی را در دست داشت، وقت خود را صرف نگارش آن اثرِ درواقع اقتصادی کرد. برای ارائه‌ی پاسخی به این پرسش و درکِ دلیل آن، لازم است با دو دستگی درحال‌پیدایش میان مارکسیست‌ها در آن زمان حساس آشنا شویم، یعنی تقسیم مارکسیست‌های انقلابی به دو گروه و با دو دیدگاه مختلف، یکی به رهبری لنین و دیگری به رهبری کائوتسکی. این دودستگی به دلیل اختلاف نظر در مورد دو نحوه‌ی برخورد با مسائل روز بود، مسائلی چون ماهیت جنگ جهانی اول و چه‌گونگی برخورد با آن، ماهیت امپریالیسم، آینده‌ی سرمایه‌داری، انقلاب روسیه و تاکتیک‌های به‌کاررفته در آن، و امکان‌پذیری سوسیالیسم. ازآن‌جاکه در آستانه‌ی آغاز جنگ جهانی اول کائوتسکی به مواضع جدیدی در ارتباط با ماهیت امپریالیسم و سرمایه‌داری جهانی رسیده بود، لنین، به منظور ارائه‌ی نقدی از آن مواضع، اقدام به نوشتن اثر خود کرد. با نوشتن آن، لنین می‌خواست دو موضوع مهم سیاسی را برجسته کند. اول این که سرمایه‌داری ناگزیر و به منظور تقسیم و یا تقسیم دوباره‌ی جهان میان قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری ـــ جنگ‌هایی امپریالیستی را دامن می‌زند، و دوم این که تنها انقلاب‌های سوسیالیستی می‌توانند جوامع انسانی را از بلای رقابت‌های تسلیحاتی و جنگ‌افروزانه دولت‌های ملی نجات دهند. اما در آن زمان کائوتسکی به این نظر رسیده بود که جنگ میان امپریالیست‌ها الزاماً به انهدام نظام سرمایه‌داری و بنابراین پیدایش سوسیالیسم منتهی نخواهدشد.

در *امپریالیسم: آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری*، لنین چندین بار و به‌طورآشکار مواضع کائوتسکی درباره‌ی جنگ جهانی اول، آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری، و امکان‌پذیری آن‌چه کائوتسکی (پیش از نگارش اثر لنین) فوق‌امپریالیسم خوانده بود مورد حمله قرار داد. به گفته‌ی جان ویلوبی: «لنین مشخصاً این نظر را در برابر تحلیل کائوتسکی قرار داد که معتقد بود پایان جنگ جهانی می‌تواند به یک دوران صلح‌آمیز توسعه‌ی سرمایه‌داری منجر شود که پی‌آمد آن پی‌ریزی شالوده‌ی دگرگونی صلح‌آمیز سرمایه‌داری به سوسیالیسم باشد» (ص ۹۱، سال ۱۹۷۹). به عبارت دیگر، در آستانه‌ی جنگ جهانی اول، کائوتسکی که در آن زمان یک نظریه‌پرداز برجسته‌ی مارکسیست به شمار می‌رفت، به این نتیجه رسیده بود که این امکان وجود دارد که قدرت‌های سرمایه‌داری مدتی در صلح به سر برند، یعنی سرمایه‌داری جهانی به مرحله‌یی برسد که کائوتسکی آن را فوق‌امپریالیسم نامیده بود. این برخلاف بحث لنین بود که معتقد بود عصر امپریالیسم، با منجرشدن به درگیری‌های خشونت‌آمیز میان قدرت‌های سرمایه‌داری رقیب، سرانجام به انهدام سرمایه‌داری و تولد سوسیالیسم خواهد انجامید.

لنین در اشاره به این موضع کائوتسکی است که در کتابش می‌نویسد: «شکی نیست که توسعه‌ی جهان به سمت ایجاد یک تراست واحد جهانی است که تمامی شرکت‌ها و دولت‌ها در سطح جهان را بدون استثناء خواهد بلعید... پیش از رسیدن به تراست جهانی، پیش از آن‌که سرمایه‌های مالی کشورها یک اتحاد فوق‌امپریالیستی تشکیل دهند، جهان الزاماً به انفجار کشیده شده و سرمایه‌داری به عکس خود تبدیل خواهد شد» (همان‌جا، ص ۳۳-۲۳۲).

البته به باور کائوتسکی، این که پیدایش فوق‌امپریالیسم در آینده‌ی نزدیک، میان‌مدت، یا در آینده‌یی دور به وقوع می‌پیوست، بستگی به پویایی توسعه‌ی اجتماعی ـ اقتصادی در سطح جهان داشت. اما به اعتقاد لنین، موضع کائوتسکی

طبیعت ناهمگون سرمایه‌داری و بنابراین در جوهر خود امکان‌پذیری سوسیالیسم را نادیده می‌گرفت.

برای درک از اهمیت تغییر موضع کائوتسکی لازم به یادآوری است که در سال ۱۹۱۲ سوسیالیست‌ها در سطح جهان، و از جمله کائوتسکی، بیانیه معروف سوسیالیستی با نام مانیفست ۱۹۱۲ بازل[1] را پذیرفته بودند. بر اساس این بیانیه، در صورت وقوع جنگ میان قدرت‌های سرمایه‌داری ـــ که در سال ۱۹۱۲ انتظار آن می‌رفت ـــ سوسیالیست‌ها موظف می‌بودند تا از بحران‌های اقتصادی و سیاسی ناشی از آن جنگ استفاده کرده و برای سرنگونی سرمایه‌داری و ایجاد سوسیالیسم کوشش و مبارزه نمایند. اما از ابتدای جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴، به نظر می‌رسید که کائوتسکی در تحلیل خود از شرایط جهانی به نتیجه‌یی متفاوت از دیگر رفقای مارکسیست خود رسیده است. به‌ویژه در مورد این‌که سرمایه‌داری در سطح جهانی و به رهبری ایالات متحده آمریکا به توازن جدیدِ جهان‌شمولی رسیده است.

در سال‌های بین ۱۹۱۱ و ۱۹۱۳ کائوتسکی مطالعه درباره‌ی سرمایه‌داری جهانی را آغاز نمود که نتیجه‌اش نقطه‌نظراتی از وی بود که در مقاله‌ی ۱۹۱۴ او با عنوان امپریالیسم[2] به زبان آلمانی انتشار یافت. ترجمه‌ی انگلیسی آن اثر در سال ۱۹۷۰ تحت عنوان فوق‌امپریالیسم در مجله‌ی *نیو لِفت ریویو* منتشر شد. و این همان نوشته‌یی از کائوتسکی است که مورد حمله‌ی شدید و جدل لنین در اثر معروف *امپریالیسم، آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری* قرار گرفت. در آن مقاله، کائوتسکی امپریالیسم را نه به عنوان آخرین و بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری، بلکه به عنوان یک سیاست ممکنِ آن مطرح می‌کند. به علاوه، در آن مقاله، برخلاف جزوه‌ی امپریالیسم لنین، جنگ جهانی اول صرفاً به عنوان یک جنگ امپریالیستی مطرح نشده است. به بیانِ خود کائوتسکی: «جنگ و مخاصمه‌ی میان اتریش و صربستان صرفاً در اثر

1. Basle Manifesto
2. Basle Manifesto

تمایلات امپریالیستی نبود که به وقوع پیوست. در اروپای شرقی، ملی‌گرایی هنوز به صورت یک نیروی انقلابی عمل می‌کند و خصومت کنونی میان اتریش و صربستان هم جنبه‌ی امپریالیستی دارد و هم جنبه‌ی ناسیونالیستی» (ص ۴۶).

تحت نظام سرمایه‌داری، آن‌چنان‌که کائوتسکی استدلال می‌کند، منافع سرمایه‌های مالی و صنعتی در تضاد قرار می‌گیرند. درحالی‌که سرمایه‌ی صنعتی تنها با وسعت‌بخشیدن به بازار جهانی از طریق بازرگانی آزاد گسترش می‌یابد، امپریالیسم و نظامی‌گری (میلیتاریسم) تنها از طریق سرمایه‌ی مالی پدیدار می‌شوند، و او این سرمایه را ارتجاعی‌ترین و جنگ‌خواه‌ترین نوع سرمایه به شمار می‌آورد. لیکن به باور کائوتسکی، قابل‌تصور بود که مرحله‌ی امپریالیستی سرمایه‌داری جای خود را در اثر توافق میان شرکت‌های بزرگ صنعتی، و در نتیجه‌ی آن میان دولت‌های کشورهای صنعتی، به مرحله‌ی بعدی یعنی فوق‌امپریالیسم بدهد. به بیان دیگر، کائوتسکی از امکان پایان جنگ میان قدرت‌های بزرگ اروپایی و غربی سخن گفت. در آن زمان کائوتسکی به این نتیجه رسیده بود که تنها سوسیالیست‌های افراطی و برخی از جناح‌های سرمایه‌داری وجود جنگ را ضروری می‌بینند. و این بدان معنا است که از نظر او، تمامی سرمایه‌دارها الزاماً امپریالیست و خواهان جنگ نبودند. در این ارتباط او نوشت که: «[البته] امپریالیسم صلح‌خواه نیست و متمایل به درگیری مسلحانه است، اما تمایلات دیگری نیز وجود دارند. وابستگی متقابلِ اقتصادی عاملی است که می‌تواند در برابر جنگ‌افروزان قرار بگیرد.» (کائوتسکی، به نقل از سالوادوری، ۱۹۷۹، ص ۱۷۷).

آن پیش‌بینی کائوتسکی در آغاز جنگ جهانی دوم صادق نبود، اما پس از پایان جنگ جهانی دوم درستی آن به اثبات رسید. البته کائوتسکی هیچ‌گاه امکان وقوع جنگ جهانی دیگری را منکر نشد. به باور کائوتسکی، مادام که قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری نتوانند با ایجاد یک صلح پایدار در میان خود به توافق برسند، امکان بروز جنگ جهانی دوم وجود دارد. در این ارتباط، سالوادوری مقاله‌ی دیگری را که

کائوتسکی هنگام جنگ جهانی اول نوشت، این‌گونه بازگو می‌کند: «اگر ایجاد صلح جهانی ممکن نشود و اگر امپریالیسم پیروز شود، در این صورت جنگ جهانی دومی ناگزیر خواهد بود، که در اثر آن اروپا برای یک دوره‌ی کامل تاریخی به ویرانی کشیده خواهد شد. در طی آن دوره سرمایه‌داری ادامه خواهد یافت، اما با رهبری بدون رقیب ایالات متحده آمریکا، که این مقام را با جنگ جهانی اول کسب کرد.» (سالوادوری، ص ۱۸۶). و این تقریباً همان چیزی است که با وقوع جنگ جهانی دوم اتفاق افتاد. پیش از آن یعنی در مقاله‌ی دیگری که در ۲۱ اوت ۱۹۱۴ و در *نویه تسایت*[1] منتشر شد، کائوتسکی مطرح کرد که در جنگ جهانی اول نیز فاتح واقعی بدون شک ایالات متحده خواهد بود، یعنی آن کشور خواهد توانست بیش‌ترین منافع ناشی از آن جنگ را از آن خود نماید. با پیش‌بینی نقش ایالات متحده آمریکا و حتا برنامه‌یی شبیه برنامه‌ی مارشال ـــ که بیش از سی سال بعد در پی جنگ جهانی دوم آمریکا برای حفظ سرمایه‌داری اروپای غربی و نفوذ خود به اجرا درآورد ـــ کائوتسکی به سال ۱۹۱۴ نوشت: «بازسازی اقتصاد ویران اروپا پس از جنگ بدون حمایت آمریکا ممکن نخواهد بود. حداقل کشورهای شکست‌خورده در آن جنگ به موضع وابستگی به سرمایه‌ی مالی آمریکایی درخواهند افتاد» (به نقل از سالوادوری، ۱۹۷۹، ص ۱۸۳).

موضع جدید کائوتسکی و سخن‌گفتن از پدیده‌ی فوق‌امپریالیسم خشم بسیاری از رفقای سابق و مارکسیست او را برانگیخت. از جمله‌ی آن رفقای سابق می‌توان از رُزا لوکزامبورگ نام برد. از نظر لوکزامبورگ، این دیدگاه کائوتسکی نمی‌توانست بدون تجدیدنظرِ اساسی در مارکسیسم اتخاذ گردد. از دیدگاه لوکزامبورگ تجدیدنظرهای برنشتاین در مقایسه با تجدیدنظرِ کائوتسکی بچگانه و معصوم بود. به باور سالوادوری، برای لوکزامبورگ استراتژی واقعاً مارکسیستی و قابل‌دفاع یک استراتژی مبتنی بر اقدام پرولتاریا است که باید از موقعیتی که در اثر بحران ناشی از جنگ فراهم می‌شود

1. Die Neue Zeit

استفاده کند و گسستی انقلابی از سرمایه‌داری را در پیش بگیرد (همان‌جا، ص ۱۸۷). نقدی مشابه را هم‌چنین می‌توان در آثار مختلفی از لنین مشاهده نمود. از آن جمله است مقاله‌یی با عنوان «سوسیالیسم و جنگ». در بخشی از این اثر با عنوان فرعی «کائوتسکیسم» لنین کائوتسکی را به رویزیونیسم و دنباله‌روی از تجدیدنظرطلبانی چون برنشتاین متهم می‌کند.

در انتقاد از مواضع جدید کائوتسکی، لنین در پیش‌گفتار چاپ‌های فرانسوی و آلمانی *امپریالیسم: آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری*، می‌نویسد: «دیدگاه‌های کائوتسکی و هم‌فکرانش نفی کامل آن اصول انقلابیِ مارکسیستی است که او چندین دهه از آن‌ها دفاع کرده است» (تاکر، ص ۲۰۸). در جزوه‌ی امپریالیسم، لنین مشخصاً چند جنبه از نظریه‌ی فوق‌امپریالیسم کائوتسکی را مورد حمله قرار می‌دهد، مثلاً او مطرح می‌کند: «برخی از نویسندگان بورژوا، که هم‌اکنون کائوتسکی نیز ــــ با رهاکردن کامل مواضع مارکسیستیِ پیشینِ خود (مثلاً در ۱۹۰۹) ــــ به جرگه‌ی آن‌ها پیوسته است، این عقیده را ابراز داشته‌اند که کارتل‌های بین‌المللی، که بارزترین بیان بین‌المللی‌شدن سرمایه‌اند، به ایجاد صلح در میان قدرت‌های سرمایه‌داری امید بخشیده‌اند. این موضع از لحاظ نظری کاملاً احمقانه است و در عمل سفسطه و دفاعی ناصادقانه از بدترین نوع فرصت‌طلبی است» (همان‌جا، ص ۲۳۲).

۶- جمع‌بندی: ارزیابی موضوع‌های مطرح‌شده در بحث‌های راجع به جهانی‌شدن و پیش از آن

بدون شک جهان امروز از لحاظ اقتصادی، اجتماعی، سیاسی بیش‌ازپیش جهان‌شمول‌تر می‌گردد. مشاهده شد که در میان کسانی که از جهانی‌شدن سخن می‌گویند، برخی آن را به صورت یک دگرگونی کیفی و اساسی در اقتصاد و سیاست جهانی می‌دانند که تغییراتی اساسی در مناسبات اقتصادی جهان و اضمحلال پدیده‌ی دولت ملی را به دنبال داشته است. اما دیگران ــــ اعم از مارکسیست‌ها و

غیرمارکسیست‌ها، صرف‌نظر از ایدئولوژی‌های آن‌ها ــــ آن تغییرات را تدریجی و کمّی به حساب می‌آورند. از دیدگاه این گروه دوم، این تغییرات کمّی همیشه همگون و الزاماً روبه‌جلو نبوده و جدید نیست، چه ریشه‌ی آن را باید لااقل در قرن نوزدهم جست. مثلاً، همان‌طورکه دیدیم عده‌یی از تاریخ‌نگاران اقتصادی غیرمارکسیست، با استناد به آمار و ارقام، نشان داده‌اند که سرمایه‌داری بین ۱۸۷۰ و ۱۹۱۴ جهان‌شمول بود. به گفته‌ی یکی از آن‌ها به نام رابرت فینسترا: «چند دهه‌ی پیش از سال ۱۹۱۳ را می‌توان عصر طلایی بازرگانی و سرمایه‌گذاری در سراسر جهان نامید. آن عصر طلایی با آغاز جنگ جهانی اول و رکود بزرگ [دهه‌ی ۱۹۳۰] به پایان رسید و سال‌ها طول کشید تا وضعیت به‌هم‌پیوستگی پیشین دوباره حاصل شود» (صص ۳۳-۳۲، ۱۹۹۸).

از دیدگاه مارکس، و به باور بسیاری از مارکسیست‌های دهه‌های اخیر: «نظام سرمایه‌داری بنا به طبیعت خود نظامی گسترش‌یابنده در سطح جهانی و به انباشت سرمایه در سراسر جهان وابسته است» (مگداف و فاستر، *مانثلی ریویو*، ۲۰۰۵). با بررسی *مانیفست کمونیست* و نوشته‌های مارکس درباره‌ی آسیا نشان دادیم که مارکسیست‌ها از همان ابتدای کار یعنی از سال ۱۸۴۸ به بعد نظام سرمایه‌داری را یک نظام جهان‌شمول تلقی نموده‌اند. این واقعیت در بسیاری از نوشته‌های مارکس بازتاب یافته است. مثلاً در کتاب *دست‌نوشته‌های* مارکس می‌خوانیم: «تمایل به ایجاد یک بازار جهانی مستقیماً در ارتباط با خود مقوله‌ی سرمایه است.» طبیعت جهان‌شمول سرمایه‌داری را نسل‌های مختلف مارکسیست مسلم فرض کرده‌اند، اما این به معنای آن نیست که همگی آن را یک‌سان تعبیر و تفسیر کرده‌اند. نظریه‌ی لنین درباره‌ی تغییرات نظام جهانی سرمایه‌داری پس از ۱۹۰۰-۱۸۹۸ و مفهوم فوق‌امپریالیسمِ کائوتسکی دو تعبیر مارکسیستی در مورد سرمایه‌داری جهانی و مراحل و تغییرات مختلف آن به شمار می‌روند.

به هنگام مناظره میان لنین و کائوتسکی، به‌ویژه با توجه به این که کارل کائوتسکی با تاکتیک‌های انقلابی حزب بلشویک به رهبری لنین مخالفت می‌ورزید،

موضع لنین صحیح‌تر و انقلابی‌تر به نظر می‌رسید. اما اکنون، به اعتقاد نگارنده‌ی این سطور، به نظر می‌رسد که پیش‌بینی لنین در مورد به‌پایان‌رسیدن عمر سرمایه‌داری در اثر رقابت‌های خشونت‌آمیز و میلیتاریستی میان قدرت‌های امپریالیستی بزرگ نادرست بوده است. و صرف‌نظر از درستی و یا نادرستی دیگر باورهای کائوتسکی در آغاز جنگ جهانی اول یا اعتقاد او به نادرستی تاکتیک‌های بلشویکی در انقلاب اکتبر، به نظر می‌رسد که آزمایش‌گاه تاریخ درست‌تربودن باور کائوتسکی را بیش‌تر تأیید کرده باشد. نباید فراموش کرد که جهان شاهد مرگ سرمایه‌داری نبوده و حتا انقلاب سوسیالیستی به رهبری لنین نیز سرانجام با شکست روبه‌رو شد. جالب است که جنگی که لنین در سال ۱۹۱۶ از آن سخن می‌گفت، در سال ۱۹۱۴ آغاز شده بود. اما هم‌چنان که کائوتسکی پیش‌بینی کرد، ما شاهد کاهش قدرتِ کشورهای اروپایی و، به‌ویژه از جنگ جهانی دوم به بعد، شاهد ارتقاء جایگاه آمریکا در صحنه‌ی بین‌المللی بوده‌ایم. هم‌چنین، باوجود اختلاف نظرها و اختلاف سلیقه‌های سیاسی ـ اقتصادی و سیاسی بین قدرت‌های بزرگ (مثلاً در مورد جنگ اخیر آمریکا و عراق)، پس از سال ۱۹۴۵ جنگی میان قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری به وقوع نپیوسته است. شکی نیست که رقابت میان قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری باقی مانده است. لیکن به این دلیل که رقابت‌ها به همراه ادغام اقتصادی (اتحادیه‌ی اروپا و پیمان نفتا، سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی و...)، نظامی (ناتو) و سیاسی و غیره‌اند، به نظر نمی‌رسد که این رقابت‌ها سرانجام به انهدام و پایان عمر سرمایه‌داری بیانجامد. و این واقعیت به موضع و پیش‌بینی کائوتسکی بسیار نزدیک‌تر است تا آن‌چه لنین وعده داده بود. و شاید به سبب وجود کشورهای پیشرفته‌یی در شمال غربی اروپا، که به‌رغم دارابودن ساختار سرمایه‌داری، آن‌چنان گرایش امپریالیستی از خود نشان نمی‌دهند، بتوان با کائوتسکی توافق داشت که امپریالیسم گرایشی در سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد و نه الزاماً جوهر و ماهیت آن را.

واقعیت‌های جهانی هم‌چنان نشان می‌دهد که به‌اصطلاح نظم جدید جهانی نیز با آن‌چه هارت و نگری امپراتوری خوانده‌اند، همانند نیست. برخلاف باور این دو، آن‌چه در جهان امروز مشاهده می‌شود جهانی‌کردن قانون اساسی آمریکا نیست. به باور مارکسیست‌های بسیاری سیطره‌طلبی آن کشور از میان نرفته است. به عنوان مثال، سمیر امین بر این باور است که آمریکا در سال‌های اخیر حتا کوشیده است تا دکترین معروف قرن‌نوزدهمی خود به نام دکترین مانرو را، که برای نفوذ و کنترل در آمریکای لاتین وضع کرده، بود به تمامی جهان گسترش دهد. به بیان امین: «آمریکا با فرض و ادعای این‌که آخرین رهبر جهان در مواقع ضروری و حساس است، دکترین مانرو را به تمامی جهان گسترش داده است. و بنابراین، از این طریق، حق انحصاری مدیریت جهان را بر اساس آن‌چه منافع خود می‌خواند به خود اعطاء کرده است» (۲۰۰۴). به گفته‌ی پیتر گوان، در نظم جدید جهانی ـــ از لحاظ اقتصادی ـــ ایالات متحده آمریکا: «در جهت آمریکایی‌کردن اقتصاد جهان حرکت نموده است ـــ یعنی فرآیندی که سایر اقتصادهای جهان را هم‌آهنگ با نیازها و ضرب‌آهنگ اقتصادِ آمریکا نماید» (ص ۳۷۳، ۲۰۰۱). بحث این نویسنده هم‌آهنگ با مسیر حرکتی است که در پایان جنگ جهانی دوم آغاز گردیده و به ایجاد پدیده‌ها و نهادهایی انجامید که در آن‌ها رهبری و تسلط آمریکا مشاهده می‌شوند ـــ یعنی پدیده‌ها و نهادهایی همانند صندوق جهانی پول، بانک جهانی، شرکت‌های چندملیتی، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، سازمان جهانی گات که هم‌اکنون به سازمان تجارت جهانی تبدیل شده است، و سایر سازمان‌ها و نهادها.

برای ردِ تز امپراتوری هارت و نگری، هم‌چنین می‌توان به بحث‌های مهمی استناد کرد که ایشتوان مزاروش در کتاب بسیار ارزشمند خود *سوسیالیسم و بربریت* مطرح کرده است. هم‌چنان که جان بلامی فاستر در مقاله‌ی دسامبر ۲۰۰۱ خود (*مانتلی ریویو*) خاطرنشان کرده، کتاب مزاروش سه نکته‌ی مهم را طرح می‌کند. به اعتقاد نگارنده‌ی این سطور، هر سه نکته را می‌توان برای نگاه به بحث‌های هارت و نگری در

کتاب *امپراتوری* و رد تزهای آن دو به کار گرفت. این سه نکته عبارتند از: (۱) اگرچه سرمایه‌داری جهان‌شمول شده، گسترش آن در سطح جهان بسیار ناهمگون بوده است، چه، به گفته‌ی مزاروش، گسترش و تمرکز آن تنها در مناطق محدودی صورت پذیرفته است. در تأیید این بحث مزاروش می‌توان افزود که مثلاً از سرمایه‌گذاری‌های خارجی آمریکا در سال ۲۰۰۲ تنها یک درصد آن به تمامی قاره‌ی آفریقا ــــ یعنی فقیرترین و نیازمندترین قاره‌ی جهان ــــ رفت درحالی‌که کشور ۳۰ میلیونی کانادا ۱۰ درصد از آن سرمایه‌گذاری را جذب کرد و اروپای غربی ۵۲/۴ درصد آن را. (از آمار وزارت بازرگانی ایالات متحده). بر اساس این ناهمگونی است که از نظر مزاروش امیدی به توسعه‌ی اقتصادی فقیرترین کشورها و پیوستن آن‌ها به جرگه‌ی کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی نیست. (*سوسیالیسم و بربریت*، صص ۱۹ و ۶۱).

(۲) مزاروش با نویسندگان *امپراتوری* موافق نیست که عمر امپریالیسم به پایان رسیده است. در *سوسیالیسم و بربریت*، او امپریالیسم را به سه مرحله‌ی تاریخی مشخص تقسیم می‌نماید. مرحله‌ی اول، که آن را اوائل عصر مدرن می‌خواند، و عصر استعمار کشورهای مختلف توسط قدرت‌های مدرن اروپایی را شامل می‌شود؛ مرحله‌یی که لنین امپریالیسم نامید؛ و مرحله‌یی که مزاروش مرحله‌ی هژمونی جهانی به رهبری آمریکا می‌نامد. از نظر مزاروش، گرچه این مرحله در پایان جنگ جهانی دوم آغاز گردید، در سال‌های اخیر مشخص‌تر و متبلورتر شده است (همان‌جا، ص ۵۱۰). جان بلامی‌فاستر با او هم‌عقیده است که مرحله‌ی سوم خطرناک‌ترین مرحله‌ی امپریالیسم را تشکیل می‌دهد (*مانتلی ریویو*، دسامبر ۲۰۰۱).

(۳) از نظر مزاروش، برخلاف هارت و نگری، نبودِ کنترل سیاسی مستقیم در مرحله‌ی هژمونی جهانی به رهبری آمریکا، دلیل بر این نیست که عمر امپریالیسم پایان یا میزان خطر آن کاهش یافته است. برای اثبات این نکته، مزاروش اشاره می‌کند که وسعت سرزمین تحت اشغال کشورهای استعمارگر اروپایی در مرحله‌ی

اول به‌مراتب کم‌تر از آن مقدار سرزمینی است که در مرحله‌ی سوم آمریکا از طریق پایگاه‌های نظامی خود در بیش از هفتاد کشور مختلف و از طریق راه‌کارهای دیگر (اقتصادی ـ سیاسی) تحت نفوذ دارد (همان‌جا، ص ۴۰).

منابع

Abu-Manneh, B. 2004. The illusions of empire. *Monthly Review* 56 (2) (June).

Amin, S. 1974. *Accunulation on a world scale,* 2 vols. New York: Monthly Review Press.

____ 2004. U.S. imperialism, Europe, and the Middle East. *Monthly Review* 56(6)(November).

Bina, C. 1997. Globalization: The epochal imperatives and developmental tendencies. In *Political economy of globalization,* ed. D. Gupta. Boston: Kluwer.

Bina, C., and C. Davis. 1996. Wage labor and global capital. In *Wage labor in the 20th* century, ed. C. Bina et al. Armonk, NY: M.E. Sharpe.

Bina, C., and B. Yaghmaian. 1989. Import substitution and export promotion within the context of the internalization of capital. *Review of Radical Political Economics* 20: 234-240.

Brenner, S. 1982. Karl Kautsky and the twilight of orthodoxy. *Political Theory* 10: 580-605.

Brewer, A. 1980. *Marxist theories of imperialism.* London and Boston: Routledge & Kegan Paul.

Cormier, D., and H. Targ. 1998. Globalization: What is new? Paper presented during the 1998 meeting of the Third World Conference, Chicago, IL.

Cypher, J. 1979. The internationalization of capital and the transformation of social formations. *Review of Radical Political Economics.* 11(4).

Davis, Horace, Capital and Imperialism: A Landmark in Marxist Thory, *Monthly Review, Sept. 1967.*

Dicken, P. 1992. *The internationalization of eonomic activity,* 2nd edition. London: Paul Chapman Publishing, Ltd.

Emmanuel, A. 1972. *Unequal exchange.* New York: Monthly Review Press.

Feenstra, R. 1998. Integration of trade and disintegration of production

in the global economy. *The Journal of Economic Perspectives* 12(4) (Fall): 9-30.

Foster, J. B. 2001. Imperialism and empire. *Monthly Review* (Fall).

Frank, A. G. 1979. *Dependent accumulation and underdevelopment.* New York: Monthly Review Press.

Friedman, T. 2000. *The Lexus and the olive tree.* New York: Anchor Books.

Gowan, P. 2001. Explaining the American boom: The roles of globalization and United States global power. *New Political Economy* 6(3).

Ghosh, Suniti Kumol, Marx an India, *Monthly Review, Jan.* 1984.

Hardt, M., and A. Negri. 2000. *Empire.* Cambridge, MA and London: Harvard University Press.

Hilferding, R. 1981. Finance capital: A study of the latest phase of capitalist development. London: Routledge and Kegan Paul.

Hirst, P., and G. Thompson. 1999. Globalization in question: The international economy and the possibility of governance, 2nd edition. Cambridge: Polity Press.

Hobson, J. 1938. Imperialism: A study. New York and London: Allen and Unwin.

Kautsky, K. 1970. Ultra-imperialism. *New Left Review* 59 (Winter): 41-46.

____ 1975. *Socialism and colonial policy.* London: Athol Books.

Lenin, V.I. 1975a. Socialism and war. In *The Lenin anthology,* ed. R. Tucker, 183-195. New York: Norton and Company, Inc.

____ 1975b. On the slogan for a United States of Europe. In *The Lenin anthology,* ed. R. Tucker, 200-203. New York: Norton and Company, Inc.

____ 1975c. Imperialism: The highest stage of capitalism. In *The Lenin anthology,* ed. R. Tucker, 204-274. New York: Norton and Company, Inc.

Luxemburg, R. 1951. *The accumulation of capital.* London: Routledge and Kegan Paul.

Magdoff. H., and J. B. Foster. 2005. The failures of empire. *Monthly Revew* (Winter).

Marx, K., and F. Engels. [1848] 1978. *Manifesto of the Communist Party.* Moscow: Foreign Language Publishing House.

Marx, K. 1978. Marx's essays on India. In *Marx-Engels reader,* ed. R. Tucker. New York: W. Norton and Company.

____ 1967. *Capital,* Vol. I. Moscow: Foreign Languages Publishing House.

____ 1968. Marx's essays on China. In *Marx on colonialism and modernization,* ed. S. Aviceri. New York: Garden City.

McQueen, H. 2003. What happened in globalization? *The Journal of Australian Political Economy* (51): 103-131.

Meszaros, I. 2001. *Socialism or barbarism,* New York: Monthly Review Press.

Murray, R. 1975. The internationalization of capital and the nation state. In *International firm and modern imperialism,* ed. H. Radice. Harmondsworth: Penguin.

Obstfeld, M. 1998. The global capital markets: Benefactor of Menano. *The Journal of Economic Perspectives* 12(4)(Fall): 9-30.

Palloix, C. 1977. The self expansion of capital on a world scale. *Review of Radical Political Economics* 9(2): 1-28.

Poulantzas, N. 1971. International Capitalist relations and the nation state. *Economy and Society* 82: 991-99.

Salvadori, M. 1979. *Karl Katusky and the socialist revolution: 1880-1938,* trans. J. Rothschild. London: New Left Books.

Shaikh, A. 1979. Foreign trade and the law of value, part I. *Science and Society* 63(3): 281-302.

Streeten, P. 1998. Globalization: The threat or salvation. In *Globalization, growth, and marginalization,* ed. A. S. Bhalla. London: Macmillan Press Ltd.

Sweezy, P. 2001. More (or less) on globalization. *Monthly Review: An Independent Socialist Magazine* 49(4)(summer): 1-14.

Tabb, W. 1997. Globalization is an issue: The power of capital is the

issue. *The Monthly Review* 49(2).

Vujacic, I. 1988. Marx and Engels on development and underdevelopment: The restoration of a certain coherence. *History of Political Economy* 20 (330): 471-498.

Warren, B. 1975. How international is capital. In *International firm and modern imperialism,* ed. H. Radice. Harmondsworth: Penguin.

____ 1979. The Lenin-Katusky unit-rivalry debate. *Review of Radical Political Economics* 11(4)(winter): 91-101.

____ 1996. Globalization, convergence, and history. *Jornal of Economic History* 56: 1-30.

Williamson, J. 1998. Globalization, labor markets and policy backlash in the past. *The Journal of Economic Perspectives* 12(4)(Fall): 51-72.

Willoughby, J. 1995. Evaluating Lenin's theory of imperialism. *Science and Society* 59(3)(Fall): 320-388.

Wood, E. M. 1999. Unhappy families: Global capitalism in a world of nation states. *Monthly Review: An Independent Socialist Magazine* 51(3)(Summer): 1-12.

Yaghmaian, B. 1998. Globalization and the state: The political economy of global accumulation and its emerging mode of regulation. *Science & Society* 62(2): 241-265.

توضیحات

- برتون وودز، Bretton Woods، قراردادی ناشی از کنفرانس پولی و مالی سازمان ملل در برتون وودز در آمریکا، در ۱۹۴۴، که به تشکیل نظام برتون وودز (تثبیت نرخ ارز کشورها بر اساس طلا)، تأسیس صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و استاندارد بین‌المللی طلا انجامید. این نظام در ۱۹۷۱ و زمانی سقوط کرد که آمریکا قابلیت تبدیل دلار به طلا را به تعلیق درآورد.
- چِبِل، Chaebol، در کره‌ی جنوبی به مجتمع‌های عظیم اقتصادی گفته می‌شود. چهار مجتمع شاخص از این نوع عبارت‌اند از: هیوندای، سامسونگ، دِیوو، گلد استار. اقتصاد کره جنوبی اقتصاد چبول هم نامیده می‌شود.
- نیودیل، (New Deal) : تعداد قابل‌ملاحظه‌یی از مؤسسه‌های خدمات همگانی و عمومی و تأمین اجتماعی که تحت برنامه‌ی نیودیل (سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۸) در دوران ریاست جمهوری فراکلین روزولت به وجود آمدند به نام مؤسسه‌های نیو دیل شناخته می‌شوند. برنامه‌ی نیو دیل شامل اصلاحات در دوران رکود بزرگ[1] و با هدف کمک مستقیم به مردم، بهبود اقتصادی و اصلاحات مالی بود.
- هژمونی، hegemony، از واژه egemonia در یونانی برگرفته شده که به معنای «رهبر» است. این واژه را گرَمشی، مارکسیست ایتالیایی به مفهوم گسترده‌یی به کار گرفته است که جنبه‌های روانی ـ فرهنگی کنترل و نقش نهادهای فرهنگی در این کنترل را نشان می‌دهد. برای توضیح درباره‌ی نظر او نگاه کنید به پانوشت

1. Great Depression)

مربوطه در مقاله‌ی «نومحافظه‌کاری، موسسه‌های فکرسازی و امپریالیسم نو» در صفحه‌ی ۱۵۵

- think-tank، برای این ترکیب، در متن‌های مختلف و نیز در ترجمه‌های این مجموعه، بعضاً برابرهای «اتاق فکر»، «گروه مشاور»، «مؤسسه‌ی پژوهشی»، «مؤسسه‌ی فکرسازی» و غیره به کار رفته است. دوستی حتا برابرِ «مخزن فکر» را پیشنهاد کرد. اما نظر به توضیح زیر، هیچ‌یک از این برابرها مفهوم دقیق را ارائه نمی‌کنند و به همین دلیل از یک‌سان‌کردنِ برابرها در این مجموعه خودداری کرده‌ام. این‌گونه مؤسسه‌ها به منظور پژوهش و تولید نظر درباره‌ی مسائل خاص تشکیل می‌شوند. در اروپا احزاب و جناح‌های سیاسی رسماً مؤسسه‌های پژوهشی وابسته به خود را دارند که گاهی نیز عنوان «بنیاد» را دارا هستند. این مؤسسه‌ها معمولاً بر اساس باورها و مواضع سیاسی آن احزاب به پژوهش و تحقیق می‌پردازند و بدین وسیله کار را برای تصمیم‌گیری آن‌ها درباره‌ی سیاست و خط مشی در مورد مسائل مختلف آسان‌تر می‌کنند. در مواردی، به‌ویژه در آمریکا، این رابطه معکوس است. یعنی این مؤسسه‌ها را اشخاص پُرنفوذ وابسته به جناح‌ها تأسیس می‌کنند تا بر احزاب و جناح‌ها و مقام‌های سیاسی تأثیر بگذارند و به‌اصطلاح به آن‌ها خط بدهند. در ایران نیز در دهه‌های اخیر مؤسسه‌ها و بنیادهایی از این نوع تأسیس شده‌اند.
- Washington Consensus: مترجمان مختلف در برابر این ترکیب، «اجماع واشنگتن»، «توافق واشنگتن» و «وفاق واشنگتن» قرار داده‌اند که همه را می‌توان درست دانست و به این دلیل از یک‌دست‌کردن آن‌ها پرهیز کرده‌ام. این ترکیب واژگانی را ابتدا جان ویلیامسون، یک اقتصاددان آمریکایی، در ۱۹۸۹ برای توصیف ۱۰ دستورالعمل «اصلاحات اقتصادی»، از جمله تعدیل اقتصادی، آزادسازی تجارت، خصوصی‌سازی و غیره، ابداع کرد. از نظر او این دستورالعمل‌ها اصلاحات استاندارد اقتصادی برای کشورهای درحال‌توسعه و بحران‌زده از طریق نهادهای واقع در واشنگتن، مثل صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و وزارت خزانه‌داری آمریکا، را در بر می‌گرفت. این «اصلاحات» که به نتایج فاجعه‌باری در

آمریکای لاتین، از جمله بحران در آرژانتین در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، منجر شده‌انـد عموماً با نولیبرالیسم مترادف شناخته می‌شوند.



بازتاب‌نگار منتشر کرده است

تبارشناسیِ استبدادِ ایرانیِ ما *(چاپ دوم)* / هوشنگ ماهرویان
از دیدارِ خویشتن *(چاپ چهارم)* / احسان طبری
در سایه‌ی بیم و امید / رویدادهایی از سازمانِ افسرانِ حزبِ توده *(چاپ دوم)* / ماشاالله ورقا
ناگفته‌هایی پیرامون فروریزی حکومت مصدق *(چاپ دوم)* / ماشاالله ورقا
مصطفی شعاعیان یگانه‌ی متفکر تنها *(چاپ سوم)* / هوشنگ ماهرویان
دادِ بی‌داد ــ نخستین زندان زنانِ سیاسی (۱۳۵۰-۱۳۵۷) *(چاپ سوم)* / ویدا حاجبی تبریزی
در شناخت نیچه *(چاپ دوم ـ مشترک)* / زیر نظر حامد فولادوند

بررسی‌های اجتماعی ۱ ــ یادواره‌ی پل سویزی / زیر نظر خلیل رستم‌خانی
بررسی‌های اجتماعی ۲ ــ لابی اسرائیل و سیاست خارجی آمریکا / گروه نویسندگان / گروه مترجمان
بررسی‌های اجتماعی ۳ ــ پایان امپریالیسم ــ واقعیت یا توهم؟ / زیر نظر خلیل رستم‌خانی
فرهنگ‌نامه‌ی اندیشه‌ی مارکسیستی / تام باتامور و دیگران / اکبر معصوم‌بیگی
یاوه‌های مُد روز / آلن سوکال ـ ژان برک‌مون / جلال حسینی
امپریالیسم بشردوستانه (استفاده از حقوق بشر برای قالب‌کردن جنگ)
ژان برک‌مون / نسترن موسوی ـ اکبر معصوم‌بیگی
سوسیالیسم بازار (گفت‌وگو میانِ سوسیالیست‌ها)
دیوید شوایکارت ـ جیمز لالر ـ هیلل تیکتین ـ برتل اُلمن / شهریار خواجیان
مارکس هنگام فروریزی کمونیسم (زوال سیاست و روشنفکر؟) / یوسف اسحاق‌پور / ویدا حاجبی تبریزی
دموکراسی در برابر سرمایه‌داری (تجدید حیات ماتریالیسم تاریخی) / الن میک‌سینزوود / حسن مرتضوی
مارکس پس از مارکسیسم ــ فلسفه‌ی کارل مارکس / تام راک‌مور / شهریار خواجیان

اینک آن انسان (آدمی چه‌گونه همان می‌شود که هست) / فردریش ویلهلم نیچه / بهروز صفدری
زرتشتِ نیچه (شرحی بر پیش‌گفتارِ چنین گفت زرتشت) / پیر ابِر ـ سوفرن / بهروز صفدری
اسلحه، میکروب و فولاد (سرنوشت جوامع انسانی) / جِرِد دایموند / حسن مرتضوی

اسرار گنج دره جنی *(چاپ ششم)* **/ ابراهیم گلستان**
از روزگار رفته حکایت / ابراهیم گلستان
آذر، ماه آخر پاییز *(چاپ چهارم)* **/ ابراهیم گلستان**
گفته‌ها *(چاپ دوم)* **/ ابراهیم گلستان**
شال بامو *(چاپ چهارم)* **/ فریده لاشایی**
محمود، پنج‌شنبه‌ها، درکه / برزو نابت
خاطرات مهدی حائری یزدی *(چاپ سوم ـ مشترک)* **/ به کوشش حبیب لاجوردی**
نامه‌های عاشقانه *(چاپ دوم ـ مشترک)* **/ نیما یوشیج**
دو رساله درباره‌ی سهراب سپهری / کامیار عابدی
چُرتِ کوتاه *(چاپ دوم)* **/ لیلی دقیق**
ماهِ پنجم / فرناز عالی‌نسب
حوا در خیابان / فرزانه کرم‌پور
روایت داستان (تئوری‌های پایه‌یی داستان‌نویسی) / محمود فلکی
چشم‌اندازِ شعرِ معاصر ایران (۱۳۰۱-۱۳۸۰) / مهرنوش قربانعلی
درست‌نویسی‌ی خط فارسی / ایرج کابلی
دیوان غربی ـ شرقی / یوهان ولفگانگ فون گوته / محمود حدادی
زود پیر می‌شویم دیر عاقل / گوردون لیوینگستون / مهدی قراچه‌داغی
زندگی در پیشِ رو *(چاپ یازدهم)* **/ رومن گاری / لیلی گلستان**
میرا *(چاپ پنجم)* **/ کریستوفر فرانک / لیلی گلستان**
آشفتگی‌هایِ تُرلسِ جوان / روبرت موزیل / محمود حدادی
اُسکار و خانم‌صورتی *(چاپ پنجم)* **/ اریک امانوئل اشمیت / مهتاب صبوری**
آقا ابراهیم و گُل‌های کتابش *(چاپ دوم)* **/ اریک امانوئل اشمیت / موگه رازانی**
زندگیِ شهری *(چاپ دوم)* **/ دونالد بارتلمی / شیوا مقانلو**
اِوا لونا / ایزابل آلنده / خلیل رستم‌خانی

قلمرو اژدهای طلایی / ایزابل آلنده / پروانه و آسیه عزیزی
مأمور خاطرات / لویس لوری / لیلا نائینی
رمان پلیسی / ایمره کرتس / گلبرگ برزین
کافکا در ساحل / هاروکی موراکامی / پروانه و آسیه عزیزی
کمدی‌های کیهانی *(چاپ سوم ـ مشترک)* / ایتالو کالوینو / موگه رازانی
بی‌خیال / دبرا رابرتسن / پروانه و آسیه عزیزی

محل فروش کتاب‌های انتشارت بازتاب‌نگار

تهران ـ کتاب‌فروشی افراکتاب

تهران ـ روبه‌روی پارک ملت، برج ملت، واحد ۳۹ ـ ۳۸

تلفن ۲۲۰۱۵۷۵۷

اصفهان ـ کتاب‌فروشی سایه
خیابان چهارباغ عباسی، مجتمع تجاری چهارباغ، طبقه‌ی زیرین
تلفن: ۲۲۳۸۶۹۵

Social Reviews

No. 3

End of Imperialism

Reality or Illusion?

An anthology

Editor:

Khalil Rostamkhani

Bâztâb-Negâr Publishing House

Tehran 2010

Baztabnegar@hotmail.com

ISBN 987-964-8223-47-7